

یک روز در زمین بازی مدرسه گفته بودند: «اتل مثل توتوله، کاکاسیاه کوتوله.» بعد به جینی نگاه کرده و خندیده بودند. بعد از آن اسم او را اتل مثل گذاشتند.

جینی در حمام به پدرش گفت که او را محکم‌تر بشوید.

پدر پرسید: «چرا؟ الان پاک پاک شدی.»

گفت: «من کثیفم.»

«کثیف نیستی، دیوونه.»

«اما مثل اون نیستم. من هم می‌خوام هم‌رنگ اون باشم. بهم می‌گن

اتل مثل.»

«رنگ پوست تو برات مناسبه، رنگ اون هم برای خودشون.»

جینی می‌خواست بگوید: «خب، چرا مناسبه که من با بقیه فرق داشته

باشم؟» حتی پدر هم مثل آنها سفید بود. اما پدر او را بوسید و در حوله‌ای

پیچید و خوب خشک کرد و جینی نتوانست حرفی بزند تا آنکه اصلاً پادش

رفت چه می‌خواست بگوید. اما بعد از آن دیگر به او اتل مثل نگفتند.

فصل اول

مهمان

یک روز گرم اواخر ترم تابستانی که مصادف با شانزدهمین سالگرد تولد جینی بود، او از مدرسه به خانه آمد و دید پدرش آنجاست و دارد با یک غریبه حرف می‌زند. پدر معمولاً تا حوالی ساعت شش به خانه نمی‌آمد و تا آن زمان جینی تکالیف‌اش را انجام داده، سیب‌زمینی‌ها را پوست کنده، سالاد درست کرده یا هر چه را که قرار بود به عنوان شام بخورند آماده کرده بود. پدر به او نگفته بود که امروز زودتر به خانه می‌آید؛ وقتی جینی وارد آشپزخانه شد صداهایی شنید و یک لحظه قلب‌اش از نگرانی تپید. آنها را دید که در اتاق نشیمن نشسته بودند. پدر نگران به نظر می‌رسید، و زنی کت و دامن‌پوش هم آنجا نشسته بود که به جینی لبخند زد و دست‌اش را دراز کرد تا با او دست بدهد، جینی هم به شکلی ناخودآگاه با او دست داد.

پدر گفت: «ایشون وندی استیونس^۱ هستند.»

وندی استیونس درشت‌اندام، یا در حقیقت چاق بود، با موی بلوند پریشتی که آن را مثل خواننده‌های کانتری یا وسترن با دقت فیر کرده بود. کت و دامن‌اش سرمه‌ای بود و سرخاب و سایه‌ی چشم زده بود، و

1. Weny Stevens

پیشانی‌اش از گرما می‌درخشید. وقتی حرف می‌زد همزمان لبخند هم می‌زد. رفتارش دوستانه بود و از جینی درباره‌ی مدرسه و ورزش و علایق شخصی و مُد و موسیقی پاپ پرسید، طوری که بعد از پنج دقیقه به جینی احساس سردرگمی و طغیان دست داد. پدر به آشپزخانه رفته بود: جینی حدس زد از اینکه رفته احساس آسودگی می‌کند.

بالاخره پرسید: «راستی شما کی هستید؟ یکی از دوستان پدرم؟»
زن گفت: «نه، برای اداره‌ی خدمات اجتماعی کار می‌کنم. البته نه در اینجا، در لیورپول.»

جینی ناگهان ظنن شد: «شما مددکار اجتماعی هستید؟»
«می‌شه این طور گفت. چطور مگه؟ تو از مددکارهای اجتماعی خوشت نمیداد؟»

جینی گفت: «اونا رو نمی‌شناسم. چرا از من این همه سؤال کردید؟»
وندی استیونس لبخندزنان گفت: «فقط می‌خواستم بیشتر بشناسمت.»
«خب، با سؤال کردن درباره‌ی... ورزش و مد و موسیقی پاپ چیزی دستگیرتون نمی‌شه... واقعیت من که این چیزها نیست.»

«پدرت از علایق شخصی‌ات برام تعریف کرد.»

«علایق شخصی؟»

«طراحی، نقاشی.»

جینی با لحنی جدی گفت: «اینا علایق شخصی نیستند. نمی‌خوام بی ادبی کرده باشم، اما... شما اینجا چکار دارید؟»
«نگران شدی؟»

«آره. برای کنترل او مدین؟»

«که چه چیزی رو کنترل کنم؟»

«نمی‌دونم. هر چیزی رو.»

«مثلاً چه چیزی؟»

جینی با خود گفت: عجب بازی احمقانه‌ای. بعد چیزی به ذهن‌اش آمد و باعث شد از ترس به خود بلرزد: اخیراً در اخبار آمده بود که از اداره‌ی خدمات اجتماعی انتقاد شده که چرا نتوانسته‌اند کودکی را که مورد تعرض پدرش قرار می‌گرفته از او بگیرند. مورد دیگری هم بود که باعث از هم پاشیدن یک خانواده شده بودند و بعد معلوم شده بود که پدر اصلاً گناهی مرتکب نشده است... اما وندی استیونس به این دلیل به خانه‌ی آنها آمده بود؟ یعنی فکر می‌کردند او در خطر است؟ فکر می‌کردند وقتی مادری نباشد این احتمال تشدید می‌شود؟ می‌خواستند او را از پدر بگیرند؟

جینی از جا بلند شد و به طرف پنجره‌ای رفت که مشرف به باغچه‌ای کوچک و کشتزارهای منتهی به دریا بود. معلوم نبود. او نمی‌دانست مددکارهای اجتماعی چقدر قدرت دارند؛ ظاهراً می‌توانستند حتی علیرغم اعتراض والدین حضانت بچه را بر عهده بگیرند. اما مسخره بود. نمی‌توانستند باور کرده باشند که پدر با او چنین کاری کرده باشد. غیرممکن بود.

وندی استیونس گفت: «انگار روح دیدی. یعنی من این قدر بدم؟»

در باز شد و پدر با یک سینی که روی آن لیوان‌های دسته دار چای و قدری بیسکویت بود وارد شد. اتفاقی افتاده بود، جینی این را حس می‌کرد. می‌خواست بیرون برود و راهی ساحل شود، اما بعد دید بهتر است بماند و نشان بدهد که بین او و پدر هیچ مشکلی وجود ندارد. اگر وندی استیونس می‌دید که همه چیز عادی است، شاید می‌رفت و آنها را به حال خود می‌گذاشت.

پس جینی دوباره نشست، بیسکویت تعارف کرد و درباره‌ی مدرسه حرف زد؛ و در همان حال وندی استیونس نگاهی به ساعت‌اش انداخت و کاغذهایی را که حالا جینی برای اولین بار متوجه‌شان شده بود

جمع و جور کرد. او یک کیف پلاستیکی آلبالویی داشت که نوارهایی کتان در گوشه داشت، و برجسی فرسوده که روی آن نوشته شده بود: کارگران بارانداز را حمایت کنید.

در حینی که بلند می شد گفت: «جینی، از دیدنت خوشحال شدم. امیدوارم باز همدیگه رو ببینیم.»

بعد با او دست داد. جینی لبخندی زد و سر تکان داد، بعد در حینی که پدر با زن بیرون می رفت تا او را تا اتومبیل رنو-۵ که جلوی خانه پارک کرده بود بدرقه کند، لیوان ها و بشقاب ها را جمع کرد.

وقتی پدر برگشت جینی پرسید: «چی می خواست؟ همه جور سؤالی از من پرسید. سؤالی احمقانه درباره ی موسیقی پاپ و این مزخرفات. با حالتی ارباب منشانه.»

پدر گفت: «از کجا می دونی که دوست دختر من نیست.»

«چون سلیقه ی شما بهتر از اینهاست.»

پدر لبخندی زد، اما هنوز مشکلی در کار بود. رفت کنار ظرفشویی و شروع کرد به شستن لیوان ها. جینی دوباره گفت: «موضوع چی بود؟»
«اوه، مزخرفات... اون مدتی رو که توی لیورپول زندگی می کردیم یادته؟»

«همون زیرزمینی که شما کنار یخچال می خوابیدین؟»

«کنار یخچال؟ اوه، نه، اونجا همبر اسمیث^۱ بود. وقتی در لیورپول زندگی می کردیم اداره ی خدمات اجتماعی موقعی که مجبور بودم تا دیروقت کار کنم کمک می کرد. یک جایی بود شبیه مهدکودک و این خانم وندی اونجا کار می کرد، بنابراین تو رو یادش بود.»

«یعنی این همه راه رو اومده بود تا من رو ببینه؟»

«نه. ما اون قدر معروف نیستیم. در حال برگشتن از کنفرانسی در

آبرستویت^۱ بوده که میاد احوالپرسی کنه. چیز مهمی نیست.»
جینی با خود گفت: آره، من هم باور کردم. اما حرفی نزد. به اتفاق نشیمن برگشت، کتاب های مدرسه اش را برداشت و شروع کرد به انجام دادن آخرین تکلیف درس فرانسه اش قبل از امتحان.

*

جدای از هنر، فرانسه بهترین درس او بود. آن را زبان بومی خود می دانست، زبان مادری اش، زبان مادرش. آن را هرگز از مادرش یاد نگرفته بود، چرا که مادر یک هفته بعد از تولد جینی مرده بود، اما به هر حال به آن زبان افتخار می کرد؛ درست همان طور که به مادرش و رنگ پوستی که از او به ارث برده و غریب بودنی که در خون اش بود افتخار می کرد. پدرش انگلیسی و سفید بود، اما مادرش اهل هایتی بود، جایی که زبان فرانسه و کریول صحبت می کردند، بنابراین جینی خود را با عشق و علاقه به زبان فرانسه مرتبط می دانست: این زبان همان قدر به او تعلق داشت که زبان ولزی به بچه های دیگر مدرسه. جینی باید زبان ولزی را هم یاد می گرفت، و این کار را با وسواس انجام می داد، اما برایش حالتی درهم برهم و بیگانه داشت. با زبان فرانسه خیلی راحت بود.

پس طبیعتاً این تکالیف را با لذت انجام می داد، شاید روزی را در ذهن داشت که بتواند زبان فرانسه را به خوبی صحبت کند، در پاریس در رشته ی هنر تحصیل کند یا یکی از بستگان مادر را در هایتی پیدا کند؛ اما نه امروز. مشکلی وجود داشت. پدر حقیقت را نمی گفت.

جینی به خطوط تپه های شنی در دوردست نگاه کرد، در این فکر بود که آیا کسی به اداره ی خدمات اجتماعی گفته که پدر به او تعرضی کرده است. فکر کرد باید همین باشد. یکی از همسایه ها؟ اما در یک سو آقا و

خانم پرایس^۱ زندگی می‌کردند که آقارییس بازنشسته‌ی ایستگاه راه‌آهن و همسرش از کار افتاده بود، و در سوی دیگر خانواده‌ی لاکستون^۲ بود و مهمانخانه‌شان... نه غیرممکن بود. آنها مردمان خوبی بودند. مسخره بود. دوباره مشغول فرانسه شد، به صدای پدر در آشپزخانه گوش داد، صدای رادیو، صدای خوردن چاقو به تخته‌ی برش و صدای قل‌قل کتری.

*

پدر جینی برای خودش کار می‌کرد، سیستم‌های کامپیوتری را برای دفاتر و کارخانه‌ها راه‌اندازی می‌کرد و برای استفاده از آن مشاوره می‌داد. بعد از مرگ مادر جینی دیگر ازدواج نکرده بود. حالا، در سن سی و هفت سالگی مثل آدم‌های قدیمی به نظر می‌رسید؛ بدون آن که به طرز مضحکی خوش تیپ باشد شبیه بازیگرهای فیلم‌های سینمایی دهه‌ی سی و چهل بود. موی مشکمی و چشم‌های آبی روشن داشت و اگر دستمالی خال‌خال به سر می‌گذاشت و حلقه‌ای به یک گوشش می‌کرد و خنجری بین دندان‌هایش می‌گرفت می‌توانست در کنار جین کلی^۳ در فیلم دزد دریایی^۴ که جینی آن را در کریسمس از تلویزیون دیده بود ایفای نقش کند.

او و جینی خیلی به هم نزدیک بودند، تقریباً مثل برادر و خواهر، دو هم‌سن. علیرغم پوست تیره‌ی جینی و حالات آفریقایی‌اش می‌شد وابستگی آنها را تشخیص داد؛ در نگاه خیره‌ی جینی حالت تمسخرآمیز پدر دیده می‌شد. پدر به او، استعداد و پشتکارش افتخار می‌کرد؛ او هم به پدر و انرژی و جذابیت‌اش افتخار می‌کرد. پدر دوست دخترهای زیادی داشت. جینی به آنها خانم‌های صبحانه‌ای می‌گفت، چون بعضی وقت‌ها که برای صبحانه پایین می‌آمد خانم جوان و غریبه‌ای را می‌دید که قبلاً هرگز ندیده بود. فکر می‌کرد فقط برای صبحانه می‌آیند تا آنکه فهمید

1. Price

2. Laxton

3. Gene Kelly

4. The Pirate

تمام شب قبل را در خانه‌شان گذرانده‌اند، اما تا مدتی نمی‌دانست چرا شب را در خانه‌ی آنها سپری می‌کنند. کمی بعد فقط یکی از آنها ماند. نامش هالی^۱ بود و شش ماه با پدر ماند و جینی که احساس می‌کرد باید احترام او را داشته باشد، می‌خواست بداند آیا او و پدر قصد ازدواج دارند یا نه. اما کمی بعد هالی هم رفت.

جینی حسادت نمی‌کرد، چون پدر همیشه او را به حساب می‌آورد. یک بار وقتی یکی از خانم‌های صبحانه‌ای را برای شام بیرون برده بود، جینی هم با آنها رفته و یاد گرفته بود آراسته باشد. وقتی تولد یکی دیگرشان بود، جینی برای او هدیه انتخاب کرده بود. او و پدر درباره‌ی آنها صحبت می‌کردند؛ اینکه چطور آنی^۲ تا خرخره نان تفت داده و بیکن می‌خورد، چرا ترزا^۳ به ندرت چیزی می‌خورد، اینکه میر^۴ عادت داشت زیر دوش آوازی را زمزمه کند.

البته همه‌شان سفید پوست بودند. نه اینکه جینی انتظار داشته باشد پدر به خاطر اینکه مادر سیاه‌پوست بوده معشوقه‌های سیاه انتخاب کند. در آن قسمت ولز به ندرت سیاه‌پوستی دیده می‌شد. اما وقتی اوضاع دشوار می‌شد این هم بخشی از دشواری‌ها بود. اوضاع مدام به همان شکل بود، سیاه‌پوستی در دنیای سفیدها، این را وقتی فهمید که به او اتل متل می‌گفتند، و همین او را عصبانی می‌کرد. هیچ وقت از این بابت نگرانی نداشت. خوب، حتی حالا هم نداشت، اما شانزده ساله بود و هر چند فکر می‌کرد زیباست و پدرش هم به او می‌گفت که زیباست و هر چند دوستان‌اش هم این را تأیید می‌کردند، با این همه پسرها... خوب، به هر حال افراد ترسویی بودند. کدام یک از آنها حاضر بود با دوست شدن با یک دختر سیاه خود را متمایز کند؟ می‌دانست چنین احساسی دارند. حدس می‌زد به همین دلیل کسی با او قرار ملاقات نمی‌گذارد. و اگر هم از

1. Holly

2. Annie

3. Teresa

4. Mair

او دعوت می‌کردند عصبانی می‌شد که چرا در آنها چنین احساسی ایجاد کرده، پس همیشه احساسات دیگری در ارتباط وارد می‌شد. این فکر را کلاً کنار گذاشته و در قید آن نبود، اما از بین نرفته بود؛ حس می‌کرد که بیدار است و روزی باید با آن مواجه شود.

پدر صدا زد: «شام حاضره.»

جینی به آرامی گفت: «گرسنه نیستم.» اما به هر حال رفت.

سرگوشته بره‌ی بریان و سالاد دوباره پرسید: «پدر، اون برای چی اومده بود اینجا؟»

«هیچی. فقط گذری بود.»

«اما برای رفتن از ابرستویث به لیورپول از اینجا رد نمی‌شند.»

«شاید برای آخر هفته داره به جایی دیگه میره. از کجا می‌دونی؟ اصلاً

چه اهمیتی داره؟»

«به نظرم احمق اومد.»

پدر گفت: «فکر می‌کنم متوجه شد.»

«منظورتون چیه؟»

«خب، رفتارت زیاد سنجیده نبود، مگه نه؟»

«من؟»

«طوری نگاهش می‌کردی که انگار زهرماره.»

«من...»

«خب، مهم نیست. فکر نکنم دیگه بیاد اینجا.»

«یک عالمه کاغذ باهاش بود. مربوط به من بود؟»

«نه، البته که نبود. نمی‌خوای سالادت رو تموم کنی؟»

بعد از آنکه غذا خوردند و جینی ظرف‌ها را شست، بیرون رفت و راهی ساحل شد. خانه بین دو همسایه‌اش در کوچه‌ای فرعی بود که از جاده‌ی اصلی منشعب و به دریا منتهی می‌شد. در سوی دیگر جاده‌ی

اصلی یک رشته تپه‌ی بزرگ و پوشیده از علف قرار داشت، شبیه کوه اما به بلندی تپه، که تا چشم کار می‌کرد امتداد یافته بود؛ اما در این سمت، در سمت دریا، فضایی زیبا و جادویی قرار داشت که قلمروی جینی و حوزه‌ی پادشاهی او، حوزه‌ی آن ملکه‌ی جوان بود.

آنجا یک مایل وسعت داشت: تمام زمین بین جاده‌ی اصلی و دریا. پایین جاده یک چمنزار بود، بعد راهی که به خانه‌ی او منتهی می‌شد، بعد کشتزارهایی دیگر بود، سپس یک خط آهن، بعد کشتزاری دیگر و تپه‌های شنی و ساحل قرار داشت. در سمت راست پارکینگی عمومی با یک فروشگاه کوچک قرار داشت و محلی برای استقرار کاراوان‌ها که از خانه دیده نمی‌شد، و در سمت چپ دهانه‌ی یک رود بود، جایی که رودی کوچک که تنها از چند مایل عقب‌تر در تپه‌ها و بین صخره‌ها به سرعت در حرکت بود، با رسیدن به مد مرداب حرکتی آهسته‌تر و گسترده‌تر پیدا می‌کرد. در آن سوی اش تپه‌های شنی دیگری بود و در مرز افق فرودگاهی کوچک قرار داشت که از آن گاهی هواپیمایی نقره‌ای به هوا برمی‌خاست، روی دریاچه چرخ می‌زد و سپس ناپدید می‌شد. همه چیز، از فرودگاه گرفته تا محل استقرار کاراوان‌ها، از جاده اصلی گرفته تا حاشیه‌ی دریا متعلق به جینی بود.

او مالک آنجا بود، اول به این دلیل که آنجا را می‌شناخت: در آن سال‌ها که آنجا زندگی کرده بودند، به تمام نقاط آن کرانه‌ی شیب‌دار رفته بود. آن مکانی که در نیمه‌ی راه و بین تپه‌ها و دریا بود. او مالک آنجا بود چون آنجا را نقاشی کرده بود، از حشرات روی دیواره‌های خشک و سنگی گرفته تا کلیسای مخروبه و نیم‌سوخته‌ای که در میان تپه‌های شنی بود، و حتی پل کوچکی که راه آهن از آن از فراز دهانه‌ی رود می‌گذشت. و بالاخره، او مالک آنجا بود، چون به آن مکان عشق می‌ورزید. هر که به آن قلمرو وارد می‌شد بدون آنکه خود بداند بخشی از مایملک او می‌شد، سوگند

وفاداری یاد می‌کرد و به طرز نامحسوس به او احترام می‌گذاشت. در قلمروی جینی هیچ اتفاق بدی نباید می‌افتاد؛ او مسئول آنجا بود؛ او به آنجا رسیدگی می‌کرد.

پس حالا که در جاده راهی بود به همه چیز نگاه کرد و چشم‌اندازها را با دقت از نظر گذراند انگار که نگهبان افتخار آنجا بود. سنگ‌های گرد قدیمی دیوارها که خاکستری و پوشیده از گلستگ بود، چمن‌کشتزارها که از هفته‌ها هوای گرم خشک و قهوه‌ای شده بود، خورشید مس‌گون که هنوز یکی دو ساعت دیگر به پایان نورافشانی و غروب‌اش در دریا مانده بود - همه چیز سر جای خودش بود، همان جا که می‌بایست می‌بود.

هنوز چند نفری در ساحل بودند، هر چند بعضی از آنها داشتند وسایل شنی پیک‌نیک و حوله‌های خیس‌شان و بطره‌های چرب روغن آفتاب را جمع می‌کردند و به سرعت راهی پارکینگ بودند. جینی از روی شن نرم به سمت راست رفت و از فراز آبیگرهای سنگی گذشت، آنجا که بچه‌ها هنوز چمباتمه زده و مشتاقانه سرگرم صید میگوهای شفاف، خرچنگ و ستاره‌ی دریایی بودند. نور طلایی عصرگاهی بر همه چیز به شکلی یکسان می‌تابید و حالتی خیرخواهانه داشت، و دریا امواج کوچک و مرتب خود را به آرامی بر شن‌های هموار پهن می‌کرد.

«جینی!»

بیشتر شبیه نجوایی بلند بود تا یک فریاد، و او نتوانست محل صدا را تشخیص بدهد، اما بعد دستی بی‌حال از فراز شیب شنی سمت راست او بلند شد.

«اندی! تو اونجا چکار می‌کنی؟»

به زانو خود را کنار او انداخت، خوشحال‌تر از آن بود که تنها به یک لبخند اکتفا کند. اندی دو سال از او بزرگ‌تر بود، که البته خیلی زیاد بود، و

ترم قبل مدرسه را ترک کرده و رفته بود. در تمام مدرسه او دیگر چهره‌ی سیاه‌پوست به حساب می‌آمد. مرموز بود، نوعی دوگانگی اسرارآمیز داشت، نیم روحانی، نیم حقه‌باز. او خیلی تیره‌تر از جینی بود چون والدین‌اش هر دو افریقایی بودند؛ اما زوجی سفیدپوست در شهری در هشت مایلی جنوب او را به فرزندپذیری پذیرفته بودند و همین وجه مشترک دیگر او با جینی بود: هر دو سیاه‌چرده، اما با احساس سفیدها بزرگ شده بودند.

جینی تازه سال گذشته اندی را به خوبی شناخته بود، بعد او غیب‌اش زده بود. و حالا برگشته بود و جینی آن قدر خوشحال بود که نمی‌دانست چه بگوید.

اندی دست‌ها را زیر سر گذاشت و دراز کشید و گفت: «چه کارها می‌کنی؟ هنوز دوست پسر نداری؟»

جینی گفت: «خفه شو، من دوست‌پسر نمی‌خوام، تو کجا بودی؟»
«بريستول^۱. کالج رستوران‌داری. حالا همه چیز بلدم. مایونز، شراب، باز کردن قوطی ساردین - همه کاری رو می‌تونم انجام بدم.»
«اونجا ترم نموم شده؟»

«نه. من تمومش کردم. شاید به روزی برگردم و به خرده بیشتر یاد بگیرم، اما توی قصر به کار گرفته‌م.»

«قصر؟» در شهری که در یکی دو مایلی ساحل بود ویرانه‌ای قرار داشت، اما جینی نمی‌دانست کسی در آنجا کار می‌کند.

«هتل قصر. توی آشپزخونه. خیلی می‌خندیم. کارلوس^۲، سرآشپز اونجا هر دوز و کلکی که بگی بلده... می‌خوام به کاراوان بگیرم، نظرت چیه؟»

«کاراوان؟ توی خونه زندگی نمی‌کنی؟»

«راستش کلک زدم. کسی نمی‌دونه من برگشته‌م. البته من و دیوید لویس^۱ که توی گاراژ کار می‌کنه قراره با هم اون کاراوان رو شریک بشیم. می‌خوایم اون رو توی زمین آلستون^۲ پیر که اون پشته بذاریم.»

جینی هرگز والدین اختیاری اندی را ندیده بود، اما شنیده بود که مسن و سختگیر هستند. اگر اندی پشت تپه‌های شنی زندگی می‌کرد همه چیز عالی و فوق‌العاده می‌شد. جینی آن زمینی را که او می‌گفت می‌شناخت: آنجا متعلق به پولدارترین مرد منطقه بود که صاحب کارخانه‌ها، باغ‌ها و چند چاپخانه بود. پدر مدتی برای او کار کرده بود. داشت در آن زمین خانه‌ای می‌ساخت، اما کار زیاد سریع پیش نمی‌رفت. هر چند هفته یکبار چند مرد با کامیون می‌آمدند و الوار، آجر یا لوله‌های فاضلاب خالی می‌کردند و دوباره می‌رفتند، و تا وقتی کارگران می‌آمدند تا کار را شروع کنند نیمی از مصالح گم شده بود. ظاهراً کسی اهمیت نمی‌داد.

جینی گفت: «اون می‌دونه؟»

«کی؟ آلستون پیر؟ خبردار نمی‌شه، تابستون امسال خیلی بهمون خوش می‌گذره، جین. صبر کن تا ببینی... آی، آی، آی، بپا!»

اندی روی شکم غلت زد، صورت‌اش را از ساحل برگرداند و سرش را روی دست‌ها گذاشت.

«چی شد؟» جینی به اطراف نگاه کرد تا ببیند او از کی خود را پنهان می‌کند.

اندی زیر لب گفت: «اون یارو که کت چرمی پوشیده. همون شکم گنده‌هه.»

آن مرد داشت با قدم‌هایی سنگین از بین شن‌های پایین جایی که آنها بودند رد می‌شد. سنگین به نظر می‌رسید، و کت چرمی‌اش به سنگینی او می‌افزود، اما چشمگیرترین چیز سر او بود. به شکلی غیرانسانی بزرگ

1. Dafydd Lewis

2. Alston

بود، خطوط چهره‌اش زمخت و کودن مثل یک گول و همه چیز به رنگ حنایی بود: لب‌ها، ابروها و موی چرب و کم‌پشت‌اش.

اندی گفت: «داره چکار می‌کنه؟»

«ایستاده - داره اون طرف رو نگاه می‌کنه - حالا داره به طرف پارکینگ

می‌ره. رفت. اون کی بود؟»

اندی دوباره غلتی زد و گفت: «جو شیکاگو^۱. گنگستره. اهل

آبرستویث.»

جینی از این که یک جنایتکار اهل آبرستویث اسمش جو شیکاگو باشد

خنده‌اش گرفت. اندی سرش را تکان داد.

با ناراحتی گفت: «می‌تونن بخندی.»

جینی گفت: «پس دارو دسته‌ش کجان؟»

«اوه، اون دارو دسته نداره.»

«اما گنگستر یعنی همین - که یک دارو دسته داشته باشی!»

«آره، شاید. اما اون تک‌نوازه.»

«چرا دنبال تو می‌گرده؟»

«اوه...» اندی شانه بالا انداخت و برای اولین بار جینی دید که او

مضطرب به نظر می‌رسد. حالت اضطراب چنان روی صورت‌اش نشسته

بود که یک لحظه جینی آن را با ترس اشتباه گرفت. اما بعد فکر کرد: نه،

اندی نه، مطمئناً او از هیچ چیز نمی‌ترسد.

آن لحظه مثل ابری کوچک که از جلوی خورشید بگذرد گذشت و بعد

اندی دوباره طوری نشست که انگار اتفاقی نیفتاده است.

تلنگری به زانوی جینی زد و گفت: «آهای، کار می‌خوای؟»

«بعد از پایان ترم آره، بدم نمی‌آد. چه جور شغلی؟»

1. Joe Chicago

«توی باشگاه قایقرانی. آنجی لایم^۱ یکی رو می‌خواد که توی آشپزخانه و سر چیدن میزها کمک کنه. من گفتم شاید خودم کمک کنم، اما می‌دونی، خیلی سرم شلوغه، ممکنه زیاد دی بهم فشار بیاد. شاید کشنده باشد.»

جینی با خود گفت احتمالاً کسی از مادر متولد نشده که کمتر از اندی تحت فشار باشد. گفت: «باشه. نمی‌خوام خطر کنی. هر روزه؟»
«عصرها. شش تا هشت. بهش می‌گم، بگم؟ بعداً می‌رم اونجا. می‌رم تا سرکشی کنم، می‌دونی، تا بچه‌ها رو ببینم و سهم اندی اون روزشون رو بهشون بدم.»

«آره، بهش بگو. خودم هم می‌رم ببینمش. عالی!»

باشگاه قایقرانی در دهانه‌ی رود اصلاً باشگاه نبود، بلکه یک رستوران ساحلی بود، اما ولزی‌ها در اسم درآوردن تخصص داشتند. اسم آنجی لایم از آنجا آمده بود که اسم شوهرش هری بود. در نتیجه او را به اسم اصلی‌اش که هری ویلیامز^۲ بود صدا نمی‌زدند، بلکه به او هری لایم^۳ می‌گفتند که شخصیت اصلی رمان مرد سوم^۴ بود و در نتیجه اسم همسرش هم می‌شد آنجی لایم. یک سال و اندی می‌شد که باشگاه قایقرانی را راه انداخته بودند. جینی و پدر یک بار برای صرف غذا به آنجا رفته بودند؛ جای دنج، کوچک و کافه‌مانندی بود و آنجی آشپز خوبی بود. کارکردن در آنجا جالب بود. بودن در کنار اندی هم جالب بود. ناگهان همه چیز خوب شده بود، همه چیز جالب شده بود، همه چیز همان طور شده بود که باید در قلمروی ساحلی او می‌بود، آن هم در حینی که آخرین گردشگرها از بین شن نرم به طرف اتومبیل‌های خود می‌رفتند و امواج به نرمی فرود می‌آمد و خورشید در حاشیه‌ی دنیا، در آسمان سرخ‌رنگ در

1. Angie Lime

2. Harry Williams

3. Harry Lime

4. The Third Man عنوان رمانی از گراهام گرین نویسنده‌ی انگلیسی. م

حال غروب بود.

*

«پدر؟ اندی رو می‌شناسی؟»

«اندی ایوانز؟ امروز دیدمش. داشت توی گاراژ با دیوید حرف می‌زد.»

«چطور مگه؟»

«خب، می‌گفت یکی رو می‌خوان که توی باشگاه قایقرانی، توی آشپزخونه کمک کنه. من هم گفتم حاضریم این کار رو بکنم. عصرها.»
«چی، تموم عصر؟ یعنی من دیگه نمی‌بینمت؟»

دیروقت بود. پدر در گرمای شب توی ننو دراز کشیده بود و از پنجره‌ی باز صدای خفیف موسیقی موتزارت می‌آمد و نورافکنی که پای درخت بود فضای زیر برگ‌ها را روشن می‌کرد. بعضی وقت‌ها تمام شب را بیرون می‌خوابید. بعضی وقت‌ها جینی هم به او می‌پیوست، تشک و لحاف‌اش را بیرون می‌برد و در آسمان پرستاره می‌خوابید. آن شب هم برای چنین کاری به اندازه‌ی کافی گرم بود، اما بعد از دیدار و ندی استیونس بین آنها فاصله‌ای افتاده بود.

جینی پشتی صندلی تا شو را تا آنجا که می‌شد عقب برد و نشست، نه چندان دور، و به سقف برگ‌ها خیره شد، روشن‌ترین رنگ در برابر مخمل سیاه آسمان.

جینی گفت: «فقط از ساعت شش تا هشت؟»

«خب، این بهتر شد. می‌خواهی بری؟»

«آره. برای همین گفتم که می‌رم.»

«پس قبول کردی. چقدر می‌خوان بهت بدن؟»

«نمی‌دونم. راستش هنوز با اونا صحبت نکردم.»

پدر گفت: «هنوز پاییز نشده جوجه‌ها رو شمردی؟»

«خب، شاید.»

چند دقیقه بدون حرف زدن با حالتی دوستانه نشستند. نواز موتزارت تمام و خاموش شد.

جینی گفت: «بهتره واگمن تون رو بردارین. اون وقت دیگه لازم نیست هر بار برین تو و نواز رو عوض کنین.»

«لازم نیست برم. از تو خواهش می‌کنم و تو این کار رو برای من انجام می‌دی.»

جینی از جا بلند شد. «این طور فکر می‌کنین؟»

«شک ندارم.»

«طرف دیگه‌ش رو بذارم؟»

«نه. نکتورن^۱ شوین^۲. مال روبین اشتاین^۳ رو.»

جینی رفت توی خانه، نواز را پیدا کرد و آن را در ضبط صوت گذاشت.

بیرون که رفت گفت: «هنوز فکر می‌کنم با واگمن راحت‌تره.»

«نمی‌خوام بقیه‌ی دنیا ساکت بشه. می‌خوام صدای آروم موسیقی از دوردست بیاد و صداهای شب در اطرافش باشه. انگار که داری اون رو از پنجره‌ی باز خونه‌ای که اون طرف دریاچه‌س می‌شنوی...»

جینی گفت: «آره! احمق متظاهرا!» اما این تصویر در خفا او را هم شاد کرد و آن را برای خود به تصویر کشید و صحنه را مثل یک نقاشی در ذهن خود آفرید. شکل گرفتن آن را می‌دید؛ تخیل‌اش بدون تلاش کار می‌کرد و هر چه را که لازم بود از خاطرات او از ساختمان‌های کلاسیک، علفزارها و نوری که از آب تیره منعکس می‌شد می‌گرفت. برخلاف خاطرات مردم، خاطرات اشیا خیلی راحت به ذهن‌اش می‌آمد؛ فقط لازم بود به شیئی یا مکانی فکر کند، همه چیز با بافتی مناسب، سه بعدی و با سایه‌ها در

۱. Nocturne یک قطعه موسیقی، به‌خصوص موسیقی زیبا و ملایمی که با پیانو نواخته شود.

2. Chopin

3. Rubinstein

ذهن‌اش مجسم می‌شد. خیلی چیزها درباره‌ی او بود که خودش هم نمی‌دانست و یکی از آنها همین موهبت نادر بود، هر چند کم‌کم داشت آن را حس می‌کرد.

در آن شب گرم روی صندلی تاشو دراز کشید، در نور جادویی زیر درخت کهنه با صدای موسیقی شوپن که به آرامی از دریاچه‌ای خیالی می‌آمد، پدر دل‌بندش در کنار او بود و به شکلی غیرقابل تصور احساس بی‌نیازی می‌کرد. او را خیلی دوست می‌داشت. دنیا برایش خیلی کامل و غریب بود و او و پدرش چه خوب همدیگر را درک می‌کردند؛ باید همیشه همین طور می‌ماند.

فصل دوم

خواهر ریانون^۱

در اولین بعد از ظهر تعطیلات تابستانی ریانون، بهترین دوست جینی، آمد تا او را ببیند و چیز عجیبی را به او بگوید.

ریانون در شهری در دو مایلی ساحل زندگی می‌کرد و والدین‌اش در آنجا کافه‌ای به نام دراگون^۲ داشتند. جینی آنها را دوست داشت؛ آقای کالورت^۳ مردی عجیب و غریب و سرزنده بود که به علایقی ناگهانی مثل دریاوردی و نواختن گیتار دل می‌بست و بعد از چند ماه تمرین مشتاقانه ناگهان آنها را رها می‌کرد، اما خانم کالورت زنی صبور و منطقی بود. جینی از بودن با خانواده‌ی کالورت لذت می‌برد چون علاوه بر تمام مسائل آنها یک خانواده بودند، کامل بودند. ریانون را هم که مهربان، بامزه و بی‌رمق و بی‌هدف بود دوست داشت.

بعد از ظهر دوشنبه، در حالی که پدر بیرون سر کار بود، جینی و ریانون به ساحل رفتند تا در آب سرد شنا کنند و قبل از برگشتن به خانه و نشستن در باغچه زیر آفتاب داغ دراز بکشند.

ریانون توی نئو دراز کشیده بود، موی تیره و بلندش مثل رشته‌های ابریشم از لبه‌ی نئو آویزان بود. جینی اغلب سعی کرده بود او را نقاشی

1. Rhiannon

2. Dragon

3. Mr. Calvert

کند، اما هرگز موفق نشده بود کرختی زیبا و پریپیچ و تاب او را روی کاغذ منتقل کند. او که تازه کتابی درباره‌ی نقاش‌های قبل از رافائل خوانده بود می‌دانست که باید نقاشی همچون پرن جونز^۱ باشی که بتوانی چنین منظره‌ای را بکشی؛ خودش پیکاسو یا ون‌گوگ را ترجیح می‌داد. آنها هم می‌توانستند ریانا را بکشند.

زیر درخت‌ها دراز کشیده بودند و همین‌طور حرف می‌زدند که ریانا گفت: «اوه! یادم اومد چی می‌خواستم بهت بگم. خواهرم دیروز تلفن زد.» «خواهرت؟ نمی‌دونستم تو خواهر هم داری!»

جینی تعجب کرده بود. او همیشه فکر می‌کرد ریانا مثل خود او تنها فرزند خانواده است.

«آره، خوب، زیاد درباره‌ش حرف نمی‌زنند. اون کمی از من بزرگ‌تره - حدود بیست و شش ساله‌س. از خونه رفت؛ یعنی فکر کنم انداختنش بیرون. وقتی من بچه بودم دعواشون شد. جر و بحث شدیدی بود. نمی‌دونم سر چی بود، اما از وقتی رفته دیگه ازش حرفی نزده‌ن...»

جینی در حالی که سعی داشت چنان دعوی تلخی را مجسم کند گفت: «وای، باور نکردنیه. اسمش چیه؟ چرا تلفن زد؟» «اسمش هلنه^۲. تلفن زد که راجع به تو سؤال کنه.»

جینی نشست تا ببیند ریانا دارد شوخی می‌کند یا نه. اما او همان‌طور بی‌خیال دراز کشیده بود و دستش را روی علف‌های خشک زیر نئو می‌کشید و با چشمانی نیمه‌باز به برگ‌های آفتاب‌گیر بالای سرش نگاه می‌کرد. بعد برگشت و به جینی نگاه کرد.

گفت: «درسته. مامان تلفن رو جواب داد، صدای هلن رو نشناخت. خوب، شاید واقعاً اون رو نشناخت. اومد توی اتاق نشیمن و گفت تلفن با

من کار داره، من هم بیرون رفتم و در رو بستم چون فکر کردم شاید پیتره^۱ گفته بود که زنگ می‌زنه. بعد صدای زنی غریبه رو شنیدم که گفت: گوش کن، قیافه‌ت متعجب نشه، نمی‌خوام مامان و بابا بدونن، من هلن هستم، خواهرت. راستش نمی‌دونستم چی بگم، می‌دونی، مثل صدایی بود که از یه قبر بیاد. گفتم: کجایی؟ گفت: توی خونه‌م در پورتافون^۲.

پورتافون شهری در بیست مایلی ساحل بود. جینی حالا صاف نشسته بود و داشت با دقت به ریانا گوش می‌داد.

«تو نمی‌دونستی اونجا زندگی می‌کنه؟»

«گفتم که، هیچ وقت از اون حرفی نمی‌زدیم. من حتی نمی‌دونستم زنده‌س یا مرده. آدرسش رو بهم داد. شماره‌ی ۱۲ جویلی ترس^۳. گفت که ازدواج کرده. اسم شوهرش بنی^۴ نمی‌دونم چی بود - فکر کنم مردیت^۵. فروشنده‌ی پنجره‌های دو جداره‌س. خودش هم توی دفتر یه معمار کار می‌کنه. بچه ندارن. همه‌ی این چیزا رو بهم گفت؛ صدایش خیلی خوب و مهربون بود. باورم نمی‌شد دارم با کی حرف می‌زنم. مدام می‌گفت: مطمئنی اونا گوش نمی‌دن؟ صدای من رو نمی‌شنون؟ انگار که ترسیده باشه.»

«ترس؟ باورم نمی‌شه کسی از پدر و مادر خودش بترسه. اما از من چی گفت؟»

«آها، آره، داشتم می‌رسیدم به این. خوب، پرسید کلاس چندم، من هم بهش گفتم، ازم پرسید دختری به اسم جینی هاوارد رو می‌شناسم؟ گفتم آره، اون گفت...» ریانا مکثی کرد و به نظر آمد دارد خودش را جمع‌وجور می‌کند و سعی دارد نگاهش با نگاه جینی تلاقی نکند. بعد ادامه داد: «پرسید تو رو به فرزند ی پذیرفته‌ن؟»

1. Peter

2. Porthafon

3. Jubilee Terrace

4. Benny

5. Meredith

1. Burne-Jones

2. Helen

«چی؟»

«همین رو گفت. من هم گفتم نه، البته که نه. حرفایی رو که تو راجع به مادرت زده بودی بهش گفتم...»

«اما چرا می‌خواست بدونه؟» جینی متحیر شده بود. «اصلاً من رو از کجا می‌شناخت؟»

«خب، من هم همین رو ازش پرسیدم. فقط گفت پدرت رو دیده. فکر کنم دربارہ‌ی تو کنجکاو شده بود. شاید از پدرت خوشش اومده. آئی، آگه از شوهرش جدا بشه و با پدر تو ازدواج کنه باید به من بگی خاله.»

جینی لبخندی زد، نمی‌دانست دربارہ‌ی این غریبه که راجع به او سؤال کرده بود چه احساسی داشته باشد. فکر کرد چه خوب است که به خود اعتماد داشته باشد. می‌شد این طور فرض کرد که راجع به تو سؤال کرده‌اند چون فرد جذاب یا جالبی هستی؛ مطمئن بود که ریانان اگر جای او بود چنین حسی می‌داشت. اما جینی چنین حسی نداشت؛ احساس می‌کرد در معرض خطر قرار گرفته است.

بعد حس کرد ریانان می‌خواهد چیز دیگری هم بگوید. سرش را بلند کرد و دید دخترک فرمز شده است.

ریانان گفت: «بعد گفت... خیلی احمقانه‌س؛ باورت نمی‌شه. پرسید واقعیت داره که پدرت توی زندون بوده؟»

حالا جینی واقعاً احساس حماقت می‌کرد. نفس‌اش بند آمده بود، حتی حس کرد دهان‌اش باز شده و فکر کرد: واقعاً فکات آویزون شده، اما حرفی به ذهن‌اش نرسید که بزند.

و ریانان ادامه داد: «بهش گفتم نه، امکان نداره، چه حرف احمقانه‌ای. اون هم گفت نه، درست به نظر نمی‌آد. یک چیزی شبیه این. پرسیدم از کجا این رو شنیده، گفت: آوه، یکی توی شهرگفت. بعد مامان اومد بیرون و من مجبور شدم خداحافظی کنم.»

جینی گفت: «زندون؟ مسخره‌س. برای چی؟ مگه چکار کرده بوده؟»
«نمی‌دونم! چون اون هم نمی‌دونست. فکر کنم فقط این شایعه رو شنیده بود و می‌خواست بیشتر بدونه. حتماً اشتباه شده. حتماً به چیز دیگه بوده. بابا می‌گه نمی‌خوای کار کنی؟ فقط صبح، قهوه درست کردن، چیدن میز ناهار.»

جینی گفت: «همه بهم کار پیشنهاد می‌کنن.»

«دیگه کی پیشنهاد کرده؟»

«باشگاه قایقرانی. می‌دونستی اندی برگشته؟ اندی ایوانز؟ اون بهم

گفت، می‌خوام عصرها اونجا کار کنم.»

«خب به پدر نگو. او فکر می‌کنه هری لایم می‌خواد مشتری‌های ما رو بلند کنه - می‌دونی که چقدر ذهنش رو مشغول می‌کنه. مامان فکر می‌کنه اون دیوونه‌س، چون به هر حال مشتری‌ها با هم فرق دارن و همه می‌دونن که آنجی لایم آشپز خوبیه. پس می‌ای توی کافه‌ی دراگون کار کنی؟ کلی می‌خندیم.»

«آره. بهش بگو میام. از کی شروع کنم؟»

«آگه بخوای از فردا.»

«عالیه... ریانان، خواهرت دوباره تلفن می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. شاید. دوست دارم ببینمش، اما نگرانم، می‌دونی که.»

جینی گفت: «من هم دوست دارم ببینمش.»

«ببین، قرار نبوده من این حرف‌ها رو به تو بزنم. بهش نگئی!»

«اما می‌خوام بدونم موضوع چیه، و نمی‌تونم ازش بپرسم.»

«نه، البته که نمی‌تونی. ولش کن. چیزی نیست.»

چیزی نیست؟

چیز مهمی نیست. وقتی پدر بعد از رفتن ریانان به خانه آمد جینی با

حالتی متفاوت به او نگاه کرد، سعی داشت او را یک جانی تصور کند. نمی‌توانست؛ هیچ جرمی نبود که بتواند تصور کند پدر مرتکب آن شده باشد. بعد، برای اولین بار در یک هفته آن مددکار اجتماعی، ونس دی استیونس، را به خاطر آورد و این که چقدر دیدار او باعث نگرانی اش شده بود. به هر حال این که کسی از زندان رفتن پدرش حرف زده بود مسئله‌ی کوچکی نبود.

آن دوشنبه اولین عصر کاری او در باشگاه قایقرانی بود، بنابراین با پدر شام نخورد. بعداً وقتی به خانه می‌آمد چیزی می‌خورد، این را به پدر گفت، بعد راهی خیابان منتهی به ساحل شد. در پارکینگ کنار ساحل به سمت چپ پیچید و وارد محوطه‌ای پر از کپه علف‌های اولکس فرنگی، نی شنی و فرورفتگی‌های شن گرفته شد، درست مثل گودال‌های زمین گلف، که در حاشیه‌ی دهانه‌ی رود بود و فاصله‌اش به اندازه‌ی بندر کوچک کنار ایستگاه راه‌آهن بود، همان‌جا که باشگاه قایقرانی قرار داشت. عصر گرمی بود و خورشید برفراز تپه‌های گرد و عظیم پشت جاده‌ی اصلی می‌درخشید و آسمان بالای سرشان به رنگ آبی صدفی بود. گوسفندها، آن موجودات چاق و ژنده و تنبل، به آرامی از کنار او گذشتند. آن نور گرم دریا، آن سکوت... این‌ها نشانه‌های قلمروی او بود. او در خانه بود.

هری لایم جوان و کوتاه قد و زمخت بود و چشمانی آبی با مژه‌های بلند داشت. او و آنجی هر دو بلندپرواز بودند؛ می‌خواستند رستوران‌شان معروف شود. اما این باعث نمی‌شد دست از خنده و رفتار دوستانه‌شان بردارند. آنجی هم کوتاه‌قد بود و خنده‌ی متفاوتی داشت. از هری بامزه‌تر، کنایه‌گوتر و زرنگ‌تر بود. مسئولیت آشپزخانه به عهده‌ی او بود و هری مسئول پذیرایی بود، چند دانش‌آموز هم به میزها رسیدگی می‌کردند و

خانمی مسن که مسئول ظرفشویی بود، و دختری به نام گوین^۱ که در آشپزخانه به آنجی کمک می‌کرد دیگر کارکنان آنجا بودند. کار جینی چیدن میزها، تا کردن دستمال‌ها، پر کردن سینی بیسکویت و پنیر، مرتب کردن پیازچه‌ها و کاهو، پر کردن نمکدان و فلفل‌دان و هر کار دیگری بود که هری و آنجی از او می‌خواستند. خیلی زود متوجه شد که چقدر آن کار را دوست دارد. عاشق فضای آشپزخانه بود، تمیز و مرتب و گرم و شلوغ، پر از بد و بیراه‌های آبی و آوازهای ناگهانی. عاشق دو اتاق غذاخوری بود. اتاق جلویی باز و خنک، مشرف به قایق‌ها و رودخانه و پل کوچک و چوبی راه‌آهن، و اتاق کوچک عقبی که بار در آنجا بود و هری در آن به این سو و آن سو می‌دوید، با آن دندان‌های فاصله‌دارش لبخند می‌زد و با کم‌حواسی پشت سر هم زیتون توی دهان‌اش می‌انداخت و مدام شلوارش را تا زیر شکم گنده‌اش بالا می‌کشید.

در عرض نیم ساعت جینی چنان احساس راحتی کرد که می‌توانست به آنها بگوید قصد دارد در کافه‌ی دراگون هم کار کند.

هری گفت: «اون مرتیکه کالورت، دیوونه‌س. فکر نمی‌کنی دیوونه‌س، عزیزم؟»

آنجی که داشت یک جور سس را هم می‌زد گفت: «اگه هم نبود با این همه حرفی که تو داری می‌زنی حتماً تا حالا خل شده.»

هری گفت: «اوه، ول کن بابا، باید بشنوی راجع به اینجا چی می‌گه. تهمت زده، به جون تو راست می‌گم. تازه می‌دونی چند روز پیش روی دیوار چی دیدم؟ داشتم از اونجا رد می‌شدم که از پنجره توی کافه رو نگاه کردم. روی دیوار نقاشی آویزون کرده!»

نقاشی جدیدترین سرگرمی آقای کالورت بود. جینی حس کرد باید از او دفاع کند، هر چند شخصاً معتقد بود نقاشی‌های او افتضاح هستند.

گفت: «اونا رو خودش کشیده. اونا...»

هری جذب شد. «خودش اونا رو کشیده؟ خودش اون نقاشی ها رو می‌کشه و توی کافه‌ش آویزون می‌کنه؟»

جینی گفت: «اونا رو می‌فروشه. همه شون روشن قیمت دارن.»

«چی؟ واقعاً اونا رو می‌فروشه؟ اصلاً به درد می‌خورن؟»

«خب...»

انجی گفت: «دروغ نگو، دختر. من می‌دونم.»

هری گفت: «واسه اونا چقدر می‌گیره؟»

«چهل پنجاه پوند، همچین قیمتی.»

جینی داشت نان‌های فرانسوی را تکه‌تکه می‌کرد و در سبدهای کوچک می‌گذاشت. هری یک تکه برداشت و با حواس پرتی شروع کرد به پاره کردن آن، خیلی به نقاشی‌های آقای کالورت علاقه‌مند شده بود.

گفت: «تا حالا کسی از اونا خریده؟» و تکه نانی را توی دهانش انداخت.

«نمی‌دونم. فردا می‌پرسم.»

انجی به او گفت: «خودت رو ببین، خوک نامنظم. همه جات پر از خرده نون شده. برو بیرون، برو به کارهات برس، برو.»

هری لایم به جینی چشمکی زد و یک تکه دیگر نان بالا انداخت، بعد بدون لیمویی که برای بردن‌اش آمده بود بیرون رفت. انجی آن را روی میز دید و از جینی خواست آن را به بار ببرد.

گفت: «مردک حواس پرت، اگه شلوارش به پاش نبود اون رو هم

فراموش می‌کرد پیوشه.»

وقتی جینی برگشت کس دیگری هم در آشپزخانه بود، پشت میز نشسته بود و داشت به آرامی و با حرکات سریع و دقیق چاقو هویجی را به اندازه‌ی چوب کبریت تکه‌تکه می‌کرد.

جینی با خوشحالی گفت: «اندی! تو اینجا چکار می‌کنی؟ قصر رو ترک کردی؟»

«بیرونم کردن. مهم نیست، تقریباً منصفانه بود. نفر بعدی فهرست من بودم. اون ظرف رو بده به من.»

«چه فهرستی؟» جینی نشست تا نمکدان و فلفل دان را پر کند.

«کارلوس، سر آشپز اونجا، نوبتی همه رو اخراج می‌کنه. اولین کسی که اومده اولین اخراجیه. هر چند وقت یه بار کسب و کارش خراب می‌شه و باید یکی رو مقصر بدونه. تقصیرها باید گردن یکی بیفته. باید دیشب بودی و ما رو می‌دید. همه اونجا بودیم و اون داشت گلووین^۱ درست می‌کرد.»

انجی که داشت گوش می‌داد گفت: «گلووین توی تابستون؟»

جینی گفت: «گلووین دیگه چیه؟»

«شراب گرم و شیرین و ادویه‌دار. اون رو با ادویه و یه سری خرت و پرت گرم می‌کنن و بعد از اسکی می‌خورن. می‌دونم نوشیدنی تابستونی نیست، اما کارلوس دیوونه‌س، مردک ختل شده. من رو فرستاد توی بار تا براش پورت بیارم تا به قول خودش یه خرده سفت بشه. باید یکی رو می‌فرستاد به بار، چون رییس قفل سرداب رو عوض کرده و کارلوس هنوز کلید رو پیدا نکرده، اما بالاخره پیدا می‌کنه. خلاصه، باری که توی بار بود مست کرده بود و اشتباهی بطری برندی رو داد به من و گفتم: برندی واسه دوستم کارلوس. بهش برندی بده. بعد کارلوس می‌گه: این رو ببین بچه‌ها، پورت ولز - حال همه‌تون رو جا میاره. همه مثل خوک عرق کرده بودیم. همه‌ش رو می‌ریزه اون تو - جنس خوبی هم بود - بعد یه سیخی رو که روی آتیش داغ کرده بود می‌کنه توش و یکهو آتیش بلند می‌شه! آتیش تا سقف می‌رسه، ابروهای کارلوس می‌سوزه، همه‌ی پیشخدمت‌ها از ترس

1. Glühwein

2. Barry

داد می‌زنن، بعدش رییس می‌آد تو. می‌گه: چی شده؟ خدای من! خدای من! چی شده؟ و کارلوس هم من رو نشون می‌ده. می‌گه: این کارکنای شلخته. فقط به فکر تفریحن. فقط مونده بود توی این آشپزخونه آتیش بخوریم.

«رییس هم می‌گه: بیرون! بیرون! بیرون!»

انجی گفت: «نمی‌دونم اونجا هنوز چطور سرپا مونده.»

اندی ادامه داد: «خلاصه این طوری شد، ولی کلی خندیدیم. کارلوس نصف به ماهی دودی بهم داد. باید توی شلوام فایم‌اش می‌کردم تا از جلوی دربون رد بشم. حالا من و دیوید توی کاراوان ماهی دودی و لویا می‌خوریم. چهارشنبه می‌ریم کنار ساحل تا دیداری تازه کنیم.»

جینی گفت: «من هم میام.»

آخرین شعاع‌های آفتاب از بین در باز تمام آشپزخانه را طلایی کرده بود و همه چیز شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. اندی آنجا بود و همه چیز عالی بود.

*

صبح روز بعد جینی در کافه‌ی دراگون با دقت بیشتری به نقاشی‌های آقای کالورت نگاه کرد. او عاشق داستان‌های علمی تخیلی بود، پس نقاشی‌ها هم علمی تخیلی بود - زنانی با کرس‌های برنجی که مشغول نبرد با مارمولک‌های سبز و غول‌پیکر بودند، یا تصاویری از غروب خورشید در سیاره‌ی مشتری با سایه‌هایی رنگ باخته از ارغوانی که درست از کار در نیامده بود.

رنگ‌ها چنان تند بود و چنان با ناشی‌گری اجرا شده بود که جینی از نگاه کردن به آنها آزرده شد. از تلاش‌های خود می‌دانست که طراحی بدن انسان کار ساده‌ای نیست، اگر به دقت نگاه می‌کردی و به سختی تلاش می‌کردی می‌توانستی بدنی خوب را نقاشی کنی. هر چند با نگاه کردن به

نقاش‌های آقای کالورت به نظر می‌آمد چنین کاری غیرممکن است. نقاشی‌ها عناوینی چون کیمیای میان‌ستاره‌ای یا ظهور اژدها را بر خود داشت و جینی حاضر نبود برای همه‌ی آنها حتی ده پنی بدهد؛ اما بر هر کدام برجسب‌هایی بود که نشان می‌داد قیمت هر کدام چهل یا پنجاه پوند است. او آقای کالورت را دوست داشت، پس باید وانمود می‌کرد که خوشش آمده است.

هر چند فکر دیگری در سر داشت و نمی‌خواست در آن باره حتی به ریانا حرفی بزند. به محض آن که کارش تمام شد، که ساعت دوازده بود، بیرون رفت و از بالای تپه راهی ایستگاه شد. درست به موقع به قطار نیمروزی پورتافون رسید. ساعت یک ربع به یک به آنجا رسید، ایستگاه کنار بندر بود که زمانی محل کسب و کار بود و کشتی‌ها برای بارگیری به آنجا می‌آمدند، اما حالا پر از قایق‌های گران‌قیمتی بود که متعلق به جهانگردها بود. جینی کمی در آنجا گشت و روی یک تیر مهار نشست و قدری چپیس و یک سیب خورد، بعد رفت تا جوبیلی ترس را پیدا کند.

نمی‌دانست به خواهر ریانا چه می‌خواهد بگوید. حتی نمی‌دانست به سراغ او برود یا نه؛ عصبی بود و قلب‌اش چنان می‌زد که انگار دچار ترس از صحنه بود. وقتی خانه را که بالای شهر و در یک ردیف خانگی کوچک با نمای سنگ لوح بود پیدا کرد، از جلوی ردیف خانه‌ها گذشت و به آخرین خانه رسید بعد به خود القا کرد که آن قدر ضعیف نباشد.

بعد برگشت و زنگ در را زد. باغچه‌ی باریک خانه تمیز و مرتب بود و یک ردیف شمعدانی خوش‌رنگ در حاشیه‌ی آن کاشته شده بود و خانه بر خلاف خانه‌های همسایه‌ها پرده‌ی توری نداشت، بنابراین جینی دید که اتاق جلو چقدر تمیز و مرتب است.

وقتی در باز شد زنی که جلوی در ایستاده بود در آفتاب پلک زد، دست‌اش را سایبان چشم‌ها کرد و از تعجب یک قدم عقب رفت.

جینی گفت: «خانم مردیت؟ خواهر ریانان؟»

هلن مردیت بادی به لب‌ها انداخت و دستی به موی تیره‌اش کشید. جینی را شناخته بود؛ کاملاً متحیر شده بود.

خود را کنار کشید و گفت: «بیا تو. اون... تو باید جینی باشی. درسته؟ خدای من، ببخش که این قدر... فقط تعجب کرده‌م، همین. حتماً اون بهت گفته.»

جینی گفت: «خب، اون دوست منه.»

بعد وارد خانه شد و هلن مردیت در را بست. بعد از یک مکث ناگهان هر دو با هم شروع کردند به حرف زدن و جینی گفت: «ببخشید، اول شما.»

«می‌خواستم بگم قهوه یا چیز دیگه می‌خوری؟»

«اوه، بله، خیلی ممنون، من...»

پشت سر زن وارد آشپزخانه‌ی کوچکی شد و در جینی که هلن کتری را پر کرد و چند لیوان بیرون گذاشت جینی روی چارپایه‌ای نشست. همه چیز آن قدر تمیز بود که نوبه نظر می‌رسید. جینی همیشه فکر می‌کرد لوازم بقیه‌ی مردم نوتر از لوازم او و پدر است. فرش‌های نوتر و پرده‌ها و مبلمان نوتر؛ کمی بعد فهمید تفاوت از آنجاست که او و پدر به ندرت لوازم‌شان را تمیز می‌کنند. اما در عوض کارهای بهتری می‌کردند.

هلن مردیت گفت: «من دستپاچه شده‌م. بهش گفته بودم حرفی نزنه.» بعد در سوی دیگ سگوی کوچک نشست و جینی دید که صورت‌اش از خجالت به رنگ صورتی تند درآمده است. اما نه روبرگرداند و نه سعی کرد آن را پنهان کند.

گفت: «چی بهت گفت؟»

«گفت پدرم رو دیدین و می‌خواستین از من بدونین، که بچه‌ی واقعی

اون هستم یا نه.»

هلن به تأیید سر تکان داد. «فقط فضولی بود. متأسفم.»

«از پدر نپرسیدین؟»

«نه. نمی‌دونم چرا. و... فکر کردم وقتشه با ریانان تماس بگیرم... به نظر

می‌اومد راه خوبی باشه. نمی‌دونم...»

کتری جوش آمد و هلن بلند شد تا قهوه درست کند.

در حالی که پشت‌اش به جینی بود گفت: «راستی به من نگو خانم

مردیت. بگو هلن.»

«باشه.»

جینی فکر کرد او چقدر با ریانان فرق دارد: پرتحرک‌تر و سرزنده‌تر و

به ظاهر قوی‌تر بود.

بعد در حالی که هنوز هلن رو به او برگشته بود جینی گفت: «ریانان

گفت پرسیدین که آیا پدرم توی زندان بوده؟»

هلن گفت: «وای، خدای من.»

لیوان‌ها را آورد. چهره‌اش از دستپاچگی درهم رفته و قرمز شده بود.

جینی هرگز ندیده بود یک آدم بزرگ این قدر خجالت‌زده شده باشد.

هلن گفت: «من نمی‌خواستم... همون لحظه که پرسیدم فهمیدم که

نباید می‌پرسیدم. حماقت کردم. تو که ازش نپرسیدی، پرسیدی؟»

جینی گفت: «چی؟ معلومه که نپرسیدم! اون نمی‌دونه من انجام؟ در

این باره هیچی نمی‌دونه.»

«خوبه. متأسفم. نباید به حرفش گوش می‌دادم...»

«به حرف کی؟»

«یه نفر... که شوهرم می‌شناسه. اون گفت تا اونجا که می‌دونه پدرت

توی... زندان بوده. همین. شاید اشتباه کرده.»

«اما... مگه چکار کرده بوده که بفرستش زندان؟»

هلن گفت: «نمی‌دونم.» واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید. «شاید... همون

که گفتم، شاید اشتباه شده.»

جینی نشست و چند لحظه او را تماشا کرد. هلن داشت با یک فاشق چای خوری بازی می‌کرد و آن را آهسته مثل عقربه‌ی ساعت می‌چرخاند. دست به قهوه‌اش نمی‌زد.

بالاخره جینی گفت: «خب، آگه شما پدر رو می‌شناسین نمی‌تونین از خودش پرسین؟»

«هنوز نتونسته‌م. هنوز به اندازه‌ی کافی نمی‌شناسمش. شاید اصلاً بهتر باشه حرفی نزنم. فقط... نه.»

«شوهرتون می‌دونه؟»

«بنی؟ اون هیچ وقت اینجا نیست.» قهوه را چشید. بعد گفت: «از مادرت بگو.»

جینی لهجه‌ی ولزی‌ها را در گفتن کلمه‌ی مادر بیشتر از لهجه‌ی انگلیسی دوست داشت: با لهجه‌ی ولزی بیشتر کلمه‌ی مامان به ذهن می‌آمد.

گفت: «اهل هاییتی بوده. دانشجوی هنر بوده. پدر رو می‌بینه و عاشق می‌شن و ازدواج می‌کنن، بعد من متولد می‌شم، مدتی بعد مادر هپاتیت می‌گیره و می‌میره. همه‌ش همینه. اسمش آنی‌یل بوده، آنی‌یل بابتیست^۱»

«پس تو هرگز اون رو ندیدی؟»

«نه. یه عکسش رو دارم.»

«گفتی اهل کجا بوده؟»

«هاییتی. همون جا که زامبی‌ها^۲ هستن. زامبی‌ها و وودو^۳. به زبون فرانسوی و کریول حرف می‌زده. اما من کریول بلد نیستم؛ کسی نبوده که یادم بده.»

مردی جان‌گرفته 2. Zombie

1. Anielle Baptiste

۳. Voodoo. اعتقادات جادوگری که به شکل آیینی خاص در آمده است.

«هیچ وقت اونجا نبود؟ خوانواده‌ش رو ندیدی؟»

جینی گفت: «خوانواده‌ی من هم هستن. نه، هیچ وقت ندیدمشون. فکر نمی‌کنم پدر هیچ وجه مشترکی با اونا داشته باشه.»

هلن گفت: «وجه مشترکشون تو هستی.»

«خب، آره... به هر حال پدر با اونا جور در نمی‌آد. راستش اصلاً هیچی ازشون نمی‌دونم.»

آرزو می‌کرد که می‌دانست. اما هر بار از پدر پرسیده بود، او گفته بود آنها خانواده‌ای ثروتمند از پورتو پرنس^۱، پایتخت هاییتی، بوده‌اند، اما فقط همین را می‌دانست.

جینی گفت: «زیاد درباره‌ی اون حرف نمی‌زنیم. من و پدر فقط همدیگه رو داریم.»

مدتی ساکت نشستند. حالا راحت‌تر شده بودند، خیلی راحت‌تر از آن که جینی فکر کرده بود. هلن کمی از گذشته‌ی خودش گفت، اینکه چطور به خاطر یک پسر با پدرش در می‌افتد و اوضاع از کنترل خارج می‌شود و آنها حرف‌هایی را به زبان می‌آورند که واقعاً منظورشان نبوده و اینکه حالا چقدر حرکت اول برای آشتی سخت است. جینی با این فکر از خانه‌ی او رفت که چقدر هلن خوب است و ریانا چه خوش شانس است که خواهری مثل او دارد. خیلی عجیب بود که در خانواده‌ای چنین دعوایی به راه بیفتد.

1. Port-au-Prince

فصل سوم خانه کاراوانی

جینی یکشنبه را مشتاقانه در انتظار بیرون رفتن پدر گذراند تا بتواند به ریانان تلفن بزند و قضیه‌ی دیدارش با هلن را برای او تعریف کند. پدر صبح را طبق معمول با ولو شدن روی مبل و خواندن روزنامه سپری کرد، اما بالاخره بعد از ظهر تصمیم گرفت بیرون برود و به قایقی که به فکر خریدش بود نگاهی بیندازد، و جینی فوری سراغ تلفن رفت.

«ریانان - حدس بزن چی شد. رفتم خواهرت رو دیدم.»

«چی؟ کی؟»

«دیروز. واقعاً عالی؛ خیلی خوبه... شوهرش خونه نبود؛ خودش تنها بود. اون قضیه‌ی پدرم که خودت می‌دونی - فقط به شایعه بوده که از یکی از آشنای شوهرش شنیده. احتمالاً اشتباه کرده. اما باید می‌رفتم؛ نمی‌تونستم منتظر بمونم...»

احساس کرد ریانان خوشش نیامد. انگار که جینی هلن را از او دزدیده باشد؛ شاید هم پدر و مادرش آنجا بودند و او نمی‌توانست با هیجان بیشتری جواب بدهد و باید سعی می‌کرد رفتارش سنجیده باشد.

روز بعد در کافه‌ی دراگون ریانان راحت‌تر حرف زد و بیشتر وقت صبح را با اشتیاق به صحبت کردن پشت دستگاہ قهوه‌ی روی پیشخوان

گذرانند و هر چه را که جینی درباره‌ی هلن به خاطر می‌آورد تحلیل می‌کردند: حرف‌های او، ظاهر خانه‌اش، ظاهر خودش، حرف‌های جینی به او.

جینی به ریانا گفت: «باید بری ببینیش. خیلی مهربونه. حتماً ازش خوشت میاد.»

می‌دانستند که باید تا آخر هفته‌ی بعد صبر کنند. شاید می‌شد با هم بروند. اما جینی فکر کرد که باید سنجیده رفتار کند: باید می‌گذاشت ریانا در اولین دیدار به تنهایی با خواهرش روبه‌رو شود. از این بابت خیلی احساس رضایت می‌کرد و بدش نمی‌آمد می‌توانست به ریانا بگوید و احترام او را برانگیزد، اما ممکن بود کار را خراب کند. پس به فکرش خندید.

*

بعد از ظهر چهارشنبه جینی به ساحل رفت تا به اندی در مرتب کردن خانه‌ی کاراوانی‌اش کمک کند.

هوا گرم‌تر از همیشه بود. پارکینگ پر بود و صفی از بچه‌ها در انتظار خرید بستنی از دو خانم مسن در مغازه‌ای کوچک بودند. در آنجا جای و کارت‌پستال هم می‌فروختند. کارت‌پستال‌های ردیف جلو همه رنگ پریده بود، اما خانم‌ها آنها را جابه‌جا نمی‌کردند تا کارت‌های پشتی خوب و خوش‌رنگ بماند. اما حتی کارت‌های پشتی هم خراشیده شده و لبه‌هایشان برگشته بود و از رطوبت هوا بر جا کارتی فلزی اثر زنگ‌زدگی بر آنها مانده بود. خانم‌های مسن شبیه راهبه‌های بازنشسته بودند. چایی که می‌فروختند نه در لیوان‌های پلاستیکی، که در فنجان‌هایی حسابی و در سینی عرضه می‌شد. مردم همیشه فنجان‌ها را پس نمی‌آوردند و آن دو خانم تپه‌های شنی را در آفتاب عصرگاهی می‌گشتند و با صدایی موسیقایی زمزمه می‌کردند، هر دو حالتی شیرین اما مالیخولیایی داشتند.

جینی روی دیوار کنار پارکینگ نشست تا حواس‌اش به آمدن اندی و دیوید، پسری که قرار بود در خانه‌ی کاراوانی با او شریک شود، باشد. جینی نمی‌دانست دیوید چه اتومبیلی می‌راند؛ او در گاراژی در جاده‌ی اصلی کار می‌کرد و جینی دیده بود که در انواع اتومبیل‌های قدیمی رانندگی می‌کند. بالاخره وقتی یک اتومبیل آمد که کاراوانی را یدک می‌کشید جینی تنها نگاهی کوتاه به آن انداخت، چون مطمئن بود دیوید با ب-ام-و نمی‌آید.

اما اتومبیل کنار او توقف کرد و اندی از صندلی کنار راننده داشت به او لبخند می‌زد. جینی از جا پرید. گفت: «توی این چکار می‌کنی؟ دیوید از این...»

اندی پیاده شد و گفت: «این استوارته. ^۱ به راننده‌ی دیگه گرفتم. همیشه باید جایگزین داشته باشی.»

استوارت یک‌جوری شد و دست‌اش را دراز کرد تا دست بدهد. جینی جا خورد؛ او حدود سی سال داشت و آن قدر خوش‌قیافه بود که باور کردنی نبود، شبیه مانکن‌ها و هنرپیشه‌ها بود. جینی خجالت کشید و نمی‌دانست چه بگوید، اما اندی کاملاً راحت بود.

گفت: «خب، حالا باید دنده عقب بری، راننده. فکر کنم پنجاه متر کافی باشه.»

حالا سه اتومبیل پشت سر او بودند و نمی‌توانستند در جاده‌ی باریک از کنار او بگذرند. استوارت ب-ام-و را دنده عقب گذاشت و شروع کرد به عقب رفتن، اما بقیه‌ی راننده‌ها حرکت نکردند. اندی رفت تا با اولین راننده حرف بزند. جینی متعجب بود که چرا استوارت به داخل پارکینگ نمی‌رود تا همان‌جا دور بزند، اما بعد فهمید که او و اندی از این کار هدفی دارند، پس نشست و تماشا کرد.

اندی با راننده‌ی اول که مردی با صورت چهارگوش با یک اتومبیل پر از بچه بود مشکل داشت.

مرد با عصبانیت گفت: «انتظار داری چکار کنم؟ پرواز کنم؟»

اندی با حالتی خیرخواهانه گفت: «نه، نه، می‌تونی بری توی محوطه. ببین.» بعد مشغول باز کردن دروازه‌ای شد که در دیوار سنگی پشت سرش بود.

راننده داد زد: «چرا خودت نمی‌ری توی محوطه؟» معلوم بود که نمی‌تواند ببیند استوارت می‌تواند مستقیم وارد پارکینگ شود. اندی سرش را خاراند، مردد به نظر می‌رسید.

گفت: «خب، نمی‌دونم. محل دور زدن مثل سابق نیست. باید با راننده مشورت کنم. الان می‌گم! کاروترز!»

استوارت پیاده شد و گفت: «مشکلی پیش اومده، قربان؟»

اندی گفت: «اگه این آقا لطف کنه و یه خرده عقب بره ما می‌تونیم اینجا عقب بریم و خونه‌ی کاراوانی رو از این دروازه رد کنیم؟»

تفاوت بین ب-ام-و براق استوارت و خوش‌قیافگی غیرطبیعی او با کاراوان کثیف و قدیمی اندی و نامرتبی او، و حالت اندی که با معصومیت انگشت توی دماغ‌اش می‌کرد، جینی را به خنده انداخت. حالا پنج اتومبیل منتظر عبور بودند و همه باید حدود هجده متر عقب می‌رفتند تا ب-ام-و به دروازه برسد، و وقتی هم به آنجا می‌رسید نمی‌توانست وارد شود چون جدای از مهارت استوارت کاراوان خیلی عریض بود. اندی به عقب و جلو می‌دوید و وانمود می‌کرد که می‌خواهد کمک کند. یک بار پرید توی کاراوان و با خط‌کشی سی‌سانتی بیرون آمد و با آن شروع کرد به اندازه‌گیری عرض دروازه. صدای فریادی خشم‌آلود از اولین اتومبیل بلند شد. مردم از اتومبیل‌های عقبی بیرون آمدند، با دستانی پر از حوله و توپ

و سبدهای پیک‌نیک، و راننده‌ها را به حال خود گذاشتند تا مشکل‌شان را حل کنند؛ و در این بین استوارت با خوشحالی هر کاری را که اندی به او می‌گفت انجام می‌داد، جینی هم روی دیوار نشسته بود و تماشا می‌کرد و می‌خندید.

یکی از راننده‌ها داد زد: «چرا نمی‌ری توی اون پارکینگ لعنتی تا دور بزنی؟»

اندی گفت: «حتمأً به جای کارگیر داره. تو چی فکر می‌کنی، جینی؟ راحت به نظر میاد.»

جینی گفت: «نه، همین کار رو بکن.»

استوارت به تأیید سر تکان داد و ب-ام-و به جلو حرکت کرد. در کاراوان با صدای ترق چارتاق شد و یک سطل پلاستیکی بیرون افتاد. اندی وسط جاده ایستاده بود و با حالتی عاقلانه سر تکان می‌داد.

گفت: «ببین، گفتم که این کار به راهی داره.»

اتومبیل اول بوق زد و اندی کنار پرید و سطل را با خودش برد. اتومبیل‌های توی صف استوارت را تا داخل پارکینگ دنبال کردند، راننده‌ها به اندی که سطل به دست مثل کسی که می‌خواست اعانه جمع کند ایستاده بود اخم می‌کردند و با ترش‌رویی نگاه می‌کردند. در کمتر از یک دقیقه استوارت دور زد و دوباره بیرون آمد و رو به راه ماشین رو توقف کرد. منتظر ماند تا اندی و جینی سوار شوند، بعد گفت: «حالا کجا بریم؟»

اندی گفت: «به سمت پل راه آهن. به هر حال از اینجا نمی‌تونیم وارد زمین آلتون پیر بشیم.»

جینی پرسید: «خب، چرا این همه راه رو پایین اومدین؟»

استوارت گفت: «تا تو رو برداریم.»

جینی جلو و اندی عقب نشست، و حالا که جینی به استوارت نگاه

می‌کرد دوباره احساس خجالت به او دست می‌داد. با خود گفت او باید ستاره‌ی سینما باشد؛ نمی‌شد کسی آن قدر خوش قیافه باشد ولی معروف نباشد. موی تیره‌ی زفری و چشمان آبی و درخشانی داشت و لباس‌اش مثل اتومبیل‌اش شیک و گران قیمت بود: شلوار کرم لطیف و پیراهن آستین کوتاه سرمه‌ای به تن داشت. پاهای برهنه‌اش روی پدال‌ها خشن و حرفه‌ای به نظر می‌رسید.

در حالی که از کنار اتومبیل دیگری به نرمی رد می‌شد گفت: «چکار می‌کنی، جینی؟»

«اوه، توی مدرسه‌م. همین. تو چی؟»

استوارت گفت: «من خوش می‌گذروم.»

اندی از عقب گفت: «اون خون‌ی کنار باشگاه قایق‌رانی رو یادته؟ همون که روی پایه‌های بلنده؟ استوارت اونجا رو اجاره کرده.»

جینی گفت: «اوه، من عاشق اون خون‌م.»

استوارت گفت: «پس می‌شناسیش؟»

«فقط از بیرون.»

«باید بیای از داخل هم ببینیش.»

آن خانه‌ی چوبی یک طبقه مثل قایق ساخته شده بود، در اطراف سقف صاف‌اش نرده و به جای پنجره‌ی عادی پنجره‌ی کشتی داشت. وقتی مد اتفاق می‌افتاد خانه که بر پایه‌های چوبی ساخته شده بود بالاتر از سطح آب قرار می‌گرفت و یک ردیف پله به جایی منتهی می‌شد که معمولاً یک قایق بادی را بسته بودند. جینی از اولین بار که آن را دیده بود عاشق‌اش شده بود، اما هرگز نمی‌دانست چه کسی در آن زندگی می‌کند. هر چند حالا که استوارت وارد فلمروی او شده بود کمترین کاری که می‌توانست بکند دیداری از خانه‌ی او بود.

استوارت گفت: «داریم درست می‌ریم؟»

به محوطه‌ی فروشگاه کنار پل راه‌آهن پیچید، بعد منتظر ماند تا اندی دروازه‌ای را که به زمینی در کنار آن می‌رسید باز کند. زمین ناهموار و پوشیده از علف را تا سمت دیگر طی کردند. در آنجا دیواری شمشادی بود که آن را از محل استقرار کاراوان جدا می‌کرد و درست در وسط آن زمین خانه‌ی نیمه‌کاره‌ی آقای آلستون قرار داشت و کنارش کوهی از آجر و مخلوط سیمان بود.

استوارت گفت: «می‌خوای کجا بذاریش؟»

اندی گفت: «همین جا خوبه.»

پیاده شدند و اندی شروع کرد به باز کردن پایه‌های کاراوان.

جینی گفت: «می‌تونم توش رو ببینم؟»

اندی گفت: «بفرما. کتری رو هم بذار سر اجاق تا قهوه بخوریم.»

کاراوان کهنه و فرسوده بود، اما داخل‌اش بدتر از خارج بود، فیبرهای دیوارهایش سوراخ سوراخ بود و نوار چسبی زردرنگ روی ترک پنجره چسبانده بودند و چفت یکی از کابینت‌ها شکسته بود و بسته نمی‌شد. دو تشک اسفنجی روی تخت‌خواب‌های دیواری بود و دو کیسه خواب روی یک کپه لباس کثیف کف کاراوان بود.

جینی یک کتری، یک ظرف پلاستیکی آب و چند کبریت پیدا کرد و اجاق‌گاز کوچک را روشن کرد و در حالی که پسرها برای استقرار کاراوان باعث تکان خوردن و لرزیدن آن‌ها می‌شدند کتری را سرجایش نگه داشت. وقتی آب جوش آمد جینی چند لیوان را که کمی تمیزتر بود برداشت و قهوه درست کرد. البته شیر نداشتند و شکر هم نبود. وقتی در کابینت کوچک آشپزخانه را باز کرد بوی تند ماهی از آن بیرون زد و جینی چینی به دماغ‌اش انداخت و قبل از آن که با دقت نگاه کند یک قدم عقب رفت. یک برش گوشت صورتی بزرگ که عرق کرده بود در آنجا قرار داشت.

جینی گفت: «این اینجا چکار می‌کنه؟» بعد با دو لیوان قهوه بیرون رفت. اندی و استوارت که روی پله‌ها نشسته بودند جابه‌جا شدند تا برای جینی جا باز کنند.

اندی گفت: «آه، اون ماهی دودی منه. بهتره امشب همه‌ش رو بخوریم، داره یک خرده بدمزه می‌شه. یک تکه می‌خوری؟» جینی شکلک درآورد.

استوارت به او گفت: «تو قهوه نمی‌خوری؟»

جینی گفت: «لیوانا رو دیدم.»

استوارت با تردید به لیوان‌اش نگاه کرد اما به هر حال قهوه را چشید. جینی گفت: «تو واقعاً چکار می‌کنی؟ واقعاً همه‌ی وقتت صرف خوشگذرونی نمی‌شه، می‌شه؟ فکر نمی‌کردم به روزیه خوشگذرون واقعی ببینم.»

استوارت گفت: «چرا، اونا وجود دارن. چوگان بازی می‌کنن، قمار می‌کنن، میرن اسکی و مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی و مسافرت.» جینی گفت: «اما اینجا نیستن.»

استوارت گفت: «نه؛ من هم توی تعطیلاتم. این همه لذت آدم رو خسته می‌کنه. راستش رو بخوای من انسان شناسم.»

«چی؟ یعنی می‌ری توی جنگل‌ها و جاهای مختلف؟»

«اگه بتونم نمی‌رم. من درباره‌ی مذهب، جادو و جادوگری تحقیق می‌کنم. اوایل امسال در برزیل بودم. خیلی جالب بود.»

«در هایتی هم بودی؟»

«بله، اونجا هم بودم.»

«مادر من اهل اونجاست.»

«جدی؟ بلدی کریول صحبت کنی؟»

«نه. وقتی من خیلی کوچیک بودم اون مُرد. هیچ وقت به اونجا نرفته‌م.»

«جای خیلی عجیبیه. من مدتی رو بایه جادوگر وودو گذروندم و خیلی چیزا یاد گرفتم.»

«می‌توانی به من وودو یاد بدی؟»

«حتماً.»

بعد جینی رو کرد به اندی و گفت: «بهتره وودو رو روی جوشیکاگو اجرا کنی.»

احساس کرد او عصبی شده است. اندی چند لحظه حرفی نزد و استوارت به سمت او برگشت تا علت را جویا شود.

گفت: «جو شیکاگو دیگه کیه؟»

اندی گفت: «به ولگرد. به سفیدپوست آشغال.»

جینی گفت: «راستی چرا بهش می‌گن جو شیکاگو؟»

اندی توضیح داد: «به خاطر اون کت چرمی که می‌پوشه، دوخت شیکاگونه.»

«همین؟»

«آره.»

«اما مثل اینه که من به خاطر کفشام به خودم بگم جینی کُره.»

استوارت از جینی پرسید: «چرا اون دنبال اندی می‌گرده؟»

«بهم نگفته.»

اندی به اختصار گفت: «نباید بهش نزدیک بشی. آدم بدیه، خطرناکه. کاری به کارش نداشته باش.»

بیشتر از این نگفت. بعد استوارت گفت که باید برود و ترتیب اجاره‌ی یک قایق را بدهد. قبل از آن که برود گفت: «بیا خونه‌ی من رو ببین.» جینی دید که بیشتر قهوه‌اش را نخورده است.

جینی از اندی پرسید: «پولداره؟»

«باباش میلیونره. اما اون قدر گرفتاره که نمی‌تونه پولش رو خرج کنه،

بنابراین استوارت به جاش خرج می‌کنه.»

«پسر خوبیه. ازش خوشم اومد.»

اندی چشم‌هایش را بسته بود. زیر آفتاب نشستند و به صدای فریاد بچه‌ها در ساحل یا تپه‌های شنی و صدای هواپیمایی در دور دست که داشت از زمین بلند می‌شد گوش دادند.

بعد از چند دقیقه جینی گفت: «اندی، وقتی بچه بودی به خاطر سیاه‌پوست بودن احساس نمی‌کردی با بقیه فرق داری؟»

مدتی طولانی گذشت و اندی جواب نداد، طوری که بالاخره جینی با پای او زد.

اندی گفت: «دارم فکر می‌کنم.» بعد گفت: «به خاطر خیلی مسائل فکر می‌کنم که فرق دارم. البته یکی‌ش هم سیاه بودن. یکی دیگه‌ش به خاطر فرزندخوانده بودن. و واسه... خوب، همین که هستم. البته که احساس می‌کنم فرق دارم.»

جینی پرسید: «نمی‌دونی پدر و مادر واقعی‌ت کی هستن؟»

«نه، واسه‌م هم مهم نیست.»

جینی باورش نمی‌شد. گفت: «اما نمی‌خوای بدونی کی هستن و اهل کجان؟ ممکنه جالب باشن. شاید واقعاً خوشحال بشن. الان می‌تونی این کار رو بکنی؛ به جایی خوندم. اگر فرزند خوانده باشی می‌تونی بفهمی که پدر و مادر واقعی‌ت کی هستن؟»

اندی به تلخی گفت: «خوبه، صد به یک، می‌دونی مادرم چکاره است؟ اون بدکاره‌س. بابام هم یکی از مشتریاش بوده. پس وقتی من به دنیا اومدم به جایی ولم کرد و شورای اونجا هم من رو بیرون انداخت.» سرش را به سمت جنوب تکان داد که یعنی شهر پدر و مادرخوانده‌اش آنجا بود. «به نظرت جالبه؟ مزخرفه. فکر می‌کنی می‌خوام اصل قضیه رو بدونم؟ اصلاً نمی‌خوام مادرم رو بشناسم. مگه اون من رو ول نکرد؟ بره

به درک. نمی‌خوام بدونم. من همینم که هستم. آزادم. هیچ قید و بندی ندارم.»

جینی به چارچوب در تکیه داد و او را تماشا کرد. پسرک به علف‌ها خیره شده بود؛ نگاه‌اش هیچ حالتی نداشت، اما جینی در آنها دوری و سردی را حس کرد.

اندی بعد از یک مکث گفت: «متفاوت... نمی‌تونم جایی برم و متفاوت نباشم. حتی مثل بقیه‌ی بچه‌های سیاه هم نیستم. وقتی توی بریستول مشغول گذرونیدن دوره‌ی آشپزی بودم احساس می‌کردم به احمق نکبتی هستم، چون بقیه‌ی پسر، پسرای سیاه، از روز اول پیش من می‌اومدن و با لهجی محلی با من حرف می‌زدن، می‌فهمی؟ راستافاری^۱. هیچ وقت اون قدر توی زندگیم احساس حماقت نکرده بودم. حتی به کلمه از حرفاشون رو نمی‌فهمیدم. چی می‌تونستم بگم؟ ببخشین رفقا، نمی‌فهمم چی می‌گین، من ولزی‌ام؟ مسخره بود. بله، من به زیون ولزی حرف می‌زنم ولی ولزی نیستم... افریقایی هم نیستم. به بچه‌ی سفیدم با صورت سیاه، همینم. به هیچ‌جا تعلق ندارم.»

جینی گفت: «درست! من هم همین حس رو دارم، دقیقاً همین حس رو دارم!»

«اما وضعت بهتره. وقتی نقاشی می‌کشی دیگه رنگ خودت مهم نیست.»

جینی گفت: «اوه، نه، درست نیست. فکر می‌کنم مهمه. حتماً به فرقی بین طرز نقاشی سفیدپوستا با سیاه‌پوستا هست. همون‌طور که نقاشی فرانسویا و چینی‌ها با هم فرق داره... می‌شه این رو دید.»

«پس چیه؟ چه فرقی بین هنر سیاه‌ها و سفیدها هست؟»

۱. آیین راستافاری مربوط به فرقه‌ای در جامائیکا است که معتقدند سیاهان قوم برگزیده‌ی خداوند هستند. م

«این چیزیه که من هم نمی‌دونم! نکته همینه. برای همین گفتم. من هم حس تو رو دارم و نمی‌دونم متعلق به کجام...»
 «درسته. پس آزادی، نیستی؟»
 «آزاد؟»

«آزاد که هرکاری بکنی. مثل من. نمی‌دونم متعلق به کجام، پس آزادم. هیچ کس نمی‌تونه برام محدودیت ایجاد کنه.»
 جینی فکر کرد: غیر از جوشیکاگو. اما در این مورد حرفی به او نزد. و سخت‌تر از آن بود که بتواند بگوید یا توضیح بدهد. کمی بعد رفتند و قدری بستنی از دو خانم مسن خریدند و در ساحل دنبال خرچنگ گشتند، اما خرچنگ‌ها انگار قايم شده بودند، چون حتی یک دانه هم پیدا نکردند.

جینی در نقاشی ماهر بود؛ همه چنین نظری داشتند. معلم‌ها زود فهمیدند که نقاشی‌های او چقدر خوب است و آنها را در تابلوی نمایش قرار می‌دادند. در یک مدرسه به عمد نقاشی‌ها را بد کشید، اما باز از او تعریف کردند و آنها را در معرض دید گذاشتند. بعد دید که آدم‌های آن مدرسه چقدر احمق هستند و از این بابت از آنها متنفر شد و آن قدر ناراحت بود که به زحمت نفس‌اش در می‌آمد.

آن زمانی بود که در یک زیرزمین زندگی می‌کردند. پدر در اتاق نشیمن می‌خوابید و تنها اتاق خواب‌شان متعلق به جینی بود. اجاق گاز و یخچال و ظرفشویی همه در اتاق نشیمن بود. پسر کوچکی در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد. آنها در حیاط با هم بازی می‌کردند، اما پسرک مدام گریه می‌کرد. یک بار گریه‌ای او را چنگ زد و او را بالا بردند تا دراز بکشد. وقتی او را بردند جینی تنها در حیاط ماند و برای خرگوش پلاستیکی‌اش بین گلدان‌های پشت سطل بزرگ زغال‌سنگ شهری درست کرد تا در آنجا زندگی کند و در این فکر بود که آیا پسرک از چنگ گریه می‌میرد.

در مدرسه‌ای دیگر مجبور بود یونیفورمی به رنگ سبز تیره بپوشد و کلاهی حصیری که با بنده‌کش مانند و محکمی زیر چانه‌اش بسته می‌شد بر سر بگذارد. زمین بازی دو خیابان آن طرف‌تر بود و دخترها دویه‌دو به آنجا می‌رفتند و هر دختر دست دختر کناری را می‌گرفت. جینی با دختری به نام جکی^۱ همراه شده بود. جکی مدام دست او را رها می‌کرد، تا آن که معلم

1. Jackie

او را دید و دعوا کرد.

جینی عکسی از مادرش در قابی چرمی داشت که همیشه کنار تختخوابش بود. همه می‌گفتند که چقدر به هم شبیه هستند. به مادرش مامان می‌گفتند که کلمه‌ای فرانسوی است. جینی هر شب با مامان حرف می‌زد و از او می‌خواست از مریم مقدس بخواهد تا چند فرشته را برای محافظت از او در برابر خواب‌های بد بفرستد. یک بار چند تا از دخترها خواستند رازی را به او بگویند و برای اینکه آن رالو ندهد او را وادار کردند به بستر مرگ مادرش قسم بخورد. او خیلی ترسیده بود. شب به آن فکر می‌کرد و نمی‌توانست آن را از ذهنش خارج کند. تصور می‌کرد بستر مرگ تختخواب مخصوصی است که هنگام مرگ آن را به خانه می‌آورند و خود شخص و همه می‌فهمند که وقت‌اش رسیده، زمان رفتن به بستر نزدیک شده و فرد نمی‌خواهد به بستر برود، اما باید برود، وقت‌اش رسیده است. فکر کردن به این که در آن بستر چه اتفاقی می‌افتاد خیلی وحشتناک بود. آن شب خیلی خشک روی تختخوابش دراز کشیده بود و وقتی پدر آمد تا مثل هر شب او را ببوسد دید که بالش‌اش از اشک خیس شده است. جینی نتوانست توضیحی بدهد.

فصل چهارم

تماس تلفنی

صبح روز بعد درست در جینی که جینی داشت از خانه بیرون می‌رفت تا به کافه‌ی دراگون برود، تلفن زنگ زد. فوری صدای تماس‌گیرنده را شناخت و قلب‌اش به تپش افتاد، چون او وندی استیونس بود.

«الو، جینی! پدرت خونه‌س؟»

«نه، سرکاره. شماره تلفنش رو می‌خواین؟ شاید توی دفتر...»

«تلفن محل کارش رو دارم، ممنون عزیزم. فکر کردم شاید به دلایلی خونه باشه.»

«اوه، خب...»

«صبر کن. کاری داری؟»

«خب، باید برم سرکار، باید تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم، ولی...»

«کار؟ چه کاری؟»

«توی یه کافه. چیز خاصی نیست.»

«خوبه. گوش کن... اون روز که من رفتم پدرت حرفی نزد؟»

«درباره‌ی شما؟»

«بله. این که چرا اومده بودم.»

حالا زانوهای جینی داشت می‌لرزید. روی زمین نشست و آرنج‌اش را

به دیوار تکیه داد.

گفت: «نه»

«نگفت در لیوریول چه اتفاقی افتاده؟»

«لیوریول... نمی دونم منظورتون چیه، چه اتفاقی افتاده؟»

«خب... اوه، ببین، بذار الان بهش تلفن بزنم. خودش بهت بگه بهتره.»

«نه! صبر کنین! چی شده؟ خواهش می کنم بگین! اون روز ازش پرسیدم،

اما حرفی نزد. می دونستم یه چیزی شده. اما اگه فکر می کنین که من راجع به

شما چی فکر می کنم اشتباه می کنین، درست نیست، قسم می خورم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد.

بعد وندی استیونس با لحنی متفاوت گفت: «منظورت چیه، عزیزم؟ تو

فکر می کنی من چی فکر می کنم؟»

«راجع به... شما در مورد پدر تحقیق می کنین، درسته؟ این طور

نیست؟»

«تحقیق؟ برای چی؟»

حالا نوبت جینی بود که سکوت کند.

«فکر کردم شاید یه نفر - می دونین - حرفی زده باشه که واقعیت نداشته

باشه. درباره ی من و اون. می دونین، مثل چیزایی که توی روزنامه ها

می نویسن. برای همین فکر کردم شما باز هم می آید. می ترسیدم...»

«بذار روراست بگم. تو فکر کردی من دارم تحقیق می کنم که پدرت تو

رو آزار می ده یا نه؟ منظورت اینه؟»

جینی که احساس می کرد نفس اش بند آمده گفت: «آره، آره، شاید هم

برای اینه که... خب، ما از دو نژاد مختلف هستیم. می دونم اونا دوست

ندارن والدین سفید بچه های سیاه داشته باشن. پس فکر کردم به خاطر

اینه... نمی دونم.»

«این فقط یه سرمشق و فقط برای به فرزنددی پذیرفتن یا گرفتارن

حضانت بچه س، تو هم که بچه حضانتی نیستی، پس فراموشش کن. حالا

از همه ی این حرف ها گذشته - اون اذیتت نمی کنه؟»

«نه! خدای من، نه! البته که نه!»

«من هم فکر نمی کردم این کار رو بکنه. موضوع اصلاً این نبود. تو این

همه وقت به این موضوع فکر می کردی؟ ازش نپرسیدی؟ البته که نه، کار

راحتی نبوده.»

حالا خیلی صریح تر و منطقی تر از اولین بار که جینی او را دیده بود به

نظر می رسید. شاید به این خاطر که جینی نمی توانست لبخند مداوم او را

ببیند؛ یا شاید در آن لحظه لبخند نمی زد.

جینی گفت: «خب، پس قضیه چیه؟» حالا نگرانی اش از نوع دیگر اما

کمتر شده بود.

«برای همین باید با او حرف بزنم. فکر نمی کنم باید همین طوری از

پشت تلفن به تو بگم.»

«اما نمی تونین همین طوری من رو بی خبر بذارین! من تا ساعت نه شب

پدر رو نمی بینم؛ اون تا دیروقت کار می کنه... می خواین ما رو از هم جدا

کنین؟ می خواین من رو از اون بگیرین؟»

می دانست لحن غم زده ای دارد، اما نمی توانست جلوی خودش را

بگیرد؛ او واقعاً نمی دانست آنها تا چه حد قدرت دارند.

وندی استیونس گفت: «نه، کسی نمی تونه این کار رو بکنه. کسی

نمی خواد این کار رو بکنه، حتی اگه بتونه.»

«پس موضوع چیه؟ درباره ی مادرمه؟ اون زنده س؟»

این حرف تیری در تاریکی بود، عجیب ترین فکری که ممکن بود به

ذهن جینی برسد. وندی استیونس دوباره مکث کرد.

بعد گفت: «تو از مادرت چی می دونی؟»

«فقط حرفایی که پدر زده. که اون کمی بعد از تولد من مُرد.»

وندی گفت: «آه، خب، گوش کن جینی. قضیه مربوط به پدرته، اما چیز بدی نیست، و باعث نمی‌شه شما از هم جدا بشین و خونواده‌تون از هم بپاشه. اما اون خودش باید بهت بگه که موضوع چیه. من الان بهش تلفن می‌زنم و می‌گم چی شده، پس می‌فهمه، بهش می‌گم امروز صبح چه حرفایی زدیم...»

«بهش نگین من نگران چه چیزی بودم!»

«قضیه‌ی آزار؟»

«آره. خواهش می‌کنم این رو بهش نگین. نمی‌خوام فکر کنه... فقط

بهش بگین نگران بودم، باشه؟»

«فهمیدم. گوش کن، جینی... یکی دو روز دیگه دوباره میام اونجا. بعد

اگه دوست داشته باشی با هم صحبت می‌کنیم.»

«اوه... باشه. چرا میان اینجا؟»

«پدرت باید همین رو بهت بگه. حالا بهتره بری سر کارت؛ دیرت

می‌شه.»

«باشه... ممنون.»

«خداحافظ، جینی.»

گوشی تلفن در دست جینی بوق اشغال زد. به آرامی از جا بلند شد و

آن را سر جایش گذاشت.

*

خیلی حرف داشت که به ریانان بزند، اما فرصتی نداشت تا او را به خانه دعوت کند؛ کافه‌ی دراگون شلوغ‌تر از همیشه بود و او که سرگرم سرو قهوه، جمع کردن فنجان‌های کثیف، فروختن دونات و نان فنجان‌ی، تمیز کردن میزها و مرتب کردن آنها و گذاشتن نمکدان و فلفل‌دان و بسته‌های شکر و بطری‌های پلاستیکی سس گوجه‌فرنگی برای صرف ناهار بود تا ظهر فرصت نکرد حتی دو کلمه با دوست‌اش حرف بزند.

و از آنجا که ریانان می‌خواست بعدازظهر برای خرید با مادرش بیرون برود در آن فاصله هم فرصتی پیدا نمی‌شد. پس جینی کلافه به خانه آمد و بعدازظهر را به کشیدن تصویر گریه‌ی همسایه‌گذرانند که دوست داشت روی دیوار حیاط آنها بخوابد؛ بعد به باشگاه قایقرانی رفت و مشغول کار شد و بیش از پیش عصبی شد، منتظر بود بداند پدر چه می‌خواهد به او بگوید.

وقتی به خانه آمد پدر در حیاط با یک قوطی آبجو توی نئو دراز کشیده بود و یک نوار قدیمی پل سایمن^۱ در واکنش‌اش بود. جینی صدای آن را می‌شنید.

پدر دید که او آمد و گوشی را برداشت. جینی در صندلی تاشو روبه‌روی او نشست.

«پدر؟ وندی استیونس به شما تلفن زد؟»

«آره. گفت که با تو صحبت کرده.»

حتماً چند آبجو هم قبلاً خورده بود، چون خیلی آهسته‌تر و دقیق‌تر از همیشه حرف می‌زد.

جینی گفت: «گفت شما خودتون به من می‌گین.»

«بله. حق با اونه. اول ازش خوشم نمی‌اومد، اما حالا فکر می‌کنم

خوب باشه. خیلی سخته.»

جینی نمی‌دانست منظور او از این حرف چیست، چون لحن‌اش دو معنی می‌داد؛ معلوم نبود منظورش این بود که برای وندی سخت است یا برای خود او. جینی منتظر ماند.

«جینی، عزیزم، اون گفت تو نگرانی که تورو از من جدا کنن یا همچه چیزی. درسته؟»

«آره. چون هیچ‌کس نگفت موضوع چیه. فکر کردم اگه بخوان می‌تونن این کار رو بکنن... چون این کار رو می‌کنن، مگه نه؟ بچه‌های سیاه رو از

والدین سفید می‌گیرن.»

«خب، نمی‌تونن. دلیلی نداره. موضوع کاملاً چیز دیگه‌ایه. جینی... تو به برادر داری.»
«به برادر؟»

سکوت. نمی‌دانست، به هیچ وجه به ذهن‌اش نمی‌رسید که باید چه بگوید. پدر داشت بادقت به او نگاه می‌کرد.

بعد از چند لحظه پدر گفت: «اون بچه‌ی مامان نیست. برادر ناتنی تونه. من... قبل از این که با مامان آشنا بشم با مادر اون آشنا شدم. حالا موضوع اینه که مادرش مریض شده، خیلی سخت. اون همیشه به تنهایی از اون پسر مراقبت کرده. مثل من و تو. اما حالا سرطان گرفته و هر لحظه ممکنه بمیره. انتظار نداشتم... نمی‌خواستم... بگذریم. حالا توی بیمارستانه. شاید امشب بمیره، شاید هم هفته‌ی بعد یا ماه بعد، کسی نمی‌دونه. رابرت^۱ - همون پسر - الان تحت مراقبت، اما نیاز به یه خونه داره. تنها جایی که داره اینجاس. وندی استیونس اون روز برای همین اومده بود... همون هفته‌ی قبل. اون روز حرفی بهت نزدم، چون قرار بود مادرش رو عمل کنن. ممکن بود حالش خوب شه، بعد همه چیز به حالت عادی برمی‌گشت... هیچ‌کس... نمی‌دونم. اما متأسفانه خبرها خوب نبود. اون خیلی ناخوشه. و... واضحه که اون پسر بیچاره باید بیاد اینجا.»

بعد بقیه‌ی محتوی قوطی را سر کشید. تقریباً خالی شده بود. جینی به دست‌های خود نگاه کرد، دست‌های قهوه‌ای تیره‌اش که بین پاهایش مجاله کرده بود.

پرسید: «اون سیاهه؟ مادرش سیاه بود؟»

«نه.»

شاید سوال خوبی نکرده بود. خیلی بد بود، اما دیر شده بود.

«کی میاد؟»

«حدود یه هفته‌ی دیگه. بعد از مراسم ترحیم. خب، خدای من... می‌دونی، فقط ممکنه یه معجزه اتفاق بیفته؛ بعضی وقتا خدا این کار رو می‌کنه؛ شاید حالش بهتر شه. اما گمان نکنم این طور بشه. بنابراین بعد از... هر وقت که مادرش مُرد. به زودی.»

جینی با خود گفت: یک برادر، یک برادر سفیدپوست. این عجیب‌ترین خبری بود که تا به آن لحظه شنیده بود. حتی دانستن این که ریانان خواهری دارد این قدر عجیب نبود. ریانان بخشی از این را می‌فهمید اما بقیه را نه؛ فقط اندی بقیه‌ی آن را درک می‌کرد. چون حالا جینی تنها تر می‌شد. برادر سفید، پدر سفید، خواهر سیاه. عجب وصله‌ی ناجوری!

گفت: «چند سالشه؟»

«کمی بزرگ‌تر از تونه.»

«کمی؟ چقدر؟»

«یادم نمیاد. چند ماه.»

«همون پسریه که گربه چنگش زد؟»

«گربه چنگش زد... نمی‌دونم، عزیزم؛ شاید با یکی دیگه اشتباه

گرفتی. تا حالا اون رو ندیدی، این رو مطمئنم.»

«شما... کی... یعنی وقتی با مامان ازدواج کردین...»

«به محض این که مامان رو دیدم، بقیه رو فراموش کردم. اون تنها عشق من بود. جینی، خیلی حماقت کردم که قبلاً بهت نگفتم. متأسفم که این کار رو کردم. من خیلی خوب نمی‌تونم... هیچ کس رو بیشتر از تو دوست ندارم، عزیزم. من... می‌خوام بگم... اوضاع عوض می‌شه. نمی‌تونم بذارم اون پسر در به در بشه. من مسئولم. تو مسئولیتی نداری، اما باید... کمک کنی. کار ساده‌ای نیست. فقط ازت معذرت می‌خوام. مسئولیت تو نیست، اما تو هم درگیر می‌شی. این برات منصفانه نیست.»

مکث کرد. چشم‌هایش بسته بود. جینی همه جور احساسی را در خود حس می‌کرد - سردرگمی، خشم، حسادت، ناباوری، هیجان، نگرانی، حتی شادی - همه مثل لباس‌های توی ماشین لباس خشک‌کن در درون او درهم می‌پیچید. آنها را می‌دید، اما به آنها وصل نبود. شاید احساساتی بودند که فکر می‌کرد باید در چنین لحظه‌ای تجربه کند، نه اینکه واقعاً آنها را داشت؛ پیچیده‌تر از آن بود که بتواند توضیح بدهد.

گفت: «رابرت.»

«درسته. مادرش این اسم رو انتخاب کرد.»

«اسم مادرش چی بود؟»

«ژانت^۱.»

«شما... اون... تا به حال اون رو دیدین؟»

«هرگز. برای من هم مثل تو تازگی داره. اما اول باید برم لیورپول تا اون

رو ببینم، شاید هم ژانت رو. و کارها رو سروسامان بدم.»

«قراره کجا بخوابه؟»

آنها فقط دو تختخواب داشتند. خانه‌شان کوچک بود، اما تا آن لحظه کوچک به نظر نرسیده بود.

پدر آهی کشید. «ترتیب خیلی کارها رو باید بدم. نمی‌دونم. شاید توی دفتر. همه‌ی وسایلم رو می‌برم توی اتاق خودم. درستش می‌کنیم.»

جینی برای اولین بار متوجه شد که دفتر کار پدر هم در واقع اتاقی دیگر است. پس خانه‌ی آنها در واقع سه اتاق خوابه بود.

«مدرسه می‌ره؟»

«آره. فکر کنم. خب، آره، می‌فرستیمش. باید با مدیر صحبت کنم -

اسمش چی بود؟ - بیل ایوانز^۲.»

«باید ولزی یاد بگیره.»

«باید بهش کمک کنی.»

جینی حرفی نزد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. پدر از توی نئو دست‌اش را دراز کرد و دست جینی را گرفت و فشار داد، او هم به تأیید سر تکان داد.

بالاخره گفت: «آره، درسته. عجب.»

1. Janet

2. Bill Evans

فصل پنجم گوینت^۱

اولین کاری که جینی می‌خواست بکند این بود که به ریانان بگوید. صبح را به حرف زدن در کنار ماشین قهوه‌ساز گذرانند؛ پشت حصار بخارآلود و خوشبوی آن احساس امنیت می‌کردند. آن روز صبح خیلی از مشتری‌ها مجبور شدند سرفه کنند یا روی پیشخوان بزنند تا توجه آنها جلب شود. بعد از ظهر دو چرخه‌هایشان را برداشتند و به دره‌ی گوینت رفتند. رودخانه که وارد دریا می‌شد و از باشگاه قایق‌رانی چنان عریض و آرام به نظر می‌رسید از تپه‌ها شخصیتی دیگر داشت: باریک، درخشان و سرد بود و با جوش و خروش از روی سنگ‌های دیرین گرانبه فرو می‌ریخت و به جنگل درهم پیچیده‌ی بلوط می‌رفت. جینی و ریانان به زحمت از جاده‌ی پیچ در پیچ بالا رفتند و خورشید بر صخره‌های اطراف شان می‌تابید، تا آن که بالاخره به پل باریکی که روی رودخانه بود رسیدند، جایی که آبیگری آرام بود که می‌شد در آن شنا کرد.

آب چنان سرد بود که باید یک ضرب در آن می‌پریدند - اما طولی نکشید که آن سرما جای خود را به خنکی مطبوعی داد؛ بعد از پنج دقیقه بیرون آمدند و روی صخره‌ی داغی که طرح گل‌سنگ بر آن مانده بود دراز

بهترین دوران زندگی‌اش صبحی روشن و آفتابی بود که باد ابرهای چاق و سفید را در آسمان آبی دنبال می‌کرد، و خانمی داشت ملحفه‌ها را روی طناب پهن می‌کرد، و آنها مثل ابرها در هم موج می‌زد، ابرهای مرطوب، بزرگ و با بوی تازگی که باد در آنها می‌افتاد و در وزش آن تاب می‌خورد و برف می‌کرد. خانم آواز می‌خواند و ترانه‌اش در ابرها و ملحفه‌ها طنین‌انداز می‌شد و آسمان روشن و پهن‌آور را پر می‌کرد، و جینی احساس می‌کرد چنان سبکبال شده که او هم می‌تواند در باد شناور شود و در پهنه‌ی آسمان آبی و وحشی به پرواز درآید، بعد پدر آمد و واقعیت پیدا کرد، او داشت پرواز می‌کرد، پدر او را به شانه گرفته بود، برفراز ملحفه‌ها، با باد و ترانه‌ها و ابرها و آسمان بی‌نهایت و خیره‌کننده، و او با شادی در دنیایی از ملحفه‌های سفید و ابرهای غلتان و پهنه‌ی نامیرا و گسترده‌ی آبی بر سر پدر می‌زد.

1. Gwynant

کشیدند. صدها سال پیش قطعات بزرگی از آن به شکل مکعب مستطیل و به اندازه‌ی اتومبیل شکسته بود و قطعات کوچک‌تر در ساحل و رود پراکنده بود. آب به نرمی در بین آنها جریان داشت و در سفیدی پایین پای‌شان در خروش بود. با سه جهش می‌شد به سمت دیگر رود رفت، یا حتی با سه قدم، اگر پای‌های شخص بلند بود.

بدون آن که حرفی بزنند آنجا دراز کشیدند، احساس می‌کردند سرمای روی پوست‌شان به تدریج ذوب می‌شود و به صدای بی‌انتهای شلپ شلپ آن و خش خش حشرات در علف‌ها گوش می‌دادند.

بالاخره ریانات گفت: «پس اسمش را برته، ها؟»

«آره. حالا باید چکار کنم؟»

ریانات با لختی گفت: «من خیلی بهش توجه دارم. کم‌کم دارم به نتیجه می‌رسم. صبور باش.»

«تو یه خواهر کشف کردی و من یه برادر. عجیب نیست؟ لاف‌خوهر تو خوبه.»

«اما در مورد شوهرش نمی‌شه زیاد مطمئن بود.»

«چی؟ تو اون رو دیدی؟»

«آره. دیشب اونجا رفتیم. بهت نگفتم؟»

جینی روی آرنج بلند شد. ریانات داشت نیشخند می‌زد، اما جینی اهمیت نداد؛ این گناه اولین دیدار را که از ریانات دزدیده بود سبک می‌کرد. گفت: «چی شد؟»

«اوه، به مامان گفتم با پیتر می‌رم بیرون و او خوشحال شد چون از پیتر خوشش می‌اد. اما با قطار رفتم و زنگ خونه‌شون رو زدم. شوهرش در رو باز کرد. چه آدم چندش‌آوری. شوهر خواهرم. کت و شلوار و کفش رسمی پوشیده بود و سبیلی کوچک و مرتب مثل تاجرها داشت. فکر می‌کردی یه مدیر جوونه، اما کارش فروختن پنجره‌ی دوجداره‌س. وای، چه

فضاحتی. نمی‌دونم چرا باهاش از دواج کرده، واقعاً نمی‌دونم.»
جینی سعی کرد تصور کند آن آدم خونگرم و سرزنده‌ای که چند روز قبل دیده عاشق مردی کوچک و تمیز با سبیلی سیاه باشد.

گفت: «پس راجع به چی صحبت کردین؟»

«خب، خیلی عجیب بود، می‌تونم تصور کنی: این زن که شبیه منه... به

نظرت شبیه منه؟ من شبیه اون هستم؟»

«آره... فقط مثل تو آویزون نیست.»

«منظورت چیه؟ من آویزون نیستم.»

«پس خمیده‌ای.»

ریانات با بی‌اعتنایی محض تکرار کرد: «خمیده. منظور اینه که

باوقارم. پس اون مثل من باوقار نیست. خب، بد نگفتی.»

«اما نگفتی درباره‌ی جی حرف زدین.»

«داشتم می‌گفتم. حرف این بود که پدر و مادر چطورند و آیا از او

حرف می‌زنند. چند بار این را پرسید. نمی‌تونستم بگم نه، می‌تونستم؟

پس گفتم آره، بعضی وقتا حرف می‌زنن. از کافه‌ی دراگون برآش گفتم.

وقتی اون می‌ره، اونجا رو نداشته‌ن؛ می‌دونم، اون وقتا پدر مهندس بود و

توی یه فرودگاه نظامی کار می‌کرد.»

«این رو نمی‌دونستم.»

«خب، بوده. هلن گفت نمی‌تونه تصور کنه که پدر یه کافه رو اداره کنه،

من هم گفتم اون این کار رو نمی‌کنه، من و مامان اداره‌ش می‌کنیم. بعد

خواست از من بدونه، می‌دونم، درباره‌ی مدرسه و مسائل خسته‌کننده‌ی

دیگه. بنی لعتی هم اونجا نشسته بود و گوش می‌داد، با حالتی ظنین به من

نگاه می‌کرد. از تو گفتم، آره، گفتم که به من گفتی که اون رو دیدی، بعد

یکهو صورتش قرمز شد. سرش رو تکون داد، فقط یه خرده، تا مرده نبینه

و این طوری کرد...»

ریانان دهان‌اش را به حالت نه باز کرد و حالتی وحشت‌زده به خود گرفت. او بازیگر خوبی بود؛ جینی این را متوجه شد.

گفت: «به خاطر شوهرش؟»

«آره. نمی‌خواست اون بدونه. مطمئنم از پدرت خوشش میاد؛ این رو می‌دونم. بعد وقتی خواستم برم، با من اومد توی شهر و تونست راحت‌تر حرف بزنه. بنی خیلی حسوده، به همه چیز حسودی می‌کنه. می‌دونه که هلن پدرت رو می‌شناسه، اما فکر می‌کنه فقط به این خاطر که پدرت کامپیوترای شرکت‌شون رو راه انداخته، همون شرکت مهندسی رو. همین. اگه فکر دیگه‌ای به ذهنش می‌رسید نمی‌دونم چکار می‌کرد. فکر کنم هلن از وقتی به بار با پدرت ناهار خوردن باهاش آشنا شده، به همچه چیزی. اما به چیزی رو بهت بگم - می‌دونستی این قضیه که پدرت زندان بوده از کجا میاد؟»

«چی؟ کجا؟»

«بنی بهش گفته، چون واضحه که حسودیش می‌شه، خواسته اون رو سرد کنه. اما این رو از همون جوشیکاگو که حرفش رو می‌زدی شنیده!»
جینی پلک زد و گفت: «برو بابا، بنی از کجا جوشیکاگو رو می‌شناسه؟ اون اهل ابرستویشه. از اینجا خیلی دوره.»

«همینه دیگه؛ اهل اونجا نیست. هلن گفت اون توی پورترفون زندگی می‌کنه. و بنی رو می‌شناسه چون... یادم نمیاد. فقط اون رو می‌شناسه. اما خبر رو از اون شنیده.»

جینی به پشت غلتی زد و گفت: «احمقانه‌س! غیرممکنه. جوشیکاگو ربطی به پدر نداره.»

«خب، هلن گفت جو هم توی زندان بوده و پدرت رو می‌شناسه چون اونجا همدیگه رو دیده‌ن.»

جینی خنده‌ای تمسخرآمیز کرد. هرگز در زندگی خبری چنین

مایوس‌کننده نشنیده بود. در آبی وسیع بالای سر هواپیمایی مثل لکه‌ی نقره‌ای کوچکی داشت ردی سفید از خود به جا می‌گذاشت. هواپیما دورتر از آن بود که صدای‌اش را بشنود، اما جایی در آسمان چکاوکی چهچه می‌زد و مثل یک فرشته ترانه می‌خواند. جینی هواپیما را می‌دید، اما صدای آن را نمی‌شنید، صدای چکاوک را می‌شنید ولی آن را نمی‌دید، و این دو چیز با هم به ذهن‌اش می‌رسید، هواپیمایی که مثل پرنده‌ها می‌خواند. خواب‌آلوده، گرم، و به سمت خوشبختی غیرقابل درکی در آسمان آبی و سفید حرکت می‌کرد و می‌خواند، آن مزخرفات عجیب درباره‌ی زندان، جنایتکارها و فروشنده‌ای خیره را از سر بیرون کرد و خود را به آفتاب سپرد.

ریانان داشت چیزی می‌گفت. جینی زمزمه کرد: «چی؟»

«گفتم انگار چسبانده باشندش. سیبلش رو می‌گم. شاید قسمتی از وسایلش بوده. وسایل یک مدیر جوون. شاید شباً اون رو برمی‌داره و می‌ذاره لبه‌ی وان. شرط می‌بندم توی ماشینش هم تلفن داره؛ همه‌شون دارن. وقتی توی ترافیکه حتماً وانمود می‌کنه که داره باهاش حرف می‌زنه. فکر می‌کنی چه حسی داره که به سیبل رو بیوسی؟»

جینی حالا کمی هشیارتر شده بود. در تمام زندگی مطمئن بود تنها مردی که او را می‌بوسد پدرش است. حالا این سوال دوباره با ابهام به ذهن‌اش رسیده بود: چه کسی او را که پوستی به رنگ دیگر داشت می‌بوسد؟ اما جوابی نداشت.

گفت: «مثل اینه که دماغت رو به فرش بمالی.»

«می‌دونی در دوران ویکتوریا چی می‌گفتن؟ توی روزنامه‌ی دیلی میل^۱ خوندم. می‌گفتن بوسیدن به مرد بی‌سیبل مثل خوردن تخم مرغ بدون نمکه.»

این حرف چنان خنده دار بود که جینی زد زیر خنده. «تخم مرغ بدون... او، چه بامزه! خوردن به مرد بدون نمک مثل بوسیدن به تخم مرغ بدون سیله!»

ریانان هم نخودی خندید. «بوسیدن به سیبلی بی نمک مثل خوردن به مرد بدون تخم مرغ.»

حالا داشتند از خنده غش می کردند و روی صخره به خود می پیچیدند. خنده ادامه داشت و مدام دیوانه وارتر می شد و آن سوال مبهم مدام به ذهن جینی می آمد و دوباره به همان تاریکی که در آن بود برمی گشت. هر چند هنوز بیدار بود و به خواب نرفته بود.

کمی بعد از رودخانه گذشتند و به بیشه زاری که زیر پل بود رفتند. درختان آنجا بلوط بود، پرگره، خمیده و به ارتفاعی کمتر از دیوار سنگی که تا جاده امتداد داشت. جینی احساس می کرد آن درختان خیلی قدیمی هستند. زیر سایه شان سکوت و سکون برقرار بود و صخره های خزه پوش که لکه ها و شعاع های آفتاب بر آنها می افتاد شبیه بالشتک هایی در کلیسایی ویرانه بودند. تصور می کرد درویدها^۱ به چنین مکان هایی می آمده اند تا خدایان شان را بپرستند.

جینی گفت: «وقتی جلوی در اومد تو رو شناخت؟»

«کی، هلن؟ تا چند ثانیه نه. البته وقتی اون رفت من شش ساله بودم. حتماً عوض شده. مثلاً سینه هام دراومده. مدام سعی می کنم توجه پتیر رو به اونا جلب کنم.»

جینی گفت: «متوجه نمی شه؟»

«اون زیادی خوبه. مهربونه. مشکل آدمای مهربون اینه که جذاب نیستن. شاید در این باره از هلن کمک بگیرم. اون حتماً جواب خیلی از سوالای زندگی رو می دونه. اطلاعاتش کلاً خوبه.»

۱. کاهنان مذهب سلتی در بریتانیا، ایرلند و فرانسه ی قدیم. م

«شاید داشتن به آدم مهربون ارزشش رو داشته باشه، حتی اگه جذاب نباشه.» جینی این را گفت و خزه های سنگی را که روی اش نشسته بود کند.

ریانان آهی کشید و گفت: «نه، خنده داره. آدمای جذاب اهمیت نمی دن که مهربون باشن یا نه، ولی همه ی آدمای مهربون دوست دارن جذاب باشن. مشکل اینه که آدم همیشه یکی از این دو تاس.»

«حتماً بعضی آدمها هر دو تاش هستن.»

«غیرممکنه. غم انگیزه. اصلاً زندگی به تراژدی.»

جینی گفت: «آره، راست می گی.»

بعد قدری خزه به طرف ریانان پرت کرد که به دماغ او خورد.

ریانان با ناراحتی گفت: «نکن.»

جینی گفت: «چرا این پل از بقیه ی جاده تازه تره؟»

«این همون پل شکسته س.»

«پل شکسته. چرا شکسته س.»

«خب، حالا که تعمیر شده کله پوک. اینجا به تصادف اتفاق افتاده،

ماجرای به ماشین. نمی دونم... مدت ها پیش.»

جینی به پل نگاه کرد. کم عرض بود و هر بار فقط یک اتومبیل می توانست از آن بگذرد، و سنگ کاری آن نوتر از دیواره ی سنگی کنار جاده بود. سعی کرد تصور کند اتومبیلی بعد از تصادف با دیواره ی پل به رودخانه بیفتد، اما شاید اتفاقی که افتاده بود این طور نبود...

ریانان گفت: «پدرت راجع به رابرت چی گفت؟»

«بهت که گفتم.»

«دوباره بگو. می خوام دقیقاً بدونم. گفت چند سالشه؟»

پس دوباره سرگرم صحبت در آن باره شدند و از رود گذشتند و به همان صخره ای که حوله هایشان روی آن بود برگشتند و قدری از آب

خنک و خالص رود را مثل شیری که سرش را در آب می‌کند نوشیدند؛ بعد وسایلشان را جمع کردند و خوش‌خوشک به طرف دره برگشتند، بدون آن که لازم باشد دوچرخه‌هایشان را پدال بزنند. حرف‌های پدر را بارها و بارها مرور کردند، اما به نکته‌ی جدیدی نرسیدند و رابرت کماکان یک راز باقی ماند. حالا جینی احساس خود را می‌دانست؛ احساس نگرانی می‌کرد. خواهری که در بیست مایلی زندگی می‌کرد، خواهری بزرگسال که خانه و کاری آبرومند و اطلاعات عمومی فراوان داشت یک گنج بود؛ اما برادر ندیده‌ای که هم‌سن و سال‌های خود آدم باشد و بخواهد در خانه‌ات ساکن شود یک تهدید به حساب می‌آمد.

یک بار پدر بزرگ و مادر بزرگش را دیده بود. خانه خیلی ساکت بود و جینی باید با دمپایی‌هایش روی کف چوبی و براق خانه پاورچین راه می‌رفت. اگر روی قالیچه می‌ایستاد و یک پا را به سمت پای دیگر می‌کشید قالیچه بین دو پای او جمع می‌شد، اما نباید این کار را می‌کرد؛ قالیچه را برای این کار نبافته بودند.

یک بار که بیرون آشپزخانه ایستاده بود شنید که پدر بزرگ و مادر بزرگ دارند پنچ‌پنچ می‌کنند و از پشت شیشه‌ی مات در آشپزخانه دید که مادر بزرگ پدر بزرگ را زد و شنید که پدر بزرگ با صدایی لرزان که سعی داشت بلند نشود گفت: «هیس، محض رضای خدا آرام باش.» بعد دست‌اش را گرفته و رفته بود.

توی اتاق نشیمن کتاب‌هایی قدیمی بود. اگر جینی با آنها روی کاناپه می‌نشست اجازه داشت کتاب بخواند. اگر روی زمین می‌نشست اجازه نداشت. ما توی این خونه روی زمین نمی‌شینیم، توی این خونه دخترای کوچولو و کثیفی که روی زمین می‌شینن نداریم، ما روی زمین کتاب نمی‌خونیم. جینی در سکوتی سرد و بی‌انتها که بوی واکس مبلمان را می‌داد کتاب به دست روی کاناپه می‌نشست، سکوتی که با تیک‌تاک ساعت دراز پشت در به قطعاتی منظم تقسیم می‌شد.

پدر بزرگ مدام لب‌هایش را با زبان تر می‌کرد. چشم‌هایش به رنگ آبی توی پرده‌ها بود و به تو نگاه نمی‌کرد، بلکه از کنارش می‌گذشت. وقتی منجله‌ای را ورق می‌زد انگشت اشاره‌اش را با زبان تر می‌کرد و آن را روی صفحه فشار می‌داد، گوشه‌ی صفحه را بین شست و انگشت تَرش می‌فشرده، درست مثل کاری که جینی با قالیچه‌ی توی سالن می‌کرد.

فصل ششم قطار وحشت

شنبه وقت صبحانه وندی استیونس دوباره تلفن زد و پدر بعد از جواب دادن تلفن به آشپزخانه برگشت و گفت: «خب، درست شد، عزیزم. باید برم لیوریول تا کارها رو روبه‌راه کنم.

«اون مُرد؟»

«بله. دیشب. لعنت، باید دیروز می‌رفتم، می‌دونستم که باید برم. اما اون نمی‌فهمید...»

نشست و ظرف برشتوکاش را کنار زد. جینی با دقت به او نگاه کرد. دهان‌اش را محکم بسته بود و چشم‌هایش به چیزی نگاه نمی‌کرد: به چیزی در دوردست متمرکز شده بود.

جینی گفت: «دوستش داشتن؟»

«خب، پیچیده‌س؟ نمی‌شه همه چی رو در یکی دو جمله گفت... تاسف، عشق، فقط دارم بهش فکر می‌کنم. همه چیز به هم ریخته. می‌خوای بیای لیوریول؟ من فقط می‌خوام برم بیمارستان و پیش مامور کفن و دفن، این جور کارها. وندی استیونس. می‌رم پسرک رو هم ببینم. بچه‌ی بیچاره. زیاد جالب نیست، اما اگه بخوای می‌تونم بیای.»

«نه! نمی‌تونم! کار دارم... یعنی منتظرم هستن، نمی‌تونم منتظر

بذارمشون... به هر حال باخبر می شم.»

«خب، زیاد مهم نیست، اما باشه. نمی دونم کی برمی گردم. مراقب خودت باش.»

«اون رو هم با خودتون میارین؟»

«نه، نه، امروز نه. اون تا مراسم تدفین اونجا می مونه... شاید هفته ی بعد بیاد.»

«پدر بزرگ و مادر بزرگ چی؟ نمی تونه بره پیش اونا؟»

لحن اش ملتمسانه بود. نمی خواست این طور حرف بزند، اما حالا اوضاع خیلی به هم ریخته بود و تا لحظه ی آخر امیدوار بود راه دیگری پیدا شود.

«ممکن نیست.»

«چرا ما هیچ وقت اونا رو نمی بینیم، پدر؟ انگاره مرده ن یا چیزیشون شده. یه بار از من مراقبت کردن، مگه نه؟»

«حالا نمی تونم بمونم و راجع به این موضوع صحبت کنم، عزیزم. متأسفم. اما این غیرممکنه. بعد برات توضیح می دم - حالا باید برم.»

خم شد و با صورت زبرش او را بوسید، بعد رفت. چند دقیقه بعد جینی صدای گوش خراش و گرفته ی اتومبیل را شنید که روشن شد و از جلوی خانه به سمت جاده ی اصلی رفت.

*

ریانان خیلی دلسوزی می کرد، اما نه برای جینی، بلکه برای رابرت مرموز.

در حالی که چشم های زیبایش پر از اشک شده بود گفت: «تصور کن تموم عمرش رو با مادرش سرکرده و کس دیگه ای رو نمی شناسه، بعد مادرش سرطان می گیره و می میره. پس مجبوره خونش رو ترک کنه و بره با غریبه ها زندگی کنه. حتماً خیلی براش سخته.»

جینی ساکت بود و کمی شرمنده. در واقع خیلی احساس شرمندگی می کرد، چون اصلاً این بخش قضیه را کاملاً نادیده گرفته بود.

گفت: «آره، دوست داشتم بدونم چطور آدمیه. کاش اون زن رو بیشتر می شناختم - منظورم مادرشه. پدر بزرگ و مادر بزرگ خودم رو هم همین طور. می دونی، خیلی عجیبه. وقتی بچه بودم یه بار پیش اونا موندم، اما دیگه ندیدمشون. دیگه حتی نه نامه ای نوشتند نه چیزی. پدر هم هیچ وقت از اونا حرفی نمی زنه.»

«حتماً مثل هلن و پدر و مادر من: شاید یه دعوی حسابی کرده ن و هر دو طرف نمی خوان غرورشون رو بشکنن و پاپیش بذارن، حتماً همینه.»

«اما پدر چطور تونسته؟ منظورم اینه که چطور تونسته با داشتن یه بچه از یه زن بره با زن دیگه ای ازدواج کنه و هیچ وقت هم حرفی از اولی نزنه؟ تمام این مدت فکر می کردم من تنها بچه ی اونم، بعد یکهو، بنگ، سروکله ی یکی دیگه پیدا می شه... چطور تونست این کار رو بکنه؟»

«آه، خب، پدرت خیلی جذابه.»

«تو این طور فکر می کنی؟»

«حرف من رو قبول کن.»

«بهش می گم...»

«می کشمت. اگه جرات داری بگو.»

جینی فکر کرد طبق نظریه ی ریانان پدر هم نمی تواند مهربان باشد. اما می دانست که این توجیه خیلی ساده است؛ شرایط واقعی پیچیده تر از این بود.

*

آن روز بعد از ظهر جینی رفت تا اندی را ببیند. وقتی به کاراوان رسید، او را دید که داشت ادکلن بعد از اصلاح می زد و بوی آن چنان تند بود که حتی از بوی گند لوبیای پخته و ماهی دودی هم قوی تر بود.

جینی گفت: «واسه چی داری ادکلن می‌زنی؟»

«خوشت می‌آد؟»

«بوش مزخرفه! من ترجیح می‌دم بوی عرق بدم؛ حتی ترجیح می‌دم بوی جوراب نئستسته بدم!»

«آه، خب، به هر حال می‌فهمن که منم. به بازار روز می‌ای؟»

«مگه امروزه؟ چه عالی!»

«دیوید داره ماشین رو درست می‌کنه. تو به موقع رسیدی. این جینی کوچولو عجب خوش شانسه.»

بعد با دست‌های ادکلنی‌اش روی گونه‌های او زد.

جینی یک سیلی به او زد، اما ته دل خوشحال بود.

دیوید پسری گنده، کند، خوش‌خلق و حدوداً بیست ساله بود. موی بلند و سیاهی داشت، مثل طرفداران گروه‌های هوی متال، و دست‌هایی قوی و روغن گرفته که می‌توانست با ماشین‌آلات هر کاری بکند. وقتی جینی خیلی کوچک‌تر بود از دوچرخه افتاده و دسته‌ی آن کج شده بود. گریه‌کنان آن را به گاراژی در جاده‌ی اصلی برده بود، به این امید که قبل از برگشتن پدر بتوانند آن را درست کنند، و این دیوید بود که با مهربانی به او گوش داده بود و دوچرخه‌ی کوچک و از شکل افتاده را برده و چرخ جلوی آن را بین زانوهایش گرفته و دسته‌ها را پیچانده بود تا دوباره صاف شوند. تازه به جینی هم نشان داده بود چطور این کار را بکند. او همان‌جا عاشق دیوید شده بود، اما دیوید سیزده ساله بود و او نه ساله و دیوید آدم بزرگ و دور از دسترس به حساب می‌آمد.

بعدها دیوید کتاب‌های مصوری را که جینی دوست داشت به او داده بود تا بخواند و هر دو در لذت خواندن آنها به خصوص عاشقانه‌هایش شریک شده بودند. وقتی جینی به کتاب‌های مصور نگاه می‌کرد، حس می‌کرد دانشی غریب در درون او رشد می‌کند، ترکیبی از هیجان و

قطعیت، و آن طرح‌ها را نقاشی می‌کرد تا آنکه توانست بتمن، سوپرمن و بقیه‌ی شخصیت‌های کلاسیک کتاب‌های مصور را مثل اصل نقاشی کند. دیوید نقاشی‌های او را تحسین می‌کرد، همان‌طور که جینی مهارت او را در تعمیر موتور تحسین می‌کرد، اما او هنوز چهار سال بزرگ‌تر بود؛ شانزده و بیست هم همان فاصله‌ی نه و سیزده را داشت. تازه، طبق فرضیه‌ی ریانان او شخص مهربانی بود؛ آدم جذابه اندی بود.

دیوید در حالی که سرش را از کاپوت اتومبیل قدیمی‌اش که پشت کاراوان و خارج از دیدرس بود بیرون می‌آورد گفت: «پس تو هم می‌ای بازار روز؟»

جینی گفت: «آره! عالی! نمی‌دونستم بازار پریاس. واسه من هم جا دارین؟»

اندی به پشت او زد و گفت: «تو لاغر مردنی هستی. اون چوبای طبل رو خم کن و برو پشت بشین. بالا.»

جینی این کار را کرد، اندی هم مثل یک لرد جلو نشست، دیوید در سومین تلاش موفق شد و اتومبیل از علفزار ناهموار گذشت و از دروازه رد شد.

جاده‌ی ساحلی شلوغ بود. آنجا خط اتوبوس نداشت، پس مردم از قطار استفاده می‌کردند، اما صحبت از این بود که آن خط قطار هم برداشته شود؛ جینی فکر کرد پس همه باید اتومبیل داشته باشند و دی‌اکسید کربن بیشتری وارد لایه‌ی ازن یا هرچه که بود کنند.

در این بین عاشق این بود که در صندلی عقب اتومبیل ام جی دودزای دیوید بنشیند و به حرف‌های پسرها گوش بدهد. باد با سرعت از کنار صورت‌اش می‌گذشت، موتور می‌غرید و همه چیز جالب بود.

وقتی از پایین هتل کسل^۱ گذشتند اندی گفت: «آی، بچه‌ها امروز روز

1. the Castle Hotel

تمرین گلف کارلوسه.»

دیوید گفت: «هنوز روی پشت بوم مسابقه برگزار می‌کنه؟»

اندی با لحنی نسبتاً جدی گفت: «نه، حالا رفته سراغ تمرین ضربه زدن. تخم مرغ سفت استفاده می‌کنه.»

جینی گفت: «من باور ندارم کارلوسی وجود داشته باشه! فکر کنم خودت اون رو خلق کردی.»

اندی گفت: «نه، واقعیه! یه پسره‌س که اهل رِکسامه^۱ و مشغول یه برنامه‌ی تمرینیه - کارلوس بهش می‌گه خال‌خال می‌گه خال‌خال چون یه عالمه خال داره. خلاصه یه روز بهش می‌گه، به همون خال‌خال می‌گه، که پنجاه تا تخم مرغ واسه‌ش آب‌پز کنه و همه رو ده دقیقه بپزه، نه یه ثانیه کمتر. خال‌خال می‌گه هم فکر می‌کنه اون می‌خواد یه راز مهم رو باهاش در میون بذاره، پس تخم مرغ رو می‌شمره، یک دو سه چهار پنجاه تا، همه رو ده دقیقه می‌پزه. بعد کارلوس بهش می‌گه بره بالای پشت بوم، اونا رو به فاصله‌ی یه قدمی رو به دریا بذاره تا کارلوس بره ضربه بزنه. خب، خال‌خال خیرونی می‌مونه، اما کارلوس این کاره‌س، با آدم این کاره نباس بحث کرد، خلاصه خال‌خال با یه کاسه‌ی پلاستیکی پر از تخم مرغ می‌ره روی پشت بوم و همه رو از ته لبه‌ی بوم می‌ذاره. کارلوس با چوب گلفش می‌ره بالا و یهو داغ می‌کنه. می‌گه: احمق! کی شنیده توپ گلف نوک تیز باشه، همه رو عوضی چیدی! خلاصه خال‌خال خیرونی مجبور می‌شه با هزار زحمت همه رو برعکس کنه، اما اونقدر عصبیه که نصف تخم مرغ می‌افته توی باغچه‌ی پایین و کارلوس وادارش می‌کنه بره اونا رو برداره و باهاشون سالاد درست کنه. می‌گه: خوردنی رو نباید حروم کرد، این اولین وظیفه‌ی یه آشپز خوبه.»

جینی گفت: «اوه، ادامه بده، اینا واقعیت نداره.» اما چنان سرحال بود

1. Wrexham

که انگار واقعی است.

دیوید اتومبیل را در خیابانی فرعی پارک کرد و سه نفری سرخوش به طرف پارکینگ بندر رفتند، یعنی جایی که بازار روز برپا می‌شد. بوی هات داگ، صدای گرومپ گرومپ موسیقی بلند راک اندرول^۱ و وزوز الکتریسته همه جا را پر کرده بود. بهترین زمان بعد از تاریک شدن هوا بود، اما تمام اوقاتش خوب بود. رفتند سوار دستگاه هواپیما و ماشین برقی شدند، و اندی در حینی که مشغول رانندگی و زدن به ماشین‌های کناری بود دست‌اش را دورگردن او انداخت؛ از پله‌های سرسره‌ی ماریچ قدیمی و تق و لق بالا رفتند و بالای آن ایستادند و به این سو و آن سو تکان‌اش دادند، تا آن که مسئول‌اش داد زد و گفت دست بردارند و پایین بیایند؛ در مسابقه‌ی نارگیل‌زنی شرکت کردند و چیزی نبردند، به سمت توپ‌های پینگ پنگ که روی آب بود شلیک کردند و دیوید یک خرس عروسکی برد، در چادر هم یک بازی سنتی کردند؛ و در آنجا بود که با جوشیکاگوروبه‌رو شدند.

جینی داشت بین بال بازی می‌کرد و اندی برای تشویق او روی میز می‌زد که ناگهان ساکت شد. جینی حالتی از ترس را حس کرد و سرش را بلند کرد، و جوشیکاگور را در دوقدمی خود دید که با چشمانی سرد و عصبانی به اندی خیره شده بود.

درشت‌اندام بود، اما قسمت عمده‌اش عضلانی بود، نه چربی. موی لخت وحنایی رنگ‌اش را انگار به سر چرب او چسبانده بودند. کاپشن چرمی معروف‌اش باز بود و جینی آستر ضخیم و خردار آن را دید و فکر کرد او چقدر باید گرم‌اش باشد، اما مثل یخ سرد به نظر می‌رسید.

دستی را روی بازویش حس کرد: دیوید داشت آرام او را کنار می‌کشید. با او رفت و اندی را آنجا تنها گذاشت، اندی طوری راحت و

1. rock and roll

آسوده با جوشیکاگو حرف می‌زد که انگار دوستانی صمیمی هستند.

جینی گفت: «اون چی می‌خواد؟ چرا دنبال اندیه؟»

دیوید گفت: «چون اندی به احمق لعنتیه. خودش رو تو هر کاری قاطی می‌کنه بعد نمی‌دونه چطوری خلاص بشه. تو به اون یارو نزدیک نشو؛ بذار خود اندی اوضاع رو درست کنه.»

در حینی که دیوید داشت با یک ماشین که با عصبایی شیرینی برمی‌داشت و در یک سینی می‌انداخت بازی می‌کرد جینی پیش او ماند. دیوید موفق شد. دو شیرینی ببرد، دست‌های چالاکاش که لکه‌های روغن بر آن مانده بود با همان ظرافت همیشگی کار می‌کرد، اما حواس جینی به اندی بود و دید که جوشیکاگو ناگهان بی‌هیچ مقدمه‌ای با مشت به بازوی اندی زد، ضربه‌ی سنگینی بود که او را یکی دو قدم به عقب راند. نفس جینی بند آمد، اما اندی اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسید و ظاهراً کس دیگری هم متوجه نشد. نفس جینی بند آمده بود. اندی بدون آن که نشانه‌ای از تعجب یا نگرانی بروز بدهد دو اسکناس ده پوندی از جیب‌اش بیرون آورد و به جوشیکاگو داد، او هم به تایید سر تکان داد و راه‌اش را گرفت و بدون آن که به پشت سر نگاه کند رفت.

کل این صحنه چند ثانیه طول کشید، اما جوّ غریبی که بین جوشیکاگو و اندی برقرار بود جینی را سست کرد. انگار ناگهان به چاهی سیاه نگاه کرده و رفتاری عجیب دیده بود که آن مشت فقط نشانه‌ای از آن بود، چاهی که برای یک لحظه باز و دوباره بسته شده بود و سطح شادمانه‌ی دنیا را غیر واقعی و مبهم نموده بود.

دیوید یک شیرینی تافی به دست او داد و گفت: «بیا، بگیر.»

«اما دیدی...»

دیوید دوباره گفت: «بذار اندی خودش رو به راهش کنه. نگران اون

نباش. جونش از گربه بیشتره. راستی گفتم گربه، بیا هات داگ بخوریم...»

دو دقیقه بعد مشغول خوردن هات داگی چرب و پُرسس شدند.

اندی با نفرت گفت: «پیاز پخته! باید گرتی^۱ رو با خودمون می‌آوردیم-

لااقل حالا می‌تونستیم به تیکه‌ش رو بخوریم.»
«گرتی دیگه کیه؟»

دیوید گفت: «همون ماهی دودی لعنتی. راستش من می‌خوام

بندازمش دور. دیگه ازش خسته شده‌م.»

اندی گفت: «تازه داره جا می‌افته.»

دیوید گفت: «اونجا افتاده و ترانه‌ی رقص در بارون رو می‌خونه. یکی

از همین شباس که از کابینت بیاد بیرون و من رو ماچ کنه. آی، آی، نگاه کنین، به قطار وحشت...»

تا آن لحظه متوجه‌اش نشده بودند. جینی از تمام وسایل تفریحی بازار روز از قطار وحشت بیشتر از همه خوشش می‌آمد و این قطار هم به نظر از آن خوب‌هایش بود، ارواح در داخل تونل زوزه می‌کشیدند و سروصدا می‌کردند و فردی کروگر^۲ با ناخن‌های فلزی‌اش جلوی تونل ایستاده بود. اندی حاضر نبود سوار شود؛ می‌گفت خیلی عصبی و حساس است. جینی خنده‌ای کرد و با دیوید سوار نزدیک‌ترین واگن شد، دیوید پول بلیت را داد و بعد سوت قطار به صدا درآمد و به راه افتاد، با ضرب از درِ دولنگه رد شد و وارد تاریکی پر سروصدایی شد.

اسکلت‌ها می‌پریدند، اشباح تندتند حرف می‌زدند، غول‌ها اجساد را می‌خوردند و دیوهای شرور ناله می‌کردند؛ بهترین قطار وحشتی بود که جینی سوار شده بود. اما ناگهان همه چیز متوقف شد. قطار ایستاد، نور نزدیک‌ترین تابوت قطع شد و صدای ژنراتور که از دور دست می‌آمد ضعیف و سپس قطع شد.

1. Gertie

2. Freddy Krueger شخصیت اصلی فیلم ترسناک کابوس الم استریت. م

جینی گفت: «چی شد؟»

دیوید گفت: «ژنراتور از کار افتاد. تا ابد همین جا می‌مونیم. شاید نیاز به ارواح بیشتری دارن. این هم از شانس ما.»

یکی از بیرون صدا زد: «تکون نخورین! تا به دقیقه دیگه برق میاد.»

از جایی در تاریکی صدایی خفه گفت: «می‌تونیم پیاده شیم؟»

«نه! همون جا بمونین! توی واگن بمونین!»

بعد دوباره سکوت برقرار شد. از بیرون بقیه‌ی صداها‌ی بازار مکاره می‌آمد، اما فقط سکوت حاکم بر تونل وحشت را سنگین‌تر می‌کرد. دیوید سیگاری آتش زد و نور آن و دود اطراف چهره‌اش او را شبیه یکی از خدایان مرموز معابد کرده بود که در محاصره‌ی دود عود باشد.

کمی بعد جینی گفت: «دیوید؟»

«ها؟»

خیلی آرام صحبت می‌کردند، تقریباً نجوا می‌کردند.

«اندی توی دردسر افتاده؟»

«نه بیشتر از همیشه. بذارش به حال خودش، من بودم این کار رو می‌کردم.»

«جوشیکاگو توی زندان بوده؟»

«خب، این طور می‌گن. اما من نمی‌دونم.»

چند لحظه در سکوت نشستند. بعد جینی به چیز دیگری فکر کرد.

«دیوید تو پل شکسته رو می‌شناسی؟»

«اوه، آره. بالای گوینت. اونجا شنا می‌رفتم.»

«چه بلایی سر پل اومد؟ چرا شکسته؟»

«اوه، مال سال‌ها قبله. به بابایی داشته شب با بچه‌ش با ماشین از اونجا رد می‌شده، بچه‌هه خیلی کوچیک بوده، به شب زمستونی بوده و برف همه جا رو پوشونده بوده. نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی می‌افته، آیا ماشین لیز

می‌خوره یا می‌خوره به دیوار، اما خلاصه طرف مجبور می‌شه ماشین رو همون جا ول کنه و دنبال کمک بره. بچه رو همون جا توی ماشین می‌ذاره، اون رو توی کاپشن گرمش که فکر کنم از پوست گوسفند بوده می‌پیچه تا گرم بمونه. وقتی از نزدیک‌ترین خونگی روستایی یا باجگی تلفن یا هرچی برمی‌گرده کاپشن سر جاش نبوده، دزدیده بودنش، و بچه هم مرده بوده. از سرما یخ زده بوده. قضیه همین بوده. نمی‌دونم طرف کی بوده یا این که دزد کاپشن رو پیدا کردن یا نه.»

جینی در تاریکی نشسته بود و ذهن‌اش در تلاطم بود. منظره را تجسم می‌کرد: مصیبتی در سفیدی، اتومبیل که روی پل رها شده، هیکل تیره‌ای که با کاپشنی گرم فرار می‌کند...

بالاخره گفت: «واقعیت داره؟»

«واقعیت؟ خب، تا اونجا که من می‌دونم آره. خیلی وقت پیش اتفاق افتاده. ده، پونزده سال، شاید هم بیشتر. چرا می‌خوای بدونی؟»
«نمی‌دونم. چند روز پیش رفته بودم اونجا و شنیدم که به اونجا می‌گن پل شکسته. فقط کنجکاو شدم...»

از بیرون سعی داشتند ژنراتور را روشن کنند. جینی از شنیدن آن صدا خوشحال شد، چون کمک کرد تا لرزش صدایش را ببوشاند، و از وجود تاریکی خوشحال بود چون چشم‌هایش پر از اشک شده بود. ناگهان ژنراتور روشن شد و برق دوباره آمد. از کنارشان آژیری نواخته شد و واگن به جلو حرکت کرد، آخرین اسکلت در تابوت‌اش بلند شد، بعد از تونل خارج شدند، پلک زدند و در روشنایی روز دست را سایبان چشم کردند.

پسری که مسئول قطار بود در حالی که با زحمت واگن‌ها را به جلو می‌کشید گفت: «متأسفم که این طور شد.»

اندی سعی داشت او را وادار به بازپرداخت پول بلیت‌ها کند.

در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت: «ممکن بود از نظر روانی بدجوری صدمه ببینم. اونا رو در معرض تهدید ارواح و وحشت اشباح قرار دادین، از این بابت می‌شه ازتون شکایت کرد.»
پسرک با حالتی تحقیرآمیز به او نگاه کرد و با ریشخند گفت: «بزن به چاک!»

اندی گفت: «آه، باشه، منظورت رو فهمیدم. پرونده‌ی بحث‌انگیزی می‌شه. ردخور نداره...»

از قطار وحشت پیاده شدند و از بازار مکاره بیرون رفتند. دیگر داشت وقت رفتن به خانه می‌رسید. جینی در این فکر بود که حالا پدر دارد چه می‌کند، آیا هنوز رابرت را دیده، مراسم ترحیم کی برگزار می‌شود، و کلی سوال دیگر؛ اما دید که جدای از همه‌ی این‌ها جذب ماجرای پل شکسته شده است. در اعماق وجودش چیزی تغییر کرده بود و او می‌دانست که این داستان حالا بخشی از اوست، بخشی از آنچه او را ساخته بود. اما این که چه مفهومی داشت...

دیوید در جینی که سوار اتومبیل می‌شد گفت: «اون تو خوش گذشت. خوشم اومد.»

اندی گفت: «چی؟»

«تونل وحشت رو می‌گم. اگه پر از روح و جن نبود می‌شد به چرت حسابی اونجا زد. آه، خب. بیا بریم خونه ببینیم گرتی نرفته باشه توی کیسه خواب من.»

کسی در جنگل کشته شده بود. جینی معنای کشته شدن را می‌دانست، چون مایبو^۱ به او گفته بود: یعنی این که کسی با چاقو به تو ضربه بزند و تمام خون بدنات بیرون برود، بعد در عرض چند ثانیه می‌میری. وقتی جینی از پنجره‌ی کاراوان به بیرون نگاه کرد دید که از برگ‌ها آبی تیره می‌چکد، تمام سطوح را گرفته و همچون ناودانی کوچک به پایین فرو می‌ریزد. توی کاراوان هم آب آمده بود، چون پنجره از قطره‌های کوچک آن بخار کرده بود. وقتی روی آن انگشت می‌کشیدی قطره‌ها به هم می‌پیوست و رودی کوچک تشکیل می‌داد و با حرکتی لرزان به پایین پنجره جاری می‌شد.
چراغ‌گازی فیس فیس می‌کرد. مایبو به او گفت که دختر کوچک دیگری آن را لمس کرده بوده و پوست‌اش به قسمت نورانی می‌چسبید و کنده می‌شود، پس انگشتی داشت که فقط استخوان بود، نه پوستی داشت و نه ناخن، درست مثل یک اسکلت.

یک روز باران متوقف شد و جینی و دان^۲ بیرون با دو صفحه فیبر بازی می‌کردند. روی یکی می‌ایستادند و دیگری را روی چمن خیس روبروی خود می‌گذاشتند، بعد روی آن قدم می‌گذاشتند و اولی را جلوتر قرار می‌دادند و به همین ترتیب. نباید چمن خیس را لمس می‌کردند وگرنه مسموم می‌شدند و می‌مردند، اما در کنار زمین چمن بلند بود و روی صفحه‌ی فیبر آویزان می‌شد، بنابراین چند بار مسموم شدند و مردند. بعد دست‌شان را به طرف درختی که در حاشیه‌ی جنگل بود دراز کردند، همان

1. Maeve

2. Dawn

جنگلی که در آن شخصی را با چاقو زده بودند، و جینی همه‌ی ماجرا را در گوش دان زمزمه کرد. موی او بوی غریبی می‌داد. دان به گریه افتاد. وقتی برای شام به خانه برگشتند دان به مایبو گفت و او جینی را زد، شَرَق، روی پای او زد. جینی چنان تعجبی کرده بود که به زحمت نفس‌اش درمی‌آمد. بار دیگر وقتی مایبو آنجا نبود از تختخواب دیواری او بالا رفت و در کوچکی را پیدا کرد. جینی فکر می‌کرد به پشت‌بام باز می‌شود، اما وقتی آن را باز کرد گنج‌هی کوچکی را یافت که مثل اتاقی کوچک بالای تختخواب بود. یک بطری، یک لیوان و چند سیگار آنجا بود، و لوازم آرایش مایبو و دو کتاب. او و دان قدری ماتیک زدند و وانمود کردند که سیگار می‌کشند. سیگارها را روشن نکردند، اما مایبو به هر حال فهمید و هر دو راکتک زد. سیگارها بوی خوبی می‌داد، اما دان را به سرفه انداخت، پس مجبور شد با دقت نفس بکشد. جینی روی تختخواب بالایی خود دراز کشیده بود و نفس‌اش را تا آنجا که می‌شد برای دان نگه می‌داشت و به صدای ضعیف ضبط صوت مایبو از بین دیواره‌ی تاشو و صدای فیس فیس چراغ‌گازی و بارش منظم باران از برگ‌های تیره به بام گوش می‌داد.

فصل هفتم فاخته‌ی سفید

آن شب پدر ساعت ده و نیم به خانه آمد. جینی منتظر او بود و به محض آن که صدای ورود اتومبیل به راه ماشین‌رو را شنید سراغ یخچال رفت تا یک قوطی آبجو برای او بیرون بیاورد؛ اما هیچ نمانده بود. وقتی پدر وارد خانه شد با حالتی خسته کلید اتومبیل را روی میز انداخت، جینی را بوسید و کفش‌هایش را با یک تکان درآورد. جینی احساس مهربانی و حمایت می‌کرد. چطور می‌توانست از او مراقبت کند؟

پدر گفت: «برای هر دو مون به فنجون شیر کاکائو درست کن. خیلی خسته‌م.»

جینی قهوه را به اتاق نشیمن برد، جایی که پدر در مبل‌اش ولو شده و چشم‌ها را بسته بود. از ضبط صوت یکی از سونات‌های پیانوی موتزارت پخش می‌شد.

جینی گفت: «بیاین، پدر. خوابتون نبره.»

پدر نشست و لیوان را از او گرفت. جینی هم با لیوان خودش روی مبل نشست. پنجره‌ها به خاطر گرما باز بود و جینی از پس موسیقی سکوت سنگین شب را می‌شنید که با سکوت ناچیز خانه متفاوت بود. نور آباژور یک سوی سرِ پدر را روشن می‌کرد، چشم‌های او را در سایه قرار می‌داد و

باعث اغراق در خطی می شد که از بینی به گوشه‌ی دهان‌اش می رسید و او را پیرتر و تکیده تر می کرد. پدر شیرکاکائویش را مزمره کرد، نوشیدنی بچه‌ها و پیرها، و جینی در این فکر بود که وقتی او پیر شود چه شکلی خواهد شد و اگر او آنجا نباشد چه کسی از پدر مراقبت خواهد کرد. بعد فکر کرد که چقدر او را دوست دارد.

گفت: «چطور بود؟»

«وحشتناک. سخت. بیمارستان و کار مامور کفن و دفن مشخص بود.»

اما دیدن اون پسر... نمی دونستم درگیر چه مشکلاتی هستن...»

جینی که منظور او را نفهمیده بود نتوانست چیزی بگوید. و حالا که او را چنین خسته و نیازمند کمک خود می دید نمی توانست تمام سوالات آزاردهنده‌ای را که در سر داشت از او بپرسد. مشکلاتی که به آن اشاره کرده بود: چه کسی آن مشکلات را پیش آورده بود؟ مادر پسرک؟ و حتماً مادر او خانواده‌ای داشت - کسی که مجلس ترحیم و مسائل مربوط به آن را بدون کمک پدر سازماندهی کند؟ نه؛ نمی توانست بپرسد. فقط آنجا کنار او نشست، شیرکاکائویش را تمام کرد، از پدر مراقبت کرد و به او دلداری داد. او تنها کسی بود که داشت.

*

اما آن شب نخوابید. صبح روز بعد که یکشنبه بود در دراگون به او نیاز نداشتند، پس تا دیروقت در رختخواب ماند، نیمی در چرت و نیمی در فکر زمانی که خیلی کوچک بود، سعی می کرد به خاطر بیاورد، سعی داشت وقایع کوچک زندگی را قبل از فراموش شدن به خاطر بیاورد.

یک کاراوان را به خاطر می آورد، از این بابت مطمئن بود. حتماً تعطیلاتی را در یک کاراوان گذرانده بودند، او و پدر، اما نمی توانست تعطیلات خوبی بوده باشد، چون فقط بارش باران را به یاد می آورد، کوبش مداوم باران بر بام، همه جارطوبت، ملحفه‌های مرطوب... و لرزش

مطبوع ترس، نمی دانست چرا: رازها، قتل و وحشت. اما واقعی نبود. او در امان بود، این فقط یک داستان بود، می توانست از آن لذت ببرد.

از پدر بزرگ و مادر بزرگ‌اش - پدر و مادر پدرش - خوش‌اش نمی آمد. در آنجا قتلی اتفاق نمی افتاد، اما جو خانه‌شان، آن دورانی را که با آنها گذرانده بود... این که از پنجره‌ی آشپزخانه دیده بود که مادر بزرگ پدر بزرگ را می زند، و دیده بود که او از درد روی خود را برگردانده بود و از مادر بزرگ خواسته بود ساکت باشد و این که چطور او، جینی، احساس ضعف و تهوع و غم پیدا کرده بود.

و چه عجیب بود که دیگر هرگز با آنها در تماس نبودند. شاید حق با ریئان بود و آنها با پدر دعوا کرده بودند؛ شاید همه‌ی خانواده‌ها دعوا می کردند. اما آنها تنها خویشاوندانی بودند که او داشت. نه پسرعمو و دخترعمویی، نه عمه‌ای، نه عمویی، و خانواده‌ی مادری‌اش هم موجوداتی خیالی بودند: خانواده‌ی ثروتمند در پورتو پرنس. هر چند او و پدر به کس دیگری احتیاج نداشتند. آنها خودکفا بودند. در لطفه‌ها، کارخانه و تعطیلات با هم شراکت می کردند، پدر از کارش می گفت و جینی از نقاشی‌هایش، و هر چند پدر تختخواب‌اش را با خانم‌های صبحانه‌ای شریک می شد، جینی می دانست که آنها موقتی‌اند و او دائمی... نه، آن دو نفر خودکفا بودند، رابطه‌ای بی عیب و نقص داشتند، پدر و دختر: هیچ چیز بهتر از این نمی شد.

و حالا باید آن را با یک برادر قسمت می کرد.

و تنها چند روز مانده بود تا آن شراکت دوفره و آن صمیمیت و رفاقت برای همیشه از بین برود.

پدر چطور توانسته بود؟ چطور این همه سال به او نگفته بود - گذاشته او فکر کند که تنها فرد زندگی اوست؟ چطور توانسته بود این کار را بکند؟ به طرز ابلهانه‌ای شروع کرد به گریه کردن. به خاطر خودخواهی و

بی توجهی به این برادر گمشده، رابرت، از خودش بدش آمد؛ این برادر داغ‌دیده که از میان غریبه‌ها می‌آمد، مثل یک بچه روی بالش‌اش هق‌هق کرد.

*

وقتی از جا بلند شد پدر بیرون رفته بود. فکر کرد حتماً از او دوری می‌کند. قدری برشتوک خورد، به بخش هنری روزنامه‌ی یکشنبه نگاه کرد تا ببیند نمایشگاه جالبی برپا هست یا نه (نه این که به دیدن آنها برود، بلکه خواندن راجع به آنها هم جالب بود)، بعد به بندر رفت.

یک روز آفتابی و ساکن دیگر بود، بهترین تابستان در سال‌های اخیر، یا شاید برای همیشه. فکر کرد شاید موهبتی باشد؛ از سوی دیگر شاید از اثر گلخانه‌ای^۱ بود. شاید به این معنا بود که همه قرار است بمیرند. اما در مدت کوتاهی که شاید برایشان باقی مانده بود می‌شد در دهانه‌ی رود به تماشای کشتی شکسته‌ای نشست که تیرهایش با جذر دریا از دل گل بیرون می‌زد و نیز قایق‌های کوچکی که در لنگرگاه بودند، یا برای باربر پیری که در ایستگاه داشت به گربه‌ای غذا می‌داد دست تکان داد، و صدای آنجی را شنید که از آشپزخانه‌ی باشگاه قایق‌رانی مشغول آواز خواندن بود و برای او از بین در باز دست تکان داد؛ و به کنار آب رفت و از سر کنج‌کاوی راهی را که به خانه‌ی مستقر بر پایه‌ها در کنار پل کوچک راه‌آهن منتهی می‌شد گرفت و رفت همان جا که حالا خانه‌ی استوارت بود.

او به جینی گفته بود به دیدن‌اش بیاید، پس جینی خجالت نمی‌کشید که از نردبانی که به ایوان سراسری خانه وصل می‌شد بالا برود و در خانه را بزند، علیرغم این که پنجره‌های خانه هنوز پوشیده بود. بعد از یکی دو دقیقه در باز شد و استوارت جلوی در نمایان شد، فقط

۱. افزایش دی‌اکسید کربن جو و افزایش دمای کره‌ی زمین. م

یک شورت پاچه‌دار سیاه پوشیده بود، هیکلی لاغر و تندرست، پوستی لطیف و حالتی خسیره‌کننده، باشکوه و خواب‌آلوده داشت. جینی روزنامه‌ای را که پسرک روزنامه‌فروش جلوی پله‌ها انداخته بود به او داد.

استوارت گفت: «جینی! ساعت چنده؟»

«وقت قهوه‌س. ببخش آگه بیدارت کردم.»

گفت: «مهم نیست. بیا تو.»

در مستقیماً به اتاق نشیمن باز می‌شد. فضا گرم و بسته بود و بویی را می‌داد که تنها می‌شد به آن بوی مردان گفت. اما در آنجا چیزی نبود تا او را تهدید کند یا مایه‌ی خجالت‌اش بشود؛ حتی استوارت تقریباً برهنه. از نظر ریئانان او فراتر از جذاب بود چون به طرز غریبی بالغ و خوش‌قیافه بود ولی مهربان هم نبود، البته اگر مهربانی به معنای کندی و بی‌آزاری بود. جینی احساس ناراحتی می‌کرد و چیزی غیرانسانی باعث آن بود، چیزی بین حیوانی بی‌گناه و ساده و خدایی قوی با حالتی تمسخرآمیز.

استوارت گفت: «پرده‌ها رو کنار بزن. آگه وقت قهوه‌س بهتره به خرده درست کنیم. از مزه‌ی قهوه‌ی اندی بهتره.»

اتاق شبیه کشتی بود، درست مثل کابین یک قایق. حاشیه‌ی پنجره‌ها برنجی بود و یک ساعت کشتی و یک فشارسنج روی دیوار چوبی و سفید کنار هم آویزان بود و انگار در دریا بودند.

جینی گفت: «می‌تونم برم روی پشت بوم؟»

«بفرما.»

از ایوان نردبانی چوبی به بالا می‌رفت و خود بام هم عرشه‌ای از الوارهای چوبی داشت. جینی کنار نرده‌ها ایستاد و از زاویه‌ای متفاوت به دهانه‌ی رود و باشگاه قایق‌رانی نگاه کرد. با خود گفت: همیشه می‌خواستم این خونه رو ببینم و حالا اینجا هستم. خیلی خوش‌شانسم. هرچی رو بخوام به دست میارم...

بوی قهوه به مشامش خورد و از نردبان پایین رفت.

گفت: «از اینجا خوشم میاد. وقتی بزرگ شدم اینجا رو می خرم و همین جا زندگی می کنم.»

«چه شغلی رو انتخاب می کنی؟»

لب ایوان نشسته بودند، الوارهای زیر پای شان گرم شده بود، آب روغنی در زیر پایشان از نزارها رد می شد و دور قایق بادی قرمز و کوچک را گرفته و بین پایه های چوبی خانه را پر کرده بود.

«می خوام نقاش بشم.»

«چرا؟»

«چون نقاشیم خوبه. چون وقتی به اشیا نگاه می کنم، ناخودآگاه تصور می کنم که باید اونا رو چطور کشید و رنگ کرد. و... مادرم هم نقاش بوده. می خواسته نقاش بشه. پس من راه اون رو ادامه می دم.»

«همون خانم اهل هایتی؟ اونجا نقاش های زیادی دارن.»

جینی گفت: «آره، بدوی ها. رعیت ها. راجع به اونا چیزهایی می دونم. اما اون این طور نبود. من هم نمی تونم. می دونی، وقتی پیکاسو و ماتیس^۱، همه ی نقاش های مدرن، رو بشناسی نمی تونی وانمود کنی که به رعیتی و هرگز اون نقاشی ها رو ندیدی... واقعاً گرفتار می شی. نمی تونی به عقب برگردی؛ باید جلو بری. مادر من رشته ی هنر می خونده، من هم می خوام همین کار رو بکنم.»

استوارت گفت: «هنر اروپایی.»

جینی یک دقیقه ای ساکت شد. در حرفی که استوارت زده بود سوالی نهفته بود و ساده تر از آن نمی شد مطرح اش کند؛ دقیقاً همان چیزی بود که جینی سعی کرده بود برای اندی توضیح بدهد، و آن مشکل اندی با بچه های سیاه پوست بریستول بود: ظاهر سیاه، رفتار سفید.

1. Matisse

گفت: «استوارت، فکر می کنی بین هنر اروپایی و هنر افریقایی فرقی هست؟» اما این سوالی نبود که می خواست پرسد. قبل از آن که استوارت بتواند جواب بدهد جینی ادامه داد: «البته می دونم که با هم فرق دارن. سوژه ها خیلی با هم فرق دارن. یعنی در هنر اروپایی همه ی چهره ها سفید هستن، همه ی منظره ها چشم اندازهای انگلستان، فرانسه، آلمان یا جای دیگه هستن، اما نقاشی فقط این نیست...»

استوارت گفت: «یادمه یه بار یه نقاشی دیدم، نقاشی یه هنرمند چینی که به انگلستان اومده بود. چشم اندازی در لیک دیستریکت^۱ بود. اما اصلاً شبیه انگلستان نبود، کاملاً چینی به نظر می رسید، با کوه هایی که از مه بیرون زده بودن، درست مثل نقاشی های سنتی چینی.»

جینی گفت: «آه، درست، اما باز هم فرق داره. اون نقاش منظره رو از نگاه یه چینی دیده، همین. سنتی داشته که متعلق به اون بوده.»

«و تو این سنت رو نداری.»

«درسته! به همین سادگی نیست که به روش هنرهای زیبا نقاشی آدمای سیاه رو بکشی. همه می تونن این کار رو بکنن. یه نقاش سفیدپوست هم می تونه. باید راهی متفاوت پیدا کنم...»

«افریقایی؟»

«من افریقایی هم نیستم. مجسمه های افریقایی رو دیده ام، می دونی، نقاب های آیینی، این جور چیزها. خیلی قوی هستن، واقعاً قوی اند، اما نمی تونم... با اونا ارتباط برقرار کنم. نمی دونم منظور شون چیه. همه ی اون مسائل مربوط به اجداد... می دونی، حتی اجداد من انگلیسی هستن، مگه نه؟ خوب نیست که بگم اجدادم افریقایی بودن، پس باید به ریشه هام برگردم... این اجداد انگلیسی من بودن که اجداد افریقاییم رو به بردگی فروختن. حالا من کجا قرار می گیرم؟ بی گناهم یا گناهکار؟»

1. Lake District

استوارت گفت: «نمی‌تونم به عقب برگردی. فقط می‌تونم جلو بری. فراموش هم نمی‌تونم بکنی. باید هرچی رو که می‌دونی استفاده کنی.»
«درسته! منظور من هم دقیقاً همینیه. نمی‌تونم وانمود کنم که به بدوی اهل هاییتی هستم.»

«هیچ وقت به هاییتی نرفتی؟»

«نه. چه جور جاییه؟»

«این روزها وضعیت خوبی نداره. الان سال‌هاست که در وضعیت بدیه. فقر و فساد و خشونت... خیلی رقت‌انگیزه.»

جینی حرفی نزد. کلماتی مثل فقر و فساد این تصور را در ذهن‌اش ایجاد می‌کرد که سفیدپوست‌ها مردمان سیاه را به غیرمتمدن و وحشی بودن محکوم کرده‌اند و او از این جنبه ناراحت بود. از سوی دیگر استوارت آنجا رفته و همه چیز را دیده بود.

جینی گفت: «وودو و چطوریه؟»

«به آیین واقعیه. فقط طبل و زامبی نیست. خانواده‌ی کاملی از خدایان هستن که زنده می‌شن. خودم اونارو دیده‌م.»

«زنده می‌شن؟»

«می‌رن توی جلد پرستش‌کننده‌ها. ذهن‌ات رو اشغال می‌کنن و تو مثل اونا رفتار می‌کنی، مثل اونا حرف می‌زنی و راه می‌ری. می‌تونم فوری اونارو بشناسی.»

از خدایان و الهه‌ها برای جینی گفت از لُوا^۱ها: از آگوه^۲ خداوندگار دریا، اوگون^۳ خدای تندخوی جنگ و سیاست، دامبالا^۴ خدای افعی شکل. از ارزولی^۵ الهه‌ی عشق گفت که عاشق تجملات، موسیقی و عطر بود و سه حلقه‌ی عروسی به دست داشت، یکی برای آگوه، یکی برای

1. Loa

2. Agwe

3. ogoun

4. Damballah

5. Erzulie

دامبالا و دیگری برای اوگون؛ ارزولی که عشق می‌ورزید و طالب عشق بود و دیدارهایش منجر به سوگواری تراژیک و بی‌پایانی برای کوتاهی زندگی می‌شد، بی‌وفایی مردان.

اما لُوایی که بیش از همه توجه جینی را جلب کرد گِده^۱ خدای دنیای زیرین بود. او یک دغلباز و شاید بود و جینی او را با صورت اندی تصور کرد. استوارت به او گفت که یک بار در دهه‌ی ۱۹۲۰ گده همزمان روح ده‌ها مرد را تسخیر می‌کند و همه‌ی آنها با کلاه سیلندر، کت فراک و عینک دودی به کاخ ملی می‌روند و تقاضای پول می‌کنند. رییس جمهوری چاره‌ای جز قبول خواسته‌ی آنها پیدا نمی‌کند: یک رییس جمهور در برابر خدای دنیای زیرین چکاره است، به خصوص وقتی آن خدا در قالب ده‌ها مرد تجسم پیدا می‌کند؟ جینی با خوشحالی فکر کرد که این داستان مناسب حال اندی است. اما گِده‌ی حقه‌باز وجه دیگری هم داشت. به او بارون سامدی^۲ هم می‌گفتند، ارباب مرگ، جمجمه‌ها، استخوان‌ها و مقبره‌ها؛ او گورستان‌ها و تقاطع‌ها را در اختیار می‌گرفت؛ با کمک بارون سامدی بود که زامبی‌ها را از گور بیرون می‌آوردند...

جینی مبهوت گوش می‌داد. افریقا خیلی دور بود، اما هاییتی با حرف‌های استوارت مدام نزدیک‌تر می‌شد؛ خدایان جان می‌گرفتند. استوارت که اشتیاق او را می‌دید چند طرح و نقش پیچ در پیچ را رسم کرد، از جمله قلبی که در محاصره‌ی حلقه‌هایی توری و تزییناتی خاردار بود.
گفت: «اینا ویور^۳ هستن. کاهن قبل از اومدن لوا اینارو با آرد روی زمین می‌کشه. این مالی ارزولی یه... بعضی وقتا یه شمشیر هم از توش رد شده، مثل این.»

نسخه‌ی دیگری کشید. جینی از زیبایی طرح‌ها و از جزئیات رازگونه‌ی آنها مبهوت شده بود.

1. Ghede

2. Baron Samedi

3. Vever

گفت: «خیلی ممنون. حتماً به روز می‌رم اونجا و بقیه‌ی خونواده رو پیدا می‌کنم. فرانسه‌م خوبه؛ غیر از هنر بهترین درس منه - هرچند کریول بلد نیستم.»

«فکر کنم از پشش بریبای. دوست دارم به روز نقاشی‌هات رو ببینم. اونارو بیار اینجا.»
«باشه...»

بعد فکر کرد: باید برادرم رو هم بیارم. نمی‌تونم اون رو کنار بذارم. دیگه هیچی مثل سابق نیست.

استوارت پرسید: «اسم مادرت چی بود؟»

«آنی پل. آنی پل باپتیسست. چرا؟»

«فقط می‌خواستم بدونم نقاشی‌هات رو دیده‌ام یا نه.»

«خب، اون فقط به دانشجو بوده، کم و بیش...»

«هیچ کدوم از نقاشی‌ها یا طرح‌هات رو داری؟»

«نه... نه. هیچی. هیچی نمونده. راستش نمی‌دونم چرا. شاید پدر

بعضی‌هاش رو نگه داشته و به من نگفته... نمی‌دونم.»

«حتماً به چیزهایی مونده. اشیا یکهو ناپدید نمی‌شن؛ سال‌ها می‌مونن،

بعد مردم اونارو توی اتاق زیر شیروونی پیدا می‌کنن و به قیمت یک میلیون پوند می‌فروشن. شرط می‌بندم چند تا از کارهای اون هم به جایی هست.»

جینی با تعجب به او نگاه کرد. حق با او بود، هیچ وقت به این قضیه فکر نکرده بود.

با حالتی نفس بریده گفت: «آره، درسته! باید باشه. خودش اونارو دور نریخته، پدر هم...»

استوارت گفت: «باید چشم‌هامون رو باز کنیم.»

جینی قهوه‌اش را تمام کرد و رفت تا او روزنامه‌ی یکشنبه‌اش را بخواند.

*

جینی و پدر توافق کرده بودند که چون گوشت گوسفند ممکن است آنها را رادیواکتیو کند، و گوشت گوساله ممکن است باعث جنون گاوی شود، گوشت خوک تنها گوشت مطمئنی است که می‌توان برای ناهار یکشنبه پخت - مگر آن که ناگهان بیماری جدیدی به نام تب خوک کشف شود. پس وقتی جینی به خانه برگشت دید که پدر دارد گوشت خوک را از فر بیرون می‌آورد.

پدر گفت: «گرسنه‌ای؟»

«آره. به خرده.»

در جینی که می‌نشستند پدر پرسید: «توی اون خونوی فایقی کی زندگی می‌کنه؟»

«اسمش استوارته. پس من رو اونجا دیدین؟» تعجب کرده بود، انگار که پدر جاسوسی او را کرده باشد.

«داشتم به فایقی رو نگاه می‌کردم.»

جینی توضیح داد: «استوارت از دوستای اندیه.»

«اوه، پس مسئله‌ای نیست.»

«چرا داشتن فایق نگاه می‌کردین؟»

«فکر کردم شاید یکی بخریم. برای شروع کار به فایق بادی. که فایقرانی رو یاد بگیریم، تا شاید همگی بتونیم با هم کاری رو شروع کنیم. که رابرت مجبور نباشه خودش رو با همه‌ی چیزهایی که قبل از اون بوده‌ن منطبق کنه.»

جینی ساکت بود، داشت روی یک تکه گوشت سس سیب می‌ریخت. شاید فکر خوبی بود.

گفت: «بابا، وقتی مامان مُرد هیچ نقاشی‌ای ازش مونده بود؟ یا طرحی چیزی؟»

پدر گفت: «نه. متاسفانه خیلی کم. فکر کنم خونواده‌ش اونارو بردن.»
«منظورتون چیه که می‌گین فکر کنم؟ مگه همه‌ی چیزهای اون توی
خونه پیش شما نبود؟ توی وصیت‌نامه‌ش اونارو به شما بخشیده بود؟ یا
به من؟»

پدر حرفی نزد، داشت لقمه‌ی توی دهان‌اش را می‌خورد، سراغ
یخچال رفت یک بسته‌ی شش‌تایی جدید آبجو باز کرد، یک لیوان
برداشت، آبجو را توی آن ریخت و دوباره نشست؛ و رفتارش چالشی
داشت که جینی کارد و چنگال‌اش را روی میز گذاشت و با نگرانی به او
نگاه کرد.

پدر گفت: «جینی، می‌خواستم بعداً که بزرگ‌تر شدی بهت بگم، اما
دیگه دلیلی نداره. خیلی دیر شده، رابرت هم که داره میاد... موضوع اینه
که...»

نفس عمیقی کشید. جینی دید که نبض شقیقه‌اش می‌زند. ادامه داد:
«یکی از دلایلی که درباره‌ی ژانت و رابرت حرفی نزده بودم این بود که
باید چیز دیگه‌ای رو هم بهت می‌گفتم، چیزی که می‌خواستم ناگفته بمانه.
چیزی درباره‌ی مامان. شاید بهتر بود سال‌ها پیش بهت می‌گفتم، اما فکر
نمی‌کردم این قضیه‌ی دیگه اتفاق بیفته... موضوع اینه که ما اصلاً ازدواج
نکرده بودیم، من و مامان. من با ژانت ازدواج کرده بودم. برای همین
نمی‌تونستم... بگذریم. من با ژانت ازدواج کرده بودم و بچه هم داشتیم،
رابرت، بعد مامان رو دیدم، آنی‌پل رو. همونی بود که باید باهاش ازدواج
می‌کردم. من و ژانت... خوب، زندگی خوبی نداشتیم، هرگز به تفاهم
نرسیدیم. من جوون بودم، احمق بودم. بعد تو به دنیا اومدی. بعد مامان
دیگه نبود. پس واضح بود که من... باید از تو مراقبت می‌کردم. کس
دیگه‌ای نبود. نمی‌خواستم کس دیگه‌ای این کار رو بکنه، تو رو
می‌خواستم. حالا هر دو با هم هستیم. آگه... در نهایت... آگه اون زن مریض

نشده بود، خودم یه روز بهت می‌گفتم. متاسفم که همه‌ی این اتفاق‌ها با هم
افتاد. پذیرفتن همه‌ی اینا قبل از اومدن اون کار سختیه. متوجهی؟ پس در
جواب سوالت درباره‌ی نقاشی‌ها و این جور چیزها... آگه هم چیزی مونده
بود، اونارو بسته‌بندی کردم و به هایتی برای خونواده‌ش فرستادم. چیز
کمی برای خودم موند، فقط همون عکس. جینی، متاسفم.»

جینی با حالتی بی‌حس فکر کرد که انگار آن سورپریزها تمامی ندارد.
اول یک برادر مدت‌ها گمشده، بعد معلوم می‌شود که او پسر قانونی پدر
است. نه - آن لغت چه بود؟ مشروع. پس او نامشروع بود. خارج از عرف
ازدواج مستولد شده بود. یک حرامزاده. قدیم‌ها این لذت را به کار
می‌بردند.

حالا کسی به این چیزها اهمیت نمی‌داد، فقط خود او به این خاطر
بیش از پیش به حاشیه رانده می‌شد. تمام دلسوزی‌هایی که سعی داشت
برای رابرت بکند در یک لحظه بر باد رفته بود، پس با خود گفت حتماً
واقعی نبوده است. این فاخته‌ی نامریی، این پسر سفید که وارث ازدواجی
قانونی بود او را به حاشیه رانده بود، حال آن که او حاصل ارتباطی با یک
خانم صبحانه‌ای بود...

غذای توی بشقاب‌اش داشت سرد می‌شد. پدر هم به غذای خود
دست نزده بود.

گفت: «این رابرت کی می‌آد؟» صدایش لرزان بود.

«مجلس ترحیم روز چهارشنبه‌س. برای مراسم که رفتم اون رو با
خودم میارم. جینی، اون پسر خوبیه. هیچ کدوم از این اشتباه‌ها...»
جینی با حالتی وحشیانه گفت: «اوه، حتماً، شاید اشتباه هیچ کس
نباشه. شاید فقط مثل یه مریضی یه که شما گرفتین، مثل سرخک. هیچ
کس نمی‌تونست حدس بزنه، می‌تونست؟ مسلماً غیرقابل پیش‌بینی
بود...»

هرگز این قدر احساس خشم نکرده بود، هرگز این قدر از خود، او و همه چیز متعجب نشده بود. بشقاب‌اش را کنار زد و از جا بلند شد.

«تو متوجه نیستی...»

«چطور می‌تونم متوجه باشم وقتی تو هیچی رو به من نمی‌گی؟» با عصبانیت به پدرش پرید و احساس می‌کرد چشم‌هایش برق می‌زند.

«جینی، صبر کن...»

«چرا صبر کنم؟ چه چیز دیگه‌ای مونده که می‌خوای به من بگی؟ من رو کنار خیابون پیدا کردی؟»

«گوش کن... می‌دونم که باید قبلاً بهت می‌گفتم؛ از این بابت قبلاً عذرخواهی کرده‌م. حالا می‌فهمم که...»

«برای این کار یه خرده دیر شده، نشده؟ دیگه چیه؟ دیگه اون قراره من رو از چی بیرون کنه؟»

«اون قرار نیست تو رو از هیچی بیرون کنه، جینی، محض رضای خدا...»

«قبلاً بیرون کرده.»

«نه، نکرده. ببین، تا اونجا که به ما مربوط می‌شه این هیچی رو عوض نمی‌کنه. ما یه خانواده هستیم، من و تو؛ همیشه با هم می‌مونیم. اون‌ه که گم شده بوده، اون‌ه که صدمه دیده.»

«خیله خب! فکر کردی من این رو نمی‌فهمم؟ فقط نمی‌دونم چه چیز دیگه‌ای رو می‌خوای از من بگیری - یعنی دیگه چی مونده؟ اون همه چیز راجع به هاییتی - درست نمی‌گم؟ نکنه مامان اهل جاماییکا بوده؟ یا اصلاً وجود داشته؟ نکنه من رو از یتیم‌خونه گرفتی! شاید هم مامان هنرمند نبوده. شاید فقط فروشنده‌ی یه مغازه بوده و تو وقتی برای خرید به اونجا رفتی تا یه جفت جوراب بخری ازش خورشت اومده، بعد مجبور شدی من رو تحمل کنی چون حاصل یه...»

«جینی این حرف‌ها فایده‌ای نداره. آگه بدونی من چقدر آرزو داشتم...»

«اهمیت نمی‌دم تو چه آرزویی داری، واقعاً برام مهم نیست.»

«لااقل بذار...»

«حتی نتونستی نقاشی‌هاش رو نگه داری. حتی یک دونه‌ش رو!»

بعد صندلی‌اش را کنار زد و به بیرون دوید و در را به هم زد و به طرف ساحل دوید، دور از خانه، دور از خانواده و دور از پدر.

فصل هشتم

رابرت

پس جینی باید هنوز به سوالاتی که در پیش رو داشت پاسخ می‌داد: برادرش چطور آدمی بود؟ شب قبل وقتی پدر به خانه آمده بود می‌خواست این را بپرسد، اما احساس تاسف برای او مانع شده بود؛ همان روز صبح هم خواسته بود بپرسد، اما پدر بیرون رفته بود؛ و حالا هیچ کدام حرف نمی‌زدند تا یک نفر بپایش بگذارد و آشتی کند. آن قدر به ندرت با هم جر و بحث می‌کردند که حالا شرایط غریب و عذاب‌آور شده بود و جینی در این فکر بود که او دقیقاً چه حرف‌هایی زده بود و آیا هیچ کدام نابخشودنی بود یا نه.

در جینی که روی تپه‌ای شنی نشسته بود و شن داغ پای برهنه‌ی او را قلقلک می‌داد با خشونت به خود یادآوری کرد که پدر مقصر است. او حق نداشت این ماجرا را ناگفته بگذارد. من باید می‌دانستم...

فهمیدن چیزی درباره‌ی خودت که بقیه‌ی مردم می‌دانسته‌اند و به تو نگفته‌اند باعث می‌شود احساس حماقت کنی، انگار برای ساده‌لوح بودنات به تو می‌خندند. پدر می‌دانست، ژانت می‌دانست، حتی رابرت می‌دانست - همه می‌دانستند که پدر با مامان ازدواج نکرده؛ فقط او نمی‌دانست. احساس خشم می‌کرد و تاسف برای خودش.

تا ساعت پنج بیرون ماند، روی تپه‌ها چرت می‌زد، بین آبیگیرها می‌گشت، نیم‌ساعت یا بیشتر به یک شقایق دریایی زل می‌زد؛ ساعت پنج و نیم به خانه برگشت فقط به این خاطر که وقت رفتن به باشگاه قایقرانی نزدیک شده بود.

رستوران هرگز در روزهای یکشنبه خیلی شلوغ نمی‌شد، پس فرصتی پیش می‌آمد تا با اندی گپ بزنند، اما آن روز استثناً او خیلی بی‌حوصله و عصبی بود؛ یا شاید آن روز کل دنیا در حالتی بیمارگونه و ناراحت‌کننده بود. در راه خانه دید که دارد به آهستگی می‌رود، آرزو می‌کرد زمان متوقف شود.

پدر داشت با نیمی از حواس‌اش تلویزیون تماشا می‌کرد، نیم دیگر حواس‌اش به کاغذهایی بود که روی صفحه‌ای که روی پاهایش قرار داشت پخش کرده بود.

پدر به اختصار گفت: «توی آشپزخونه سالاد هست.»

جینی در درگاهی ایستاد و گفت: «توی باشگاه قایقرانی یه چیزی خوردم.»

سکوت بین آنها برای لحظه‌ای مرتعش شد. اگر پدر به او نگاه می‌کرد شاید آن سکوت می‌شکست، اما این کار را نکرد.

جینی یک لحظه وانمود کرد که دارد به تلویزیون نگاه می‌کند، بعد رفت و در را بست.

در واقع او در باشگاه قایقرانی چیزی نخورده بود و موقع دعوی ظهر هم تازه ناهارش را شروع کرده بود و حالا گرسنه بود. سالاد را نادیده گرفت، چند برش نان برید، روی آن کره‌ی بادام‌زمینی مالید و آن را با تخته طراحی و زغال‌اش به جاده‌ی اصلی برد.

در آنجا روی دیوار و زیر نور طلایی نشست و سعی کرد پیچ و خم‌های جاده را دقیقاً به خاطر بسپارد، مثل رودی خاکستری بود که بین دو ساحل

پر علف خود در جریان باشد. برای این کار زغال بهتر از مداد بود. می‌شد خطوطی ضخیم با آن رسم کرد، آن را با انگشت‌ها به اطراف کشید و حالت جریان را القا کرد. آنجا هنوز قلمروی او بود؛ هنوز آن‌جا را از او نگرفته بودند. و ادعای مالکیت آنجا نه به خاطر ارث بلکه ناشی از عشق و علاقه بود و بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد اگر به کارش بی‌طرفانه نگاه کند استعداد را در آن خواهد دید. این طرح زنده بود. نه تنها جاده را، بلکه احساس‌اش نسبت به آن را نشان می‌داد؛ نمایانگر حرکت و بی‌قراری و انرژی بود.

به نظرش کار کردن بهترین چیز در دنیا بود. حتی بهتر از آنکه بداند چه کاری را باید انجام بدهد.

موقع غروب وقتی دوباره راهی خانه شد در این فکر بود که شاید مادرش هم چنین احساسی داشته است. آن نقاشی‌های گمشده... اگر آنها را پیدا می‌کرد! شاید پاسخی بود بر سوال ناپرسیده‌ی استوارت، مشکل این که چگونه نقاشی بکشد، پیدا کردن سنتی برای خودش.

اما در حینی که وارد خانه می‌شد احساس قدرت می‌کرد، قدرت و تسلط. طرح را کنار در اتاق‌اش به دیوار سنجاق کرد و در حینی که آماده‌ی رفتن به بستر می‌شد به آن نگاه می‌کرد. خوب بود. می‌خواست زبانی پیدا کند، حتی اگر مجبور می‌شد آن را اختراع کند.

و در حینی که به خواب می‌رفت فکر کرد: تصور کن آن نقاشی‌ها هنوز جایی در همین اطراف باشند. شاید آن خانواده‌ی اهل هایتیتی آنها را نخواستند. شاید در انبار باشند، یا حتی در یک گالری. هر اتفاقی ممکن است افتاده باشد؛ شاید پدر هنوز تمام واقعیت را نگفته باشد.

*

چهارشنبه با خبری ناامیدکننده شروع شد. پدر بعد از مجلس ترحیم از لیورپول تلفن کرد و گفت تنها به خانه می‌آید: وندی استیونس فردای آن

روز رابرت را به خانه‌ی آنها می‌آورد.

مثل این بود که حکم اعدام جینی را لغو کرده باشند، اما باعث ناراحتی او شد. با این آزادی چه می‌توانست بکند؟ بیشتر آن را با ریانان گذراند، شب را در خانه‌ی آنها ماند و روی میز آشپزخانه برای پدر پیغام گذاشت تا چهارشنبه شب که آمد آن را ببیند.

بین آنها نوعی آتش‌بس موقت برقرار شده بود. باید این کار را می‌کردند؛ هیچ کدام نمی‌خواستند وقتی رابرت می‌آمد عصبانی باشند. بنابراین کمی بیشتر صحبت کردند، اما پدر هنوز چیز زیادی درباره‌ی رابرت نگفته بود. برادرش پسری آرام، تودار و مودب با موی تیره بود، جینی فقط همین را می‌دانست. پس برای جینی هنوز جای خالی زیاد مانده بود و او آنها را با کلماتی چون سرد، شرور، غاصب پیروز و از طرفی حیران، گم‌گشته، نیمه‌بیم‌ناشاد پر می‌کرد. ایده‌ی آخر از ریانان بود و ریانان درباره‌ی گذشته‌ی جینی نظر متفاوتی داشت. این ایده بهتر بود، او می‌گفت: «واقعاً رمانتیکه که پدر و مادرت ازدواج نکرده بودن؛ معلومه که تو حاصل عشق اونایی، ولی رابرت فقط حاصل انجام وظیفه بوده.» جینی متقاعد نمی‌شد.

پنجشنبه در ابهامی سریع و عصبی‌کننده گذشت. قرار بود وندی استیونس و رابرت ساعت پنج و نیم برسند، و پدر گفته بود زودتر به خانه می‌آید تا از آنها استقبال کند. جینی آن شب را از باشگاه قایق‌رانی مرخصی گرفته بود و بعد از ظهر را با ریانان گذراند، و با هم مراسم جای‌خوری دست و دلبازانه‌ای را برنامه‌ریزی کردند: رومیزی را که داشتند پیدا کردند و آن را اتو کشیدند؛ جای را در چمنزار درست می‌کردند و با کیک کشمش، کره، مربا، کیک زنجبیلی و نان فنجان‌ی صرف می‌کردند؛ جای را در چینی استخوانی که سال‌ها قبل خریده و بنا به دلایلی هرگز استفاده نکرده بودند سرو می‌کردند. جای نظر جینی بود:

سهم او. به پدر نگفته بود.

گفت: «نمی‌خواهیم تا قبل از اومدن اتاق خوابش رو تزیین کنیم. بذار خودش انتخاب کنه. فکر کنم این طوری بهتر باشه.»

ریانان که روی نو دراز کشیده و داشت جینی را که مشغول ور رفتن با فنجان و نعلبکی‌ها بود تماشا می‌کرد گفت: «تصور کن عاشقش بشی! ظاهراً بعضی وقتا اتفاق می‌افته.»
«منظورت چیه؟»

«وقتی خواهرها و برادرهایی که مدت‌هاست گم شده‌ن همدیگه رو پیدا می‌کنن. عاشق هم می‌شن. نقاط مشترک‌شون بیشتر از اونه که بشه کنترلش کرد. به جریان جذاب و سوسه‌انگیز هست...»

«اوه، احمق نباش. هرگز چنین حرف احمقانه و پوچی نشنیده بودم، حتی از تو.»

«خب، بعداً نگي بهت هشدار ندادم. وای خدا، باید برم. ممکنه کم کم پیدا شون بشه.»

با زحمت از جا بلند شد، اما جینی دوباره او را عقب کشید. «نه! گوش کن! به چیزی رو یادم اومد. پل شکسته رو که می‌شناسی!»

«آره، چرا می‌پرسی؟»

«دیوید لوییس داستانش رو برام تعریف کرد. می‌دونستی اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

ریانان سرش را به علامت نفی تکان داد. «یه تصادف ماشین... نمی‌دونم. چی بوده؟»

جینی هرچه را که دیوید گفته بود برای او تعریف کرد. در حینی که داشت ماجرای بچه‌ی رهاشده در کاپشن پشمی، گم شدن کاپشن و مرگ بچه را تعریف می‌کرد متوجه شد که چشم‌هایش پر از اشک شده است. خوشبختانه ریانان هم به اندازه‌ی او تحت تاثیر قرار گرفته بود. اما جینی

نکته‌ی دیگری را هم اضافه کرد.

گفت: «گوش کن. جوشیکاگو رو توی بازار مکاره دیدم. از نزدیک.

کاپشن‌اش رو هم دیدم، و واقعاً به آستر پشمی داشت...»

«اوه، چرند نگو! نمی‌تونسته اون باشه.»

«می‌تونسته.»

«ادامه بده، خیلی عجیبه...»

«اما گوش کن... اون توی زندان بوده، مگه نه؟»

«آره، اما...»

«و دیوید می‌گه حدود پونزده سال پیش بوده و جوشیکاگو باید الان لااقل سی ساله باشه، چون اون موقع حتماً پونزده ساله یا همین حدودها بوده... به راحتی می‌تونسته اون کار رو بکنه.»

ریانان او را نگاه کرد، نگاه‌اش حالتی بدبینانه داشت.

«موضوع اینه که...»

«چی؟ شرط می‌بندم حق با منه... مطمئنم واسه همین رفته زندان.»

«موضوع اینه که من فکر نمی‌کنم اون داستان حتماً واقعیت داره.

منظورم اینه که... آخه کی بسجش رو اون‌طوری تنها توی ماشین جا می‌ذاره؟»

جینی با لحنی محکم گفت: «خیلی از آدم‌ها این اتفاق همیشه می‌افته. به هر حال، می‌دونم که واقعیت داره. شرط می‌بندم اگه توی روزنامه نگاه کنیم پیدااش می‌کنیم، توی آرشیو کتابخونه... هی، خواهرت می‌تونه در این باره از شوهرش سوال کنه؟»

چهره‌ی ریانان متغیّرتر و گویاتر از آن بود که بتواند علاقه‌اش را پنهان کند. او متقاعد نشده بود، اما جینی که می‌دید او کنجکاو شده، از خوشحالی به خود لرزید: ماجرای مطرح شده بود که جای قضیه‌ی رابرت را گرفته بود. یک راز شخصی.

ریانان گفت: «خب شاید بتونه.»

«بیا بریم ازش بپرسیم!»

«چی؟ الان؟»

«نه؛ البته که نه. یه وقت دیگه. به هر حال باز هم دوست دارم ببینمش.»

ریانان به تایید سر تکان داد و گفت: «باشه.» بعد غلتی زد و از نو بیرون

آمد. «می‌خوام برم. دارم عصبی می‌شم. تا یه دقیقه دیگه از راه می‌رسن.»

جینی گفت: «قبل از این که بریم پیشش بهش حرفی نزن. می‌خوام

خودم ازش بپرسم.»

«باشه. اما مطمئنم اشتباه می‌کنی.»

جینی گفت: «درست می‌گم. شک نکن.»

*

ساعت پنج و نیم جینی صدای پیچیدن اتومبیل پدر به راه ماشین‌روی جلوی خانه را شنید. کتاب مصوری را که داشت می‌خواند بست و یک پا را از نو بیرون آورد. می‌ترسید اول ون‌دی استیونس بیاید و جینی در اولین دیدار با رابرت تنها بماند.

به رومیزی که پهن بود و روی آن ظرف شیر، کاسه‌ی شکر و قاشق‌های چایخوری بود نگاه کرد و ناگهان فکر کرد چه حالت تصنعی، متظاهرانه و فخرفروشان‌ای دارد. برای جمع کردن آن همه دیر شده بود؟ یعنی باید آنها را پنهان می‌کرد و وانمود می‌کرد هرگز چنین فکری به سرش نزده است؟

شنید که پدر در جلو را باز کرد، بعد صدای اتومبیل دیگری را شنید که به جلوی خانه پیچید و توقف کرد، و پدر کسی را صدا زد. «سلام! پس بالاخره رسیدین!» صدایش حالتی تصنعی و به ظاهر صمیمانه داشت؛ جینی عقب رفت و فکر کرد: خب، مسئله‌ی مهمی نیست. ممکنه واقعاً خوب باشه، درضمن من که مجبور نیستم همه‌ی وقتم رو با اون بگذرونم،

همه‌ی برادرها و خواهرها که همیشه با هم نیستن.

«جینی کجاس؟ آها! توی ننو ولو شده!» جینی با خود گفت: چه تظاهر نهوع‌آوری! خواهش می‌کنم عادی باش، پدر.

سرجایش نشست. وندی استیونس داشت از در آشپزخانه بیرون می‌آمد، دوباره کت و دامن پوشیده بود، به نظر می‌آمد خیلی گرم‌اش شده و خیلی خسته است.

گفت: «سلام.» و جینی لبخند زد و از جا بلند شد.

پشت سر او پدر بود و پشت سر پدر رابرت.

هر دو با حالتی وحشیانه و نفرت به یکدیگر نگاه کردند.

جینی پسری لاغراندام با شانه‌های خمیده، پوستی رنگ‌پریده و موی قهوه‌ای لخت را در برابر خود دید. صورت‌اش باریک، روباه مانند و عبوس بود. همه چیز او، تمام خطوط بدن‌اش از ظن، توداری و نوعی غیرقابل اعتماد بودن حکایت می‌کرد. و جینی از این که می‌توانست ظاهر آدم‌ها را بخواند احساس غرور می‌کرد. او دو سه اینچ قد بلندتر از جینی بود و جینی دید که خودش صاف ایستاده و در برابر او چانه‌اش را بالا گرفته است. در جینی که دو طرف داشتند یکدیگر را برانداز می‌کردند چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، بعد وندی گفت: «هی! اینا جیه؟ واسه ما جای درست کردی؟»

پدر گفت: «جینی، چرا دستشویی رو به رابرت نشون نمی‌دی؟»

او عصبی بود. درباره‌ی آن همه زحمت که جینی برای تهیه‌ی آن چای لعنتی کشیده بود حرفی نزنده بود. جینی فقط سر تکان داد.

به سردی به رابرت گفت: «این طرفه.» و از جلوی او رد شد و به آشپزخانه رفت.

کیف کهنه‌ای را در سالن دید که کنار کارتن خاک گرفته‌ای که پر از نوار بود قرار داشت. یعنی همه‌ی اموال او همین بود؟ حالا جینی دوباره گیج

شده بود، انگار احساس ترحم می‌کرد.

در حالی که به او نگاه نمی‌کرد گفت: «از بابت مادرت متاسفم.»

پسرک حرفی نزد. جینی فکر کرد از بی‌ادبی اوست، تا آن که نگاهی به او انداخت و حالت چهره‌ی او را دید: مصیبت‌زدگی مطلق.

در حالی که در پاگرد را باز می‌کرد گفت: «اتاق خوابت اینجاس. دستشویی هم اونجاس. یه دستشویی هم طبقه‌ی پایینه.»

رابرت به تایید سر تکان داد. او هنوز حرف نزنده بود.

جینی در راه برگشت نگاهی گذرا به کارتن نوارها انداخت و اسم‌هایی را دید که هرگز نشنیده بود. اما چیزی دستگیرش نشد.

وندی استیونس که داشت یک نان فنجان‌ی را کیره می‌مالید گفت:

«جینی، عجب چای معرکه‌ای!»

«آره، خب فکر کردم...»

پدر گفت: «عالیه، عزیزم.»

پدر روی چمن نشسته بود و وندی روی صندلی تاشو. وندی نگاهی به جینی رد و بدل کرد؛ پدر به هیچ کدام نگاه نمی‌کرد.

وندی گفت: «پدرت می‌گه یه کار شبانه گرفتی. امشب هم کار می‌کنی؟»

«نه. امشب مرخصی گرفتم. کار خاصی نیست. فقط توی آشپزخونه‌ی به رستوران کار می‌کنم.»

«چون فکر کردم بد نیست قبل از رفتن من گپی بزنینم.»

«اوه، باشه. امشب به لیوریول برمی‌گردین؟»

«باید برگردم. فردا صبح خیلی سرم شلوغه. آه، رابرت، عزیزم...»

رابرت آمد و با حالتی ناشیانه روی علف‌ها نشست و هرچند بخشی از جمع بود سعی کرد در دورترین نقطه نسبت به جینی بنشیند.

پدر گفت: «بیا جلوتر. جینی تدارک دیده.»

امان از این محبت‌های متظاهرانه، چقدر حال جینی را به هم می‌زد و چقدر آرزو می‌کرد آن شب را با اندی یا استوارت به گردش بگذرانند و بعداً با حالتی بی‌خیال و متفاوت برگردد. فکر کرد وقتی سعی می‌کنی رفتاری دوستانه داشته باشی خود را در معرض دستپاچگی‌های فراوان قرار می‌دهی. شاید بهتر بود آدم خودخواه باشد و بگوید او به درک برود، مگر ما از او دعوت کرده‌ایم که بیاید؟

نمی‌دانست حالت‌اش چقدر عصبانی و طغیانگر شده، حتی حواس‌اش نبود که دارد یک دستمال کاغذی را بین انگشت‌هایش ریزریز می‌کند، تا می‌کرد و پاره می‌کرد، چشم‌هایش بی‌حالت بود و به هیچ زل زده بود.

وندی استیونس که این حالات را دید بشقاب‌اش را زمین گذاشت و گفت: «جینی، بیا رستوران رو نشونم بده.»

جینی پلک زد و سر تکان داد. بلند شد و گفت: «باشه.»
رابرت از گوشه‌ی چشم رفتن آنها را تماشا کرد. او هنوز یک کلمه حرف نزده بود.

در حسینی که وارد راه ماشین‌رو می‌شدند وندی گفت: «راستش نمی‌خوام رستوران رو ببینم. بریم به جایی.»

«آگه بخواین می‌تونیم بریم به ساحل.»

«باشه. بریم.»

در حین رفتن جینی دست‌اش را به سنگ‌های گرم دیوار کشید. بعد از یک دقیقه گفت: «می‌دونین چه احساسی دارم؟»
«چه احساسی، بگو؟»

«حس می‌کنم بهم حمله شده. اون متعلق به اینجا نیست. واضحه که نمی‌خواد اینجا باشه. واضحه که از من متنفره.»

«این قدر برای خودت متأسف نباش.»

«نیستم؛ این واقعیه. نمی‌بینین چطوری به من نگاه می‌کنه؟ من که از طرز فکر اون ناراحت نمی‌شم؛ برام فرقی نداره.»

«چی فرقی نداره؟»

«به حسی که دارم. ازش متنفرم.»

«خب، این صادقانه بود.»

«حتی آگه به اینجا نیومده بود ازش متنفر می‌شدم، حالا برادرم یا هرکس دیگه. از بعضی آدم‌ها غریزی متنفری، مهم نیست کی باشن، کاریش هم نمی‌تونن بکنن.»

نگاهی جسورانه به وندی انداخت، انگار انتظار داشت او کاری در این مورد بکند. اما وندی فقط آهسته قدم زد، چشم‌هایش را نیمه‌باز به طرف خورشید گرفته بود.

گفت: «پدرت چی بهت گفته؟»

جینی گفت: «اون یه دروغگوی زشته؛ دیگه نمی‌تونم به هیچ کس اعتماد کنم. قضیه رو بعد از این همه سال به من گفت، یکشنبه به من گفت که اصلاً با مادرم ازدواج نکرده بوده. با مادر رابرت ازدواج کرده بوده.»

«درسته. می‌دونن، اونا هیچ وقت طلاق نگرفتن. حتی قانونی از هم جدا نشدن. این رو بهت نگفته بود؟»

«نه.»

«درباره‌ی مادرت چیزی بهت نگفته؟»

«چیز جدیدی نگفته، فقط این که باهاش ازدواج نکرده بوده. کم‌کم دارم شک می‌کنم که اون اصلاً وجود داشته یا پدر اون رو اختراع کرده. همیشه گفته که اون دانشجوی هنر بوده و... این خیلی برام مهمه، چون من هم می‌خوام نقاش بشم - این مهم‌ترین چیز توی زندگیمه.»

«مهم‌ترین چیز؟»

«بله. مسلماً تنها چیزیه که می‌خوام. چون فکر می‌کنم مثل اون هستم،

مثل مادرم، از جهاتی این کار رو برای خاطر اون می‌کنم، کاری که اون نتونست انجام بده. می‌خوام بزرگ که شدم نقاش بشم، کاری که اون نتونست بکنه. و اگه معلوم بشه... این واقعاً متکبرانه و مزخرف به نظر میاد، اما... اگه معلوم بشه که اون اصلاً هنرمند نبوده و فقط به فروشنده یا چیزی مثل این بوده، واقعاً احساس می‌کنم فریب خورده‌م. چون به هنرمند بودن اون افتخار می‌کنم و به همین زنده‌م. چیزی که می‌شه به ارث برد. به خصوص حالا... به خصوص حالا که اون اومده. رابرت. حالا اون... بچه‌ی واقعیه. من غیر از مادر هیچی ندارم. پس... برای همین مهمه.»

آهسته قدم می‌زدند. حشرات بین علف‌های پای دیوار جیرجیر می‌کردند؛ آفتاب از آسمان برنزی رنگ آن سوی تپه‌های شنی به آنها می‌تابید.

وندی گفت: «بهبش گفتم که باید بهت بگه. منصفانه نبود. اما اون راجع به کل ماجرا احساس بدی داره. رابرت شانزده سالشه؛ اون می‌تونست دو سال با یه زوج زندگی کنه تا مدرسه‌ش تموم بشه، اما پدرت احساس می‌کرد این راه درست‌تر باشه...»

جینی پرسید: «کسی از رابرت نپرسید چی می‌خواد؟»

«چرا. من پرسیدم. اون در شرایطی نبود که تصمیم بگیره. خیلی به مادرش نزدیک بود.»

«دیگه بیشتر از این که نیست؟ دیگه برادر یا خواهر مخفی ندارم؟ نه، فکر نکنم. چطور می‌تونم باهاش کنار بیام؟ چطور می‌تونم؟»

«فقط خودت باش. نباید نقش بازی کنی.»

جینی به تلخی گفت: «برای اینکه خودم باشم باید نقش بازی کنم.»

«منظورت چیه؟»

«یعنی نمی‌دونم کی هستم.»

«فکر کنم گفتمی که به هنرمندی. همین باش.»

یکی دو دقیقه‌ای قدم زدند.

جینی گفت: «وندی، تصور کن یه نفر رو به فرزند ی پذیرفته‌ن و اون این رو نمی‌دونه و کسی هم بهش نگفته... می‌تونه بفهمه؟»

وندی که ایستاده بود تا به در حیاطی تکیه بدهد گفت: «معمولاً این سوال رو ازم نمی‌پرسن. سوالی که می‌پرسن اینه: می‌دونم که من رو به فرزند ی پذیرفته‌ن، می‌تونم مادرم رو پیدا کنم؟»
«می‌تونه؟»

«وقتی هجده ساله شد، آره. اما در مورد مشکل تو - چرا فکر می‌کنی تو رو به فرزند ی پذیرفته‌ن؟»

«خب... موضوع اینه که بعد از این... یعنی، حالا دارم چیزهایی رو می‌فهمم که قبلاً نمی‌دونستم و همین من رو به فکر انداخته. چیزهایی هست که نمی‌تونم از شون سردر بیارم، چیزهایی که از مدت‌ها پیش یادمه، و از پدر که می‌پرسم نمی‌دونه. یا شاید این طور وانمود می‌کنه. مثلاً یه کاراوانی بود که من توش بودم، نزدیک یه جنگل بود، و مدام بارون می‌اومد، و من با پدر نبودم... همیشه فکر می‌کردم اون رو اونجا به یاد داشتم، اما حالا این طور فکر نمی‌کنم. من بودم و یه دختر کوچولوی دیگه، یه خانمی هم از ما مراقبت می‌کرد. موی قرمز داشت و مدام سیگار می‌کشید. و جین می‌خورد. این رو می‌دونم چون چند شب پیش توی رستوران بوی جین بهم خورد و همه چیز رو برام تداعی کرد... پدر هیچ وقت توی خونه جین نداره، خوشش نمیاد. بنابراین مدت‌ها بود که من هم اون بو رو حس نکرده بودم. اما تداعی شد. و فقط این نیست...»

به وندی درباره‌ی وقتی گفت که پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش مانده بود، همان چند روز غم‌انگیز و غیرقابل توضیحی که در زمانی نامشخص اتفاق افتاده بود.

«پس پدر کجا بود؟ کلی خاطرات بدون اون دارم و همه پراکنده‌ن، بعد

اون وارد خاطرات می‌شه و همه به هم وصل می‌شن و می‌فهمم که کجا هستم: یک جورری به من مرتبط می‌شه. اما توی اون اولی‌ها نیست.»
با دقت به وندی نگاه کرد و دید که دارد گوش می‌دهد. جینی ادامه داد:

«چون چند روز پیش درباره‌ی پدر چیزی شنیدم که هرگز نتونستم ازش بپرسم. یکی گفت که شنیده اون توی زندان بوده، اما نمی‌دونه برای چی. و...»
شانه بالا انداخت.

وندی گفت: «اگه واقعیت داشته باشه معلوم می‌شه که چرا اوایل اون رو به خاطر نمی‌آری. اما به این معنا نیست که تو رو به فرزندت قبول کرده‌ن. بهتره ازش بپرسی.»

«نمی‌تونم. اما اگه واقعاً کسی من رو به فرزندت قبول کرده بوده از کجا می‌تونم بفهمم؟»

وندی مردد به نظر می‌رسید. «اسم این جور بچه‌ها ثبت می‌شه. می‌تونن براشون نامه بنویسن تا ببینی اسم تو توی اون فهرست هست یا نه. یا می‌تونن نامه بنویسن و گواهی تولدت رو ازشون بخوای. اما هر دوی اینا وقت و پول صرف می‌کنه. و اگه خارج از کشور متولد شده باشی گواهی تولدت ممکنه موجود نباشه، یا اسم واقعیت ممکنه فرق داشته باشه... نمی‌دونم از این مکاتبه چه چیزی ممکنه دستگیرت بشه؛ قبلاً هرگز مجبور نشده‌م چنین سوالی رو جواب بدم.»

«می‌تونن آدرسشون رو بهم بدین؟»

«حالا نه؛ از حفظ نیستم. برات می‌فرستمش. اسم مادرت چی بود؟»

«بابتیست. آنی‌یل بابتیست.»

«ممکنه تحت نام اون اسمت رو ثبت کرده باشن.»

«یعنی ممکنه فامیلی‌م هاوارد نباشه؟»

«بستگی داره چطور ثبت شده باشه. از اون کاراوان چیز دیگه‌ای یادت مونده؟»

جینی چشم‌ها را بست و سعی کرد خاطرات گذرا و جرقه ماندنی که مثل ماهی کوچکی در حوضچه‌ای سنگی از جلوی چشم‌اش رد می‌شد را بگیرد. «اون زن کاتولیک بود. به شمایل عیسای مصلوب به دیوار بود، این رو یادمه. اسم اون زن... فکر کنم مایبو بود. نمی‌دونم چطور نوشته می‌شه. اسم اون دختر کوچولوی دیگه هم دان بود. اوه، آره، و یکی توی جنگل کشته شده بود.»

چشم‌هایش را باز کرد و دید وندی دارد با دقت به او نگاه می‌کند. جینی توضیح داد: «فقط یادمه یکی بهم می‌گفت این جنگل کنار کاراوان خیس آب و سرده، یکی اونجا کشته شده. خیلی ترسیده بودیم... فکر کنم. فکر کنم ماجرا همین بود. فقط همین رو یادمه.»
«حتماً خیلی کوچک بودی.»

«خب، نکته همینه: کوچک‌تر از اون بودم که یادم بیاد.»

وندی گفت: «بهتره برگردم. اون آدرس رو برات می‌فرستم.»

«می‌تونم سوالی کنم؟ به سوال شخصی؟»

وندی متعجب به نظر می‌رسید، اما به تایید سر تکان داد.

جینی گفت: «چراکت و دامن می‌پوشین. خیلی گرمه. در ضمن بدون اون خیلی بهتر به نظر میان. و طبیعی‌تر.»

وندی گفت: «این روزها اگه کت و دامن پوشی مردم فکر می‌کنند

کارت رو درست انجام نمی‌دی. این رو به ارزش می‌دونن.»

«من هیچ وقت کت و دامن نمی‌پوشم.»

«بهبش عادت می‌کنی. به همه چیز عادت می‌کنی. حتی داشتن یه برادر.»

جینی شکلکی درآورد و گفت: «آره، خب.»

آرام آرام به طرف خانه برگشتند.

زیباترین لباس دنیا را برایش خرید و همان شب به اپرا رفتند. پدر در لباس شام که کت و شلوار و پاپیونی مشکی بود شبیه پادشاهان شده بود، و جینی احساس می‌کرد نه دختر او بلکه ملکه‌ی اوست؛ تماشاگران دست می‌زدند و تشویق می‌کردند، نه برای خواننده‌ها یا ارکستر بلکه برای لباس جینی و پدر خوش تیپ‌اش، و برای وقار و رمز و رازی که در نگاه‌های آنها نهفته بود، دو ستاره، پادشاه و ملکه، فراتر از دستِ حسد یا نومیدی.

یک روز جینی و پدر سوار ماشین شدند و چندین و چند مایل رانندگی کردند، بعد پدر ماشین را توی یک کشتی برد و وقتی از کشتی بیرون آمدند در کشوری دیگر بودند، جایی که حتی مزه‌ی شکلات‌هایش هم فرق می‌کرد.

و به رانندگی ادامه دادند تا آن که هوا تقریباً تاریک شد و خانه‌ای نبود تا در آن بخوابند، تخت‌خوابی نبود تا در آن دراز بکشند، غذایی نبود تا بخورند. جینی فکر کرد باید در آن‌جا بر و بیابان بخوابند.

بعد پدر توقف کرد و پشت ماشین را باز کرد و چادری بیرون آورد، کیسه‌هایی نرم و بزرگ برای خوابیدن و اجاقی کوچک داشتند که پدر روی آن سوسیس و قدری لوبیا پخت. هرچه که لازم داشتند موجود بود، و چه تمیز! جینی هرگز فکر نمی‌کرد کسی آن قدر باهوش باشد.

این اولین تعطیلات آنها بود، و هر سال همین کار را می‌کردند و به جاهای دیگر می‌رفتند. از کشتی که بیرون می‌آمدند پدر می‌گفت: «چپ یا راست؟» و جینی در یک چشم به هم زدن انتخاب می‌کرد و هر بار به تقاطعی می‌رسیدند او تصمیم می‌گرفت از کدام سمت بروند. هرگز نمی‌دانستند راه به کجا ختم می‌شود. یک سال به بالاترین نقطه‌ی شمالی که می‌شد رفتند، به سواحل نروژ و منطقه‌ی قطبی شمال، جایی که خورشید هرگز غروب نمی‌کند. نیمه‌شب در هوای آزاد نشستند و ورق‌بازی کردند و غذاهای عجیب و غریب خوردند: ماهی سرخ‌کرده با سس شکلات، شیرینی پای گیلاس با چانتی^۱، انگار که طبیعی‌ترین چیز در دنیا بود.

همه جا رفتند. یک روز در میلان پدر او را به یک بوتیک آلامد برد و

۱. ترکیبی از میوه، چاشنی‌های تند و شکر که معمولاً با گوشت یا پنیر صرف می‌شود. م

فصل نهم

کباب خوران

در چند روز آینده جینی و رابرت حدود پنج دقیقه با هم صحبت کردند. طولانی‌ترین مکالمه‌ی آنها در روز جمعه حوالی عصر روی داد. پدر کمی زودتر از سرکار آمده بود تا مدت بیشتری را در خانه باشد، و بعد از ناهار او و رابرت به بندرگاه رفته بودند تا نگاهی به قایق‌ها بیندازند؛ و حالا پدر برای خرید به شهر رفته بود و برای اولین بار جینی و رابرت را تنها گذاشته بود.

رابرت توی ننو بود و جینی که او را از آشپزخانه دیده بود نمی‌دانست او را نادیده بگیرد و به اتاق خودش برود یا سعی کند با او صحبت کند. نمی‌خواست توی خانه بماند، می‌خواست به حیاط برود؛ به این دلیل یا به خاطر این که احساس می‌کرد باید با رابرت رفتار خوبی داشته باشد، در نهایت بیرون رفت، در سایه‌ی درخت نشست و گفت: «سلام.»

رابرت وانمود کرده بود که خوابیده. چشم‌ها را باز کرد و اخمی کرد.
گفت: «سلام.»

«هیچ قایق خوبی دیدین؟»

«نمی‌دونم. من از قایق هیچی نمی‌دونم.»

«پدر فکر می‌کرد شاید همه بتونیم قایق‌رانی یاد بگیریم.»

رابرت دماغ‌اش را بالا کشید.

«رابرت... قبل از این اتفاق راجع به من و پدر چیزی می‌دونستی؟»
 «از اون می‌دونستم. واضحه. شاید مادر از تو هم حرفی زده بود،
 نمی‌دونم.»

«دوباره‌ی اون به تو چی گفت؟»

«گفت که کیه، همین.»

«نگفت چرا با هم زندگی نمی‌کنن؟»

«من هیچ وقت نرسیدم.»

انگار می‌خواست چیز دیگری اضافه کند، پس جینی منتظر ماند، اما او حرفی نزد. جینی فکر کرد اگر به او بگوید که پدر هرگز حرفی از او نزده، ممکن بود فکر کند پدر اهمیتی نمی‌داده. خیلی سخت بود که حرفی برای زدن پیدا کند.

بالاخره گفت: «تا به حال پدر و مادرش رو دیدی؟ پدر بزرگ و مادر بزرگ رو؟»

«ما کاری به اونا نداشتیم.»

«هیچ کاری؟ چرا؟»

«چون مادرم با اونا خوب نبود. نمی‌دونم. هیچ وقت بهم نگفت.»

لحن‌اش سرد و تمسخرآمیز بود و مدام بحث را قطع می‌کرد؛ جینی حدس می‌زد آگاهانه این کار را می‌کند. دوباره سعی کرد.

«تو واقعاً توی لیورپول زندگی می‌کردی؟»

«نه. بیرونش.»

«من فقط دوبار اونجا رفته‌م...»

سکوت.

جینی گفت: «مادرت هیچ فامیلی نداشت؟»

رابرت با یک چرخش از نئو بیرون آمد و با عصبانیت با جینی رودررو

شد.

«نمی‌توننی خفه شی و حرف اون رو نزنن؟ دست از سرم بردار! فقط خفه خون بگیر!»

صورت رنگ پریده‌اش از خشمم لک لک شده بود. تمام بدن‌اش می‌لرزید. قبل از آن که جینی حتی بتواند فکر کند که چه بگوید، رابرت رفته و در آشپزخانه را پشت سرش محکم بسته بود.

جینی به انگشت‌هایش که بین پاهایش قلاب کرده بود نگاه کرد. شاید راجع به مادرش زیاد سوال کرده بود، اما موضوع دیگری نبود که بتوان داد. راجع به آن صحبت کرد. با خود گفت: خوک از خود متشکر عصا قورت داده‌ی افاده‌ای بیس از خودراضی. بسیار خب، اگه نمی‌خواد حرف بزنه مهم نیست؛ برام مهم نیست.

می‌خواست از آنها پذیرایی و برایشان قهوه درست کند. در عوض خانه را ترک کرد و زودتر به باشگاه قایق‌رانی رفت، سر راه به کاراوان سری زد تا خوش و بشی با دیوید کرده باشد. او را دید که روی پله ولو شده بود و داشت کتاب مصور عشق و موشک^۱ را می‌خواند.

جینی گفت: «این جدیدشه؟ هنوز هوپی^۲ برنگشته؟»

«نه، هوپی دوران بدی رو دازه می‌گذرونه. برو کنار! وقتی تمومش کردم می‌دم تو هم بخونی. راستی حال برادرت چطوره؟»

جینی قضیه‌ی رابرت را برای او و اندی تعریف کرده بود، اول تردید داشت، اما وقتی دید آنها هم مثل ریانان مشتاق شنیدن هستند تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد. فکر کرده بود پسرها در این جور مسائل مثل دخترها علاقه‌مند نیستند؛ این به او یاد می‌داد که طرفدار جنس مونث نباشد.

گفت: «با هم دعوا کردیم.» و ماجرا را برایش تعریف کرد. «نمی‌دونم

چه اشتباهی کردم. نمی‌تونم که از مادرش حرفی نزنم، می‌شه؟ و چیز دیگه‌ای نیست که بشه راجع بهش از اون پرسید.»

دیوید گفت: «خب، شاید احساس خوبی نداره. به مدت کاری به کارش نداشته باش؛ حالش خوب می‌شه.»

جینی به دست‌های قوی و روغنی دیوید و چهره‌ی کند و بزرگ و مهربان‌اش نگاه کرد و احساس کرد می‌خواهد او را ببوسد. چرا او دوست دختر نداشته؟ می‌گفتند: مدتی با کارول بارنس^۱ بیرون می‌رفته و تا دیدار چهارم او را نبوسیده بوده و بالاخره هم دختره او را وادار می‌کند. جینی یادش نمی‌آمد که کی این ماجرا را تعریف کرده بود. شاید ریانان بود، و احتمالاً آن را از خودش درآورده بود.

دیوید گفت: «به بار بیارش اینجا تا دوتا گاز به گرتی بزنه.»

«هنوز تموم نشده؟»

«راستش رو بخوای می‌خوام امشب بیرمش بیرون و چالاش کنم. اما ممکنه بیاد بیرون همون جا شروع کنه به زوزه کشیدن. هی، اگه توی خونه‌ی آلستون پیر قایمش می‌کردیم فکر می‌کردند اونجا روح اومده.»

«دیوید... اون حرفی رو که درباره‌ی پل شکسته زدی یادته؟»

«آره.»

«خب، من فکر کردم... شاید جوشیکاگو اون کار رو کرده. که کاپشن رو برداشته. چون کاپشن خودش هم حاشیه‌ی خز داره؛ کنار میز پین بال دیدم.»

«آره، اما... به عالمه کاپشن اون شکلی هست. تازه این فقط یه داستانه. ممکنه واقعی نباشه. ممکنه اون کاپشن رو نداشته باشه. حتماً پلیس اون رو ازش گرفته و به اون بارویی که توی ماشین بوده داده.»

جینی گفت: «شاید قایمش کرده بوده. شرط می‌بندم حق با منه. و

1. Carol Barnes

واقعیت داره، می‌دونم.»

جینی این را انگار با چشم دل می‌دید و به همان وضوحی بود که چهره‌ی پدر یا عکس مادرش را می‌دید: جاده‌ی برف‌گرفته، مهتاب، اتومبیل، حفاظ شکسته‌ی پل، هیکلی سیاه، کاپشن و بچه‌ای که روی صندلی خالی گریه می‌کند. دید که آن را مثل یک کتاب مصور در ذهن مرتب می‌کند: یک قاب‌بندی بزرگ برای نشان دادن خلاء و اندوهی عظیم در زمینه‌ای سفید، با اتومبیل کوچکی در وسط آن که در حال عبور از پل است؛ و یک نمای نزدیک برای نشان دادن چهره‌ی قاتل، دزد، چهره‌ی جوشیکاگو که حالتی نامشخص دارد انگار که از پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی اتومبیل دیده می‌شود... تصویر تقریباً به تمامی سیاه و سفید است با رگه‌هایی ظریف از خاکستری، قهوه‌ای و سایه‌هایی شبح‌مانند.

می‌توانست این کار را بکند. می‌توانست آن را بکشد. یک نقاشی که طرحی چون کتاب مصور داشت؛ کتاب مصوری تراژیک.

این فکر او را از شادی لرزاند. بعد متوجه شد که دیوید دارد چیزی می‌گوید، و به زمان حال برگشت.

گفت: «چی؟»

«گفتم کاری به برادرت نداشته باش؛ بذار به حال خودش باشه. خودش خوب می‌شه. یادمه وقتی مادر گویلیلم^۱ مُرد تا یه سال به ندرت حرف می‌زد.

بعد دوباره مشغول خواندن عشق و راکت شد.

جینی گفت: «بعداً می‌بینمت.» و راهی باشگاه قایق‌رانی شد.

در حینی که وارد زمینی که در حاشیه‌ی رود بود می‌شد شنید که کسی او را صدا می‌زند و برگشت و دید گلین ویلیامز^۲ دارد به سمت او می‌آید. ایستاد و منتظر او ماند.

1. Gwilym

2. Glyn Williams

گلین هم سن و سال خود او بود. در دهکده زندگی می‌کرد. پدر و مادرش میوه‌فروشی آنجا را اداره می‌کردند و هرچند جینی زیاد با او سروکار نداشت از او خوش‌اش می‌آمد. احتمالاً سال بعد او را بیشتر می‌دید، چون او هم مثل جینی جزو معدود افرادی بود که موفق شده بود به بالاترین سطح کلاس فرانسه برسد.

گفت: «سلام. همه جا رو دنبال گشتم. اون پسره کیه توی خونه‌تون؟»
«رابرت. برادرم. در حقیقت برادر ناتنی‌م.»

«خب، خب. نمی‌دونستم. خب، گوش کن... فرداشب مهمونی کباب‌خوران داریم. اریل^۱، شان^۲، بقیه‌ی بچه‌ها، همه هستن. برادرت رو هم بیار، چرا که نه؟»

«اوه، عالی‌ه. راستش نمی‌دونم اون بیاد یا نه، اما من حتماً میام. ممنون.»
«پس می‌بینمت...»

گلین لبخندی زد و رفت. از نظر جینی پسر عجیبی بود، با رفتاری غیرمنتظره و غریب؛ بدقیافه هم نبود، موی زرشکی و بدنی سالم و ورزیده داشت. ناگهان به فکر حرفی که به وندی استیونس زده بود افتاد، این که نمی‌خواست کشف کند که مادرش فروشنده بوده، و همان جا در تنهایی سرخ شد؛ چون درآمد پدر گلین از مغازه‌اش بود، اما شاعر هم بود، شاعری ولزی که در رقابت‌های شاعرها و موسیقیدان‌ها شرکت می‌کرد و معروف بود و دو مجموعه شعر هم از او چاپ شده بود. او هم به اندازه‌ی مادر جینی هنرمند بود. هیچ چیز به آن سادگی که به نظر می‌آمد نبود.

*

صبح روز بعد وقتی به رابرت گفت که یک مهمانی کباب‌خوران هست و او هم دعوت شده او گفت: «باشه. میام.»

جینی چنان از ملایمت او تعجب کرد که ندانست چه بگوید. این موقع صبحانه بود. رابرت و پدر می‌خواستند به پورتافون بروند. تا برای رابرت لباس‌هایی مناسب بخرند، این را پدر وقتی که رابرت به دستشویی رفته بود به جینی گفته بود؛ تنها دارایی او محتویات همان چمدان زهوار دررفته بود.

پدر گفت: «نمی‌دونم مادرش چه فکری می‌کرده. شاید برای مدتی بیشتر از اون که من فکر می‌کردم مریض بوده. راستی ارتباطت با رابرت چطوره؟»

جینی فکر کرد: اگه خوب نگاه‌کنین خودتون متوجه می‌شین. اما گفت: «آره، خوبه... پدر؟ پدر و مادرتون رو یادتونه؟ اونا کجا زندگی می‌کردن؟ اونجا هم لیورپول بود؟»

«زیاد دور نبود. در حقیقت توی چستر^۱ بودن.»

«رابرت می‌گه مادرش با اونا رابطه‌ی خوبی نداشته.»

«اوه، جدی؟» داشت سعی می‌کرد روزنامه را تا بزند، و از کاه کوه ساخته بود، مدام آن را به این سو و آن سو تا می‌زد تا چین‌هایش صاف شود.

«اسم اون هم مثل اسم شما بود؟»

«اسم کی؟»

«منظورم پدریزرگه.»

«محض رضای خدا بگو این رو واسه چی می‌خوای بدونی؟»

جینی گفت: «فقط می‌خوام از خودم بدونم. از خونواده‌م.» با حالتی صریح به او نگاه می‌کرد.

پدر نگاه‌اش نکرد: «اسمش کن^۲، کینت هنری هاوارد^۳. اسم مادرم هم

دروتی^۱. حالا چیزی هست که از پورتافون بخوای؟»

جینی با کمروبی گفت: «نه، ممنون.»

دلیلی که او برای دانستن نام پدر بزرگاش عنوان کرده بود واقعیت داشت، اما تمام واقعیت نبود. به محض آن که پدر و رابرت رفتند، به راهنمای تلفن زنگ زد و شماره تلفن آقای ک. ه. هاوارد از چستر را پرسید.

تلفنچی فوری شماره را پیدا کرد.

جینی پرسید: «می‌تونین آدرسش رو هم بهم بدین؟»

تلفنچی گفت: «شماره شانزده، گرو رود^۲.»

پس حالا اسم، آدرس و شماره تلفن پدر بزرگ و مادر بزرگاش را داشت. از این اطلاعات سری که داشت لذت می‌برد. به کافه‌ی دراگون رفت و به ریئانان هرچه را که از رابرت می‌دانست گفت چون او روز قبل آنجا نبود.

*

شنبه شب باشگاه فایقرانی شلوغ بود. جینی به محض ورود جو را احساس کرد.

اندی گفت: «آه، این هم دوست دختر کوچولوی من.» داشت چیزی مثل خامه را در کاسه‌ای هم می‌زد.

انجی لایم با بی‌حوصلگی گفت: «تو که دوست دختر نداری، پیه.

زودباش اون سس رو درست کن. یالا بجنب!»

به جای چهار مرغ همیشگی شش مرغ آماده داشتند و انجی داشت غرغری در مورد سبزیجات می‌کرد، چون مسئول تدارکات کدو سبز نیاورده بود. جینی که در شلوغی گیر کرده بود فوری مشغول کار شد؛ در آنجا احساس می‌کرد در خانه است. نان برید، سبدها را پر کرد، آنها را

1. Dorothy

2. Grove Road

سرمیزها برد و تمام نمکدان‌ها و فلفل‌دان‌ها را برداشت تا پُرشان کند. هری داشت با شیر آب‌جو رو می‌رفت.

«بیکاسوی پیر چطوره؟ کالورت پیر هنوز هیچ کدوم از نقاشی‌هاش رو نفروخته؟»

جینی گفت: «چرا، راستش فروخته. امروز یکی رو به قیمت چهل پوند فروخت.»

هری گفت: «نه بابا! امکان نداره!»

«چرا، من اونجا بودم. به زوج جوون داشتن قهوه می‌خوردن و آقاهه از نقاشی‌ها خوشش اومد، اما می‌تونم بگم که خانمه خوشش نیومده بود. آقای کالورت از نقاشی‌ها گفت و این که چه معنایی دارن، و بالاخره اون آقاهه گفت: «یکیش رو می‌خرم.» حالت چهره‌ی خانمش دیدنی بود. شاید اون آقا الان داره افسوس می‌خوره.»

هری قاه‌قاه خندید، مثل یک فک نمایشی دست می‌زد. گفت: «چه جور نقاشی‌ای بود؟»

«اون همه‌جور نقاشی با ایده‌های فانتزی - علمی می‌کشه... اون یکی اسمش هارمونی‌کیمیاگری بود. سه ظرف شیشه‌ای در فضا شناور بودن و در یکی از آنها زنی برهنه بود.»

«همین؟ به زن لخت توی شیشه؟ و چهل پوند بابتش گرفت؟»

جینی با خنده گفت: «دوتا ظرف دیگه هم بود.»

«عالیه... به انجی نگفتی؟ خیلی جالبه. بیا، به زیتون بردار.»

یکی به هوا انداخت، سعی کرد آن را با دهان بگیرد، اما نشد، بعد دوباره خندید. جینی یکی برداشت و به آشپزخانه برگشت و دید اندی تنهاست.

اندی گفت: «هری می‌گه امشب به تِن رو می‌زنیم.»

«یعنی چی؟»

«یعنی صدتا شام می‌دیم. شنبه‌ی پیش نود و دو تا شد. واسه همین انجی مضطربه.»

«تو به مهمونی کباب‌خوری می‌ای؟»

«اوه، آره، یه سری می‌زنم. برادرت هم می‌اد؟»

«آره. فکر کنم بیاد.»

«داشتن یه برادر سفید چه حسی داره؟»

اگر آنجی لایم آنجا بود این سوال را نمی‌کرد و جینی این را می‌دانست.

گفت: «ظاهر آکاری به کارم نداره. اصلاً هیچ وجه مشترکی نداریم.»

اندی که مشغول پیاز خرد کردن بود سرش را بلند کرد. چشم‌هایش

می‌درخشید، صورت‌اش از گرما برق می‌زد و لبریز از شور زندگی و

مسخره‌بازی بود. جینی احساس کرد قلب‌اش تندتر می‌زند، احساس کرد

دنیا پر از امکانات متفاوت است و هر اتفاقی ممکن است بیفتد؛ اما آنجی

لایم به آشپزخانه برگشت و آن لحظه گذشت.

اولین مشتری‌ها داشتند می‌آمدند. وقت کار بود.

وقتی به خانه رفت دوش گرفت و سرش را شست و روغن زد، بعد

مدت زیادی را صرف تصمیم‌گیری برای لباس‌اش کرد. فقط یک مهمانی

ساحلی بود، اما قضیه فقط ساحل نبود، چون اندی هم می‌آمد و او

می‌خواست اگر احساس خوبی داشت، که در کمال تعجب چنین بود،

خیلی خوب به نظر بیاید. آن شب نباید شلووار جین، شلووارک

دوچرخه‌سواری، لباس چسبان و جوراب شلواری می‌پوشید.

می‌خواست مثل اهالی هایتی به نظر بیاید، یا لاقل کاراییبی. دامنی گلدار

و گشاد و پیراهنی سفید و بی‌آستین پوشید و با شال ابریشمی صورتی

رنگی موهایش را بست؛ بعد با تردید یک قطره عطر به گلوی خود مالید-

عطر چوب‌صندل که برای تندی و سنگینی استوایی‌اش آن را دوست

می‌داشت.

حالا آماده شده بود و به اتاق نشیمن رفت تا رابرت را پیدا کند.

او وقتی جینی را دید از تعجب کمی چشم‌هایش گشاد شد، جینی هم

تعجب کرد، چون او اصلاح کرده و موهایش را به عقب شانه زده بود؛

پیراهن جدیدی به رنگ کرم و شلووار جین مشکی پوشیده بود و روی هم

رفته به نظر می‌رسید مورد توجه ریانان قرار بگیرد.

«خب؟»

رابرت از جا بلند شد. پدر داشت تماشا می‌کرد، نیمه‌نگران و

نیمه‌آسوده که ظاهراً آن دو داشتند با هم کنار می‌آمدند.

گفت: «تا نیمه‌شب برمی‌گردین.»

جینی گفت: «اوه، پدر! فرصت زیادی نداریم.»

«بسیار خب. فقط همین بار. فکر می‌کنی کی خوبه؟»

«ساعت یک؟ چون تابستونه.»

«ساعت یک. اگه تا اون موقع نیومدین من با چراغ قوه میام اونجا.»

«ممنون. می‌شه چند تا آبجو بردارم؟»

«تو قراره خودت پول دربیاری. خودت بخر.»

«اجازه ندارم. خواهش می‌کنم...»

«پس فقط دو تا قوطی. پولش رو هم بهم بده.»

جینی او را بوسید و هر دو رفتند. هم او و هم پدر می‌دانستند که این

نمایشی برای رابرت است: خواهر چرب‌زبان و پدر آسان‌گیر. جینی

نمی‌دانست که رابرت چه برداشتی می‌کرد، اما او دوباره عبوس شده بود،

و معلوم بود قصد ندارد قبل از آن که جینی پیشقدم شود حرفی بزند.

جینی با خود گفت: خدایا، کاش از ریانان می‌خواستم بیاد از خونه‌ی ما

بریم.

بعد از چند دقیقه گفت: «چند تا سوسیس آلمانی آوردم. برای کباب

کردن. امروز صبح توی اغذیه فروشی گرفتم. پارسال که با پدر رفته بودیم

آلمان همه‌ش از اونا می‌خوردیم.»

رابرت گفت: «من هیچی نیاورده‌م.»

«مهم نیست؛ این از طرف هر دوی ماست. معمولاً هر تابستون چندتا از این کباب‌خوری‌ها داریم. پارسال خیلی بارون اومد. اما مهمونی خاصی نیست؛ فقط بچه‌های دهکده‌ن، همین. متاسفم که دیروز حرف مادرت رو پیش کشیدم. وقتی مادر من مرد وضع فرق می‌کرد، چون من از اون چیزی نمی‌دونستم.»

«پس اون هم مُرده؟»

«پدر بهت نگفته بود؟ وقتی من به دنیا اومدم مرد. اما دیگه از مادرت

چیزی نمی‌پرسم. فقط می‌خواستم بدونم. می‌دونی...»

رابرت دماغ‌اش را بالا کشید و گفت: «آره.»

پیاده‌روی به سمت ساحل با آن رنگ‌های غروب انگار بیش از حد معمول طول کشید. فارغ از این که رابرت به او توجه داشت یا نه، جینی مدام متوجه او بود و حس ظنی را که مثل بادی سرد از او ساطع می‌شد حس می‌کرد.

گفت: «تا حالا به ساحل رفته‌ی؟»

«نه. وقتش رو نداشتم.»

«فکر می‌کردم نرفته باشی... پدر واقعاً می‌خواد قایق بخره؟»

«این طور می‌گه. نمی‌دونم.»

دوباره سکوت. کمی جدا از هم می‌رفتند و وقتی صدای آمدن اتومبیلی را در جاده شنیدند، جدا شدند و هر کدام به یک سمت جاده رفتند. جینی دنبال راهی می‌گشت تا دوباره‌ی این که آیا پدر در زندان بوده از او سوال کند، اما هنوز نه؛ نمی‌دانست واکنش او چطور ممکن بود باشد. کاش یک بار هم که شده او حرفی می‌زد و نمی‌گذاشت همیشه جینی مکالمه را شروع کند. کاش... خیلی از این کاش‌ها را در سر داشت.

جینی در پارکینگ که حالا با رفتن مسافران به مسافرخانه‌ها، ویلاهای اجاره‌ای و کاراوان‌ها خالی شده بود توقف کرد. رابرت هم کمی دورتر از او ایستاد.

جینی گفت: «فقط می‌خوام بدونم کدوم طرفه. بعضی وقتا در سمت راست برگزارش می‌کنن، روی تپه‌های شنی؛ بعضی وقتا هم می‌رن به جای دیگه. بیا بریم سمت چپ.»

از دروازه گذشت و به سمت محوطه‌ای که پشت تپه‌ها بود رفت، محوطه‌ای که در انتها به دهانه‌ی رود می‌رسید. رابرت با تردید با او رفت، انگار که مطمئن نبود مجاز به چنین کاری باشد.

جینی گفت: «چیزی نیست، همه از اینجا رد می‌شن. تا وقتی بساعت بیرون رفتن گوسفندا نشیم...»

رابرت به بامی که گل‌سنگ روی آن خشکیده بود اشاره کرد و گفت: «اون چیه؟»

«کلیسا. نیمه مخروبه‌س. در قرون وسطی که وایکینگ‌ها حمله می‌کردن به صومعه توی به جزیره بوده و هر بار که به کشیش یا راهبه در اینجا می‌مرده به اونجا می‌بردنش تا دفنش کنن. و شب قبل از خاکسپاری جسد رو توی اون کلیسا می‌گذاشتن. اسمش کلیسای سن سیناگ^۱ است. برای همین اسم اون دهکده لانگیناگ^۲ است. روزهای تعطیل اون کلیسا رو باز می‌کنن و به آدم‌های توی ساحل سرویس می‌دن. وگرنه در بقیه‌ی اوقات بسته‌س.»

رابرت از دروازه‌ی فرسوده به داخل نگاه کرد و گفت: «اونا قبر هستن؟»

«آره. شن و ماسه مدام در حرکت و اونا رو می‌پوشونه و دوباره کنار می‌ره. واقعاً قدیمین.»

به زحمت از کنار کلیسای کوچک و روی تپه‌های شنی گذشتند، بعد جینی صدای موسیقی را شنید و آتش را دید که در حفره‌ای عریض در دل تپه‌های شنی رو به دریا برپا شده بود. کل صحنه رنگ و لعابی طلایی داشت، مثل تصویری قدیمی از خدایان و الهه‌ها. و اگر خدایان باستان جشن کباب‌خوران داشتند دقیقاً همین می‌شد: هیکل‌هایی تندرست و سرخوش که مشغول نوشیدن و هیزم آوردن و تدارک آتش بودند.

اما بعد دوباره نگاه کرد و فکر کرد: نه، این‌ها خدایان نیستند، این‌ها بشر هستند. خدایان هرگز تغییر نمی‌کنند. کسی مثل واتو^۱ را می‌خواست تا این صحنه را نقاشی کند، با حالت غریبی که مال‌بخولای ظریفی را که در لذت پنهان بود نشان می‌داد: حسی که در سایه‌ها و رنگ آسمان بود و از گذر زمان حکایت می‌کرد و این که ملازمان و ندیمه‌ها تغییر می‌کنند، جدا می‌شوند، پیر می‌شوند... چگونه می‌توانست این را نشان بدهد؟ اگر واتو یک جشن کباب‌خوران را نقاشی می‌کرد... نمی‌توانست آن را بکشد؛ رنگ نیاز داشت. رنگ روغن؟ لعابی؟ با لعابی طلایی... می‌شد همه را رنگی کشید، پرتکلف و در عین حال کم‌رنگ...

دریا در حال مد بود؛ تا نیمه شب به حداکثر مد می‌رسید. پیتیر مهربان ریانات آنجا بود و داشت با چوبی به آتش سیخونک می‌زد، بعد ناگهان خود ریانات به کنار آنها آمد، زیبا، کنجکاو و با چشمانی براق.

گفت: «سلام! تو باید رابرت باشی...»

و به این ترتیب به جشن کباب‌خوران رسیدند.

*

تجربه‌ی جینی از مهمانی‌ها، دیسکوها و کباب‌خوری‌ها این بود که بقیه خوش بگذرانند و او نظاره‌گر باشد. وقتی کوچک‌تر بود، فکر می‌کرد خوش گذشتن یعنی همین و از آن خوشش می‌آمد، اما در یکی دو سال

اخیر که می‌دید بقیه‌ی دخترها یا پسرها می‌رقصند و دست‌شان را می‌گیرند و آنها را می‌بوسند، فهمیده بود که خوش گذراندن یعنی داشتن پسری خیالی که هرچند ممکن بود جذاب نباشد، مهربان بود. در همان زمان از کمروبی خود بیزار بود: چرا او به اوضاع مسلط نبود؟ چرا سراغ پسری که خوشش می‌آمد نمی‌رفت و... و چه؟ این سوالی بود که جواب‌اش را نمی‌دانست.

اما امشب فرق داشت. قرار بود اندی بیاید، دریا در حال مد بود، هوا گرم بود و بوی خوش غذا از روی آتش بلند می‌شد و موسیقی پنخش می‌شد و او احساس زیبایی، سبکی و انتظاری شیرین را داشت. پس وقتی اندی آمد و افراد دور آتش با فریادهای اندی! عالیه! به نوشیدنی بخور! به استقبال‌اش شتافتند، احساس کرد همه سرحال‌اند. دیوید هم آنجا بود و با چشمانی آرام به او لیخنند می‌زد و دید که رابرت ساکت در یک سوی ریانات نشسته و پیتیر مهربان هم در سوی دیگر او نشسته است.

از اندی پرسید: «به صدتا رسیدین؟»

«نه. نود و هشت تا. هری می‌خواست دو نفر آخر رو دوبار غذا بده، اما بس بود. وای، چقدر گرمه، به لقمه بدین بخوریم. ببینین بچه‌ها، به بطری شراب آورده‌م...» از جیب گشادش یک بطر شراب بیرون کشید و در آن را باز کرد. «به قلب بخور.»

جینی با بطری خورد. خوش طعم و گازدار و خنک بود و قدری از آن وارد بینی‌اش شد و او را به عطسه و خنده انداخت.

اندی گفت: «با دماغ نخور. عجب بی‌نزاکتی. هی، می‌خواستم گرتی رو هم بیارم تا بهش خوش بگذره، اما بعد فکر کردم هیجان زیاد براش خوب نیست. اون سوسیس کجاس؟ به خرده بدین به ما.»

اریل گفت: «گرتی کیه؟ تغییر ماهیت دادی، اندی؟»

«نه جونم، من اتیویایی‌ام.»

اریل گفت: «اولین باریه که به این اسم صدایش می‌کنی.» اما اندی شروع کرده بود به گفتن داستان پیدا کردن آن ماهی دودی. داستان‌اش با نسخه‌ی اولیه فرق داشت. دیوید چشمکی زد و با لذتی پنهان چشم‌هایش را به طرف جینی تاب داد، جینی هم زانو به بغل کنار اندی نشست تا آن دروغگوی بزرگ دروغ‌های شگفت‌انگیزش را یکی بعد از دیگری تحویل آنها بدهد. جینی می‌دانست همه‌ی آن حرف‌ها دروغ است و می‌دانست که کارلوس عجیب وجود خارجی ندارد، اما اصلاً برایش مهم نبود. گوش دادن به اندی مثل نشستن زیر فواره‌ای از شامپاین بود.

وقتی بطری شراب به نیمه رسید، جینی همزمان احساس سرگیجه و اعتماد به نفس می‌کرد، دست اندی را کشید و وادارش کرد با او برقصد. آهنگی ملایم و عاشقانه پخش می‌شد و چند زوج داشتند روی شن نرم می‌رقصیدند. جینی لحظه‌ای با او رودررو شد، مستقیماً به چهره‌ی سیاه او نگاه کرد، بعد قدمی به جلو برداشت و دست‌اش را دور کمر او انداخت. بدن‌اش گرم و قلمی بود، دست‌اش به سبکی دور او حلقه شده بود و جینی سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و با بوی سکرآور و غریب او نفس کشید: ته مایه‌هایی از بوی آشپزخانه و دود سیگار، شراب، بوی ضعیف ادکلن پس از اصلاح و عرق تازه. از لرزش عضلات ظریف پشت‌اش، گودی بین آنها، همان‌جا که ستون فقرات‌اش بود، حرکت کمرش در رقص در عجب بود... او از هماهنگی با آهنگ هیچ نمی‌دانست، اما همین نقیصه هم از نظر جینی یک مزیت دیگر بود.

جینی دیگر حواس‌اش به بچه‌های دیگر، آتش، دریا، موسیقی و رابرت نبود. همه چیز اندی بود؛ جینی تسخیر شده بود، با او مست شده بود، او عاشق شده بود... همین بود، عشق، او در آنجا بود و متعلق به جینی. سرش را کمی حرکت داد و لب‌هایش را به گردن اندی کشید، یک بار، دوبار، بعد آن را به نرمی بوسید.

بعد از فاصله‌ی نزدیک کسی حرفی زد. صدای خنده‌ای خفه آمد. بدن اندی ناگهان متقبض شد؛ جینی آن را مثل جریان برق حس کرد. با اضطراب به صورت او نگاه کرد و آن را گرفته و غمگین دید.
اندی زمزمه کرد: «توجه نکن. ارزشش رو ندارن. فقط چند تا بچه‌ی احمقن.»

جینی در جواب زمزمه کرد: «اما چی گفتن؟» هرچند می‌دانست حرفی درباره‌ی آنها زده‌اند، از این که سیاه هستند، مزخرفاتی نژادپرستانه و بی‌رحمانه... دوستان او. اندی که خشم او را حس کرده بود او را محکم گرفت و نگذاشت برگردد و با آنها رودررو شود.

فقط گفت: «اونا نمی‌فهمن.»

«اما ما باید با این وضع بجنگیم، اندی! نه فقط برای خودمون، بلکه به خاطر همه! نباید جا بزنیم...»

پاسخ او حالتی نگران‌کننده داشت. جینی صورت او را به وضوح نمی‌دید، چون پشت اندی به آتش بود، اما احساس کرد اندوهی دارد که قبلاً هرگز در او ندیده بود. موسیقی تمام شد و آنها از حرکت ایستادند، بعد یک نفر کاست دیگری را گذاشت. آن لحظه سپری شده بود.

نشستند. جینی متحیر بود. اندی داشت با گلین، شان و اریل حرف می‌زد و آنها را می‌خنداند، سیگاری گرفت و شراب تعارف کرد؛ و جینی دید که رابرت است. اتفاقی افتاده بود، اما جینی نمی‌دانست چه بوده است.

رابرت داشت چیزی می‌گفت. جینی از او خواست تکرار کند.

او به آرامی گفت: «اون زوج اوا کی هستن؟»

«زوج اوا؟ کی رو می‌گی؟»

«همون دوتا. همونی که باهاش رقصیدی و رفیقش. اسمشون چیه؟»

جینی گیج شده بود. «اوا؟»

«یعنی همجنس‌گرا.»

«منظورت چیه؟ اونا چطور می‌تونن - منظورت که اندی و دیوید نیست؟ چی باعث شد این فکر احمقانه به ذهنت بیاد؟»

«ریانان بهم گفت. تازه، خیلی واضح.»

و ناگهان برای جینی هم واضح شد.

صداها نکته‌ی کوچک و بی‌معنی - اشارات، نگاه‌ها، لطفیه‌ها - همه ناگهان معنی‌دار شد. و فهمید که آن صدا چه گفته بود که اول اندی را مضطرب و بعد غمگین کرده بود - مثل روز روشن بود و جینی دوباره گول خورده بود. بقیه همه می‌دانستند و او نفهمیده بود. حتی ریانان، بهترین دوست او، هم می‌دانست. حتی رابرت فهمیده بود - پذیرفتن‌اش خارج از تحمل او بود.

با حق‌هقی فروخورده از کنار آتش بلند شد و به تاریکی و تپه‌های شنی پناه برد. به بالای نزدیک‌ترین تپه رفت و از سمت دیگر روی شن‌های خنک و پرممانند افتاد، تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد، بعد دوباره بلند شد و با تقلا در شن‌های نرم حرکت کرد و از بین نی‌های خاردار شنزار گذشت، تا آنکه از صداسر گروه کنار آتش با چشمان باخبر و صداهای تمسخرآمیزشان خارج شد؛ بعد به زانو افتاد و با مشت به سفیدی نرم و بی‌مقاومت اطراف کوبید، اشک‌های داغ‌اش از گونه‌ها می‌چکید.

هرگز در زندگی تا آن حد تحقیر نشده بود. بدتر از همه این بود که علاقه‌ی خود به اندی را آن‌طور آشکار کرده بود؛ آن را به نمایش گذاشته بود... و ریانان از قبل می‌دانست. آنجی هم می‌دانست. توکه دوست دختر نداری تپه. اپریل هم می‌دانست. اولین باریه که به این اسم صداسر می‌کنی. و استوارت: ناگهان همه چیز درباره‌ی استوارت روشن شد. خدایا! حتی پدرش - که او را با استوارت دیده و شنیده بود که استوارت دوست اندی است معنای این دوستی را می‌دانست و گفته بود: اوه، بسیار خوب که یعنی

با اون در امانی...

و او نفهمیده بود. احمق، جینی ساده‌لوح، او در این دنیا تنها کسی بود که نمی‌دانست. زانو زد، سرش را خم کرد، اشک‌هایش روی شن می‌ریخت.

دقیقه‌ها گذشت و کم‌کم گریه‌اش تمام شد. آهسته نشست و با دامن صورت‌اش را پاک کرد. تنها بود، و همین را می‌خواست.

به طرز مبهمی در نور کم‌رنگ ستاره‌ها بام کلیسای قدیمی را دید که از بالای نیزار شنی جلوی او دیده می‌شد. آهی بلند و لرزان کشید، از جا بلند شد، شن را از دامن‌اش تکاند و به آهستگی از شیب بالا رفت.

یک ردیف سیم مرز حیاط کلیسا را مشخص می‌کرد، اما دیرک‌ها چنان در شن فرو رفته بود که به سادگی می‌شد از روی آن رد شد. بین قبرها و سنگ قبرهای کج و معوج رفت و به سمت گوشه‌ی کلیسا حرکت کرد.

در جلوی رو، زمینی وسیع به دهانه‌ی رود منتهی می‌شد و در آن سوی‌اش دریای در حال مد مثل فلز می‌درخشید. یک دسته نور کوچک جای باشگاه قایق‌رانی و ایستگاه راه‌آهن را که تنها علایم زندگی بشری بود نشان می‌داد؛ و فراتر از هر چیز دیگر تپه‌های بزرگ و کروی دیده می‌شد که قامتی تاریک در برابر آسمان تاریک داشتند. و به طرز بی‌غیرقابل تخمین باستانی بودند.

به تدریج در حالی که با دست راست به گوشه‌ی کلیسای کوچک تکیه داده بود شرم و عصبانیت‌اش فروکش کرد. در حضور آن تپه‌های بزرگ چه حقیر به نظر می‌آمد. شاید راهب‌های پیر هم با خیره شدن به خط افق چنین حسی را درباره‌ی غم تجربه کرده بودند. آن کلیسا هزار سال قدمت داشت؛ چنان زمانی طولانی... جینی فکر کرد در آن دوران هزار ساله حتماً کس دیگری هم در همان نقطه ایستاده، دست به دیوار، و به تپه‌ها نگاه کرده و حس بهتری به او دست داده است.

در سمت چپ او قبری به اندازه و ارتفاع یک میز بود که پوششی از سنگ لوح داشت، جعبه‌ای بزرگ و تیره که نیمی از آن در شن بود. رگه‌های روشن سنگ سیاه او را به یاد چیزی انداخت. سطح بالای آن را پاک کرد، یک مشت شن از روی آن برداشت و گذاشت از بین انگشت‌هایش روی سنگ لوح بریزد.

بعد از کمی تمرین فهمید که می‌تواند خطی تمیز و واضح بکشد. در این فکر بود که استوارت درباره‌ی جادوی وودوو و کاهنان چه گفته بود: که با آردی که روی زمین می‌ریختند خدایان را فرا می‌خواندند. با دقت طرح قلب را کشید که شمشیری آن را سوراخ می‌کرد، با برگ‌هایی توری شکل و پیچک‌هایی که از بالا و پایین امتداد می‌یافت. در نور ترسناک ستاره‌ها آن را به وضوح می‌دید. نشانه‌ی ارزولی بود، همان الهه‌ی تراژیک عشق، که ملاقات‌هایش مختصر بود و به گریه ختم می‌شد، اما با خود زیبایی، وقار و خنده می‌آورد - چیزهایی تراژیک، چون همه عمری کوتاه داشتند.

وقتی بالاخره کارش تمام شد عقب رفت و به آن نگاه کرد. دسته‌ی شمشیر خیلی بزرگ بود؛ قدری از آن را با دست پاک کرد و درست‌اش کرد. قدری از پیچک‌های پای قلب را هم که با سوی دیگر مساوی نبود پاک کرد. حالا کارش تمام شده بود.

پشت‌اش را صاف کرد، آگاه از این که تصمیمی گرفته است. خیلی احساس خستگی می‌کرد و به طرز غریبی خوشحال بود، و افکاری در هم بر هم ذهن‌اش را اشغال کرده بود: می‌توانم در تاریکی ببینم. در روشنائی روز چه خوب می‌بینم، چیزهای واضحی مثل همجنس‌گرا بودن اندی را نمی‌توانم ببینم، اما مهم نیست چون می‌توانم در تاریکی ببینم. رازها را می‌فهمم. مثل راز پل شکسته. واقعیت‌اش را می‌دانم، چون آن بچه من هستم، من پدرش هستم، من دزد هستم. و راهب‌های پیری که کلیسا را

ساختند درک می‌کنم، و ارزولی، او را هم درک می‌کنم، تپه‌ها را هم، آنچه را که به من می‌گویند می‌شنوم. و افریقایی بودن. دارم کم‌کم سیاه بودن را درک می‌کنم. و مادرم. وقتی من به دنیا آمدم اتفاقی افتاده، این را می‌دانم. می‌خواهم بدانم. می‌خواهم نقاشی‌های او را پیدا کنم... آنها نمی‌توانند همه چیز را از من پنهان کنند. خیلی احمق‌اندا! آنها را در تاریکی پنهان می‌کنند! اگر در روشنائی پنهان می‌کردندشان هرگز آنها را نمی‌دیدم، اما تاریکی همان جایی است که من زندگی می‌کنم، مثل مامان. من یک هنرمندم، یک ساحره، آنجا خانه‌ی من است... پس هرچه را که پنهان کرده‌ای، پدر، اشتباه کرده‌ای. من آن را پیدا می‌کنم. بعد واقعیت را نقاشی می‌کنم...

بعد دید که دارد در چمنزار می‌گردد، پاهایش از شبنم خیس بود و صدایی در سرش پیچیده بود.

کنار ورودی پارکینگ کسی نشسته بود.

جینی گفت: «رابرت؟»

از سمت دیگر پایین آمد.

گفت: «فکر کردم بهتره منتظرت بمونم.»

«لازم نبود. اما ممنون.»

جینی از ورودی بالا کشید و بعد شروع کردند به قدم زدن در جاده. خیلی زود خسته شد. برای اولین بار فکر کرد همه‌ی این قضایا برای رابرت چه مفهومی دارد: مادر او تنها یک هفته پیش مرده بود و این غریبه، این خواهر ناشناخته، او را به یک مهمانی کیاب‌خوری می‌برد و او را در ماجراهای کوچک احساسی خود درگیر می‌کند. می‌خواست عذرخواهی کند، اما ساکت بودن راحت‌تر بود؛ لاقلاً دیگر رفتارشان خصمانه نبود. تقریباً آخرین چیزی که آن شب فهمید موقع رفتن به بستر به ذهن‌اش آمد. بغل کردن اندی، آن صدا، عصبانیت خودش، اندوه او... اندی برای او ناراحت شده بود، چون اشتباه او را دیده بود و می‌دانست که کاری از

دست‌اش برنمی‌آید. جینی خیلی او را دوست داشت، همین‌طور دیوید را. اما تقصیر آنها نبود. اوضاع همین‌طور بود... چه عجیب. چه غریب. مثل این بود که یک اسکناس بیست پوندی را گم کنی، اما بعد واقعیت را همان‌طور که هست ببینی.

آخرین چیز معنای ارتباط جوشیکاگو با اندی بود. حالا همه چیز با هم می‌خواند. مامان، پل شکسته... حالا داشت معنی دار می‌شد. اما هنوز خیلی چیزها مانده بود تا بداند. خیلی زود خواب‌اش برد.

فصل دهم

تنها کارِ ممکن

جینی نمی‌دانست باید به ریانان چه بگوید، پس چه خوب که روز بعد یکشنبه بود و او به کافه‌ی دراگون نرفت. در عوض، بعد از ناهار (که شرایط دشوار بود: پدر سعی داشت حالتی شاد و پدرانانه داشته باشد و رابرت هم ساکت و عبوس بود) به تنهایی بیرون رفت و سوار قطار پورتافون شد.

در حاشیه‌ی محله‌ی جوئیلی ترس نزدیک بود برگردد، چون جلوی خانه‌ی خواهر ریانان مردی داشت یک اتومبیل را می‌شست - معلوم بود که شوهر هلن است. ماشین شستن هرچند ممنوع نیست، کار پسندیده‌ای هم نیست چون آب هدر می‌رود، پس معلوم بود که تمیزی اتومبیل برای او خیلی اهمیت داشت. او مردی مرتب و کوچک اندام با دست‌هایی پشمالو و آن سیبل مرتب و معروف بود، و باکنجکاوی مشخصی به جینی که از کنار او رد شد و رفت زنگ خانه را زد نگاه کرد.

هلن چند ثانیه قبل از آن که شوهرش با پارچه‌ی خیسی در دست برسد در را باز کرد.

«جینی... بیا تو.»

نگاهی کوتاه و خصمانه به شوهرش انداخت و در را پشت سرشان

بست و او را بیرون گذاشت.

گفت: «بیا بریم توی حیاط.»

جینی یادش رفته بود که او چقدر آدم صریحی است و برعکس ریانا رفتار قاطعانه و مشخص دارد. روی چمن نشستند، بچه‌های همسایه داشتند تاب سواری می‌کردند و مردی در خانه‌ی روبرو داشت زیر یک روزنامه چرت می‌زد. در مقایسه با حیاط پشتی خانه‌ی جینی آنجا خیلی باز بود؛ جینی فکر کرد ممکن است همه حرف‌های آنها را بشنوند.

هلن گفت: «ماجرای برادرت رو شنیدم.»

«از ریانا؟ یا از پدر؟»

هلن با تردید مکثی کرد. بعد گفت: «از هر دو.»

«پس پدر رو زیاد می‌بینی؟»

«خب... بیشتر وقت‌ها.»

با صراحت به جینی نگاه کرد، انگار از او می‌خواست بیشتر بپرسد. اما جینی نمی‌خواست بیشتر بداند، لاف‌ل‌حالا.

هلن گفت: «خب، این برادر چه جور آدمیه؟»

«بدقلق. مدام باید به خودم یادآوری کنم که برادرمه، وگرنه بناورم نمی‌شه. برادر ناتنی. مادرش همین یه هفته پیش مُرد. تعجیبی نداره که غمگینه. و خدا می‌دونه راجع به ما چی فکر می‌کنه. یه بار سعی کردم از مادرش بپرسم... اما راستش دیگه این کار رو نمی‌کنم، چون عصبانی شد، اما من خیلی کنجکاو بودم، می‌خواستم بدونم. پدر که حرفی نمی‌زنه...»

«چرا حرفی نمی‌زنه؟»

«اصلاً چیزی نمی‌گه. فقط جوابای احمقانه می‌ده که بی‌معنی هستن. مثلاً می‌خوام برادرم رو بشناسم. فکر می‌کردم اونا عروسی کرده بودن، اما این‌طور نبوده؛ پدر با مادر رابرت عروسی کرده بوده. این رو می‌دونستی؟»

هلن با حالتی محتاط به تایید سر تکان داد.

«دیگه چی بهت گفته؟»

هلن بادی به گونه‌ها انداخت و دستی به موهایش کشید. «ساده نیست...»

جینی ناگهان عصبانی شد. «منظورت چیه که می‌گی ساده نیست؟ فکر می‌کنی برای من ساده‌س؟ همه از من بیشتر از خود من می‌دونن - فکر می‌کنی این چه حالی داره؟»

هلن سرش را پایین انداخت. جینی او را تحت فشار گذاشت: «تو با پدر رابطه داری؟»

«چی؟ جینی، نمی‌تونم جواب بدم...»

«واقعاً این طوریه؟ محض رضای خدا بهم بگو! اصلاً برام مهم نیست. حالا رابطه داری؟»

«از خودش نپرسیدی؟»

جینی در حینی که به او خیره شده بود گفت: «چرا.»

«خب، چی بهت گفته؟»

«گفت: نه، البته که نه. چه سوال احمقانه‌ای..»

«خب، پس...»

«اما دروغ می‌گه، مگه نه؟ راجع به مادرم هم دروغ می‌گفت. ممکنه در

این باره هم دروغ گفته باشه. برای همین دارم از تو می‌پرسم.»

چشم‌های هلن بسته بود. جینی برای این کار از خودش بدش آمد، اما حالا شروع کرده بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

هلن گفت: «جینی، من خیلی پدرت رو دوست دارم، اما نمی‌تونم همچین سوالایی رو جواب بدم. بذار با اون صحبت کنم...»

مکث کرد، و جینی به اطراف نگاه کرد. بنی داشت از جلوی در آشپزخانه نگاه‌شان می‌کرد.

بعد با حالتی که انگار جینی داشت دعوا می‌کرد گفت: «اوضاع رو براهه؟»

هلن به سردی گفت: «بله، ممنون.»

بعد بنی در حینی که به جینی لبخند می‌زد گفت: «این کیه؟»

«جینی. یکی از دوستای ریانان.»

جینی که دید با بودن بنی نمی‌تواند حرف بزنند گفت: «بهبتره من برم.»

هلن بلند شد و گفت: «نه، نرو. صبر کن، من هم باهات میام.»

جینی از کنار بنی رد شد، به او نگاه نکرد، اما بوی تند ادکلن بعد از

اصلاح‌اش را حس کرد.

هلن گفت: «بیا بریم کافه تریا و قهوه و شیرینی بخوریم.»

کافه‌ی دیوی جونز^۱ در بارانداز بود و کلی ظرف خرچنگ، تور

ماه‌گیری و چوب پنبه‌ی ماه‌گیری آنجا بود، و روی دیوارها نقاشی

پری‌های دریایی و دزدهای دریایی را کشیده بودند. صاحب کافه مردی

درشت‌اندام، سرخوش و بی‌خیال بود که یک پا داشت و بعضی وقت‌ها

پیراهن‌کشی و راه راه دزدهای دریایی را می‌پوشید و با یک پای چوبی

حالت لانگ جان سیلور^۲ را پیدا می‌کرد. کافه‌ای ارزان و اُمّلی بود، اما

جینی غرفه‌های چوبی و بوی قهوه‌ی تازه را که در لیوان‌های دسته‌دار

سفالی بزرگ سرو می‌شد و درست روی نعلبکی قرار نمی‌گرفت دوست

داشت.

هلن گفت: «کیک هویج بخور. کمک می‌کنه تا توی تاریکی ببینی.»

جینی به این نتیجه رسید که او خیلی دوست‌اش دارد.

گفت: «ببخشید که راجع به پدر اون حرفا رو زدم. راستش اصلاً ازش

نپرسیده بودم. حتی اگه می‌خواستم نمی‌تونستم. اما خیلی گیج شده‌م،

ماجرای رابرت و بقیه‌ی چیزها، هیچی نمی‌دونم. و دیشب... یه پسره

1. Davy Jones

2. Long John Silver م. جزیره‌ی گنج.

هست که...»

قضیه‌ی اندی را برای هلن تعریف کرد، و این که راجع به آن اتفاق چه

احساسی دارد. هلن با همان حالت مشتاقانه‌ی ریانان، اما با همدردی

بیشتر گوش داد.

جینی گفت: «هرچند خنده داره. احساس عذاب نمی‌کنم، فقط

خجالت می‌کشم. اما می‌خوام بدونم جوشیکاگو چه ربطی به این ماجرا

داره. داستان پل شکسته رو می‌دونی؟»

«نه، چه داستانی؟»

«نمی‌دونی؟ فکر می‌کردم این هم از همون چیزهاییه که غیر از من همه

می‌دونن. مدت‌ها پیش یه مردی با دخترش که نوزاد بوده توی جاده‌ی

گوینت می‌رفتن، یه شب زمستونی بوده، بعد ماشین‌شون با پل تصادف

می‌کنه. اما اونا زخمی نمی‌شن. اون مرده یه کاپشن چرمی گرم با حاشیه‌ی

خز داشته و من رو توی اون می‌پیچه و برای گرفتن کمک می‌ره. اما در

مدتی که نبوده یکی کاپشن رو می‌دزده و بچه می‌میره، از سرما یخ می‌زنه.

و من فکر می‌کنم اون کسی که این کار رو کرده جوشیکاگو بوده و کاپشنی

که می‌پوشه همون کاپشنه. اگه می‌دونه که پدر من توی زندان بوده، پس

پدر هم با این داستان ارتباط داره. پس باید بفهمم ماجرا چی بوده.»

«چرا گفتی من؟»

«من؟»

«گفتی من رو توی اون می‌پیچه. به جای این که بگی بچه رو می‌پیچه.»

«نگفتم. واقعاً این طوری گفتم؟»

هلن به تایید سر تکان داد و قهوه‌اش را مز مزه کرد. گفت: «این یه

لغزش فرویدی یه.»

«این چی هست؟»

«یعنی تو واقعاً این طور فکر می‌کنی. ضمیر ناخودآگاهات به جات

حرف می‌زنه.»

«اما فکر نمی‌کنم... منطقی به نظر نمی‌آید، چون من هنوز زنده‌م.»

«نه. شاید هم فقط به اشتباه کلامی بوده.»

جینی به گوشه‌ی غرفه خزید، پاهایش را روی صندلی چوبی گذاشت و زانوهای را بغل کرد، و با نگاهی مات به تور ماهیگیری که روی دیوار مقابل وصل شده بود خیره شد.

گفت: «ریانان می‌گفت جوشیکاگو شوهرت رو می‌شناسه.»

هلن بعد از یکی دو ثانیه گفت: «آره.»

«تو هم می‌شناسیش؟»

«یکی دوبار او مده خونه‌مون.»

«اون با همون پسری که گفتم در ارتباطه. اندی. فکر کنم ازش اخاذی می‌کنه. و فکر کنم حالا دلیلش رو بدونم. فکر می‌کنی اون واقعاً پدرم رو می‌شناسه؟»

«نمی‌دونم... نمی‌دونم. مسئله اینه که بنی بدجوری به همه چیز و همه کس حسادت می‌کنه و می‌دونه که من یکی دو بار پدرت رو دیده‌م... شاید اون حرف رو از خودش درآورده تا من رو دلسرد کنه. خودم هیچ وقت این رو از زبون خود جو نشنیده‌م، فقط از بنی شنیده‌م.»

«پس ممکنه واقعیت نداشته باشه؟»

«شاید هم داشته باشه.»

ساکت شدند. هلن بشقاب یک‌رانه را به طرف جینی هل داد ولی او سرش را به نفی تکان داد.

گفت: «من از قبل می‌تونم توی تاریکی ببینم.»

کمی دیگر آنجا ماندند، بعد به بندر رفتند و نشستند به کلبه‌ها، انبار قدیمی سنگ که حالا موزه‌ی میراث صنعتی شده بود و سالن تفریحات نگاه کردند. آن روز هم هوا گرم بود. هلن با کلاه حصیری‌اش خود را باد می‌زد.

جینی پرسید: «هلن، هیچ وقت از مادرم حرفی نزده؟ چون می‌خوام نقاشی‌هاش رو پیدا کنم. نمی‌دونم چرا اونا رو نگه نداشته.»

«خب... واقعاً نمی‌دونم. گوش کن، شاید احماقانه به نظر بیاد، اما هیچ وقت فکر کردی ممکنه مادرت هنوز زنده باشه؟»

جینی با حیرت پلک زد. چه مسخره!

بالحن تحقیق‌آمیزی گفت: «البته که نیست، اگه زنده بود می‌فهمیدم.»
«از کجا؟»

«خبرش بهم می‌رسید. اون نقاش معروفی می‌شده. البته می‌دونم که زنده نیست. اگه بود هرگز من رو ترک نمی‌کرد. غیرممکنه.»

کمی عصبانی شده بود که هلن حتی چنین امکاناتی را مطرح کرده است. مدتی در سکوت نشستند و جینی در عجب بود که اصلاً چرا به آنجا آمده، این زن چه کاری می‌توانست برای او انجام بدهد، چرا وقت‌اش را تلف کرده بود. خب، به محض آن که راهی برای خداحافظی پیدا می‌کرد می‌رفت.

اما هلن گفت: «چرا این قدر به جوشیکاگو علاقه داری؟»

«بهت که گفتم. به خاطر پل شکسته.»

«فرض کن به این نتیجه رسیدی که اون خودشه. بعد چکار می‌کنی؟»

«چکار می‌کنم؟ خب، شاید بتونم وادارش کنم دست از سر اندی برداره. و... وادارش کنم از پدر برام بگه.»

قبل از آن که این حرف‌ها را بزند چنین فکری در سر نداشت، اما حالا می‌دانست که چنین قصدی دارد. از حس اطمینانی که داشت به خود لرزید.

گفت: «زیاد به خونه‌تون میاد؟»

«هر بار که بنی اون رو بباره. زیاد توجه نکرده‌م. این روزها زیاد با بنی صمیمی نیستم. راستش نمی‌دونم اونا چه وجه مشترکی دارن. به نظرم بنی

از اون می ترسه. فقط می خواد بهش نشون بده آدم گردن کلفتیه، واسه همین با او باش می گرده.»

«هلن، می تونی کمک کنی؟»

«کمک کنم با جوشیکاگو صحبت کنی؟»

«آره. می تونی؟» لبه ی یک نیمکت چوبی نشسته بود و چرخیده بود تا توی صورت هلن نگاه کند، و هلن که کلاه حصیری اش را تا روی چشم هایش پایین کشیده بود با سستی به عقب تکیه داده بود و خسته به نظر می رسید.

جینی گفت: «خواهش می کنم.»

«تو دیوونه ای. اون به آدم شرور و مزخرفه، نفرت انگیزه، اصلاً دوست نداری باهاش حرف بزنی... چی باعث شده فکر کنی اون واقعیت رو بهت می گه؟»

جینی گفت: «وادارش می کنم. مطمئن باش. من و بارون سامدی

وادارش می کنیم.»

«تو و کی؟»

«دوست و دووم. نه! هیچکی - جدی نگفتم. فقط خودم.»

«اما می خوای چکار...»

«فقط باید چند دقیقه با اون تنها باشم. فقط می خوام ازش بپرسم.

خواهش می کنم... دفعه ی بعد که به خونه ت اومد می تونی بهم خبر بدی؟

به جواری خودم رو می رسونم.»

هلن لب هایش را غنچه کرد. بعد شانه بالا انداخت.

«خب، مشکلی نیست، فکر کنم... نمی خوای به پدرت بگی؟»

«نه! البته که نه.»

«و... نمی خوای بهش بگی که اومدی من رو دیدی؟»

هلن عینک آفتابی اش را زده بود و جینی نمی توانست حالت

چشم هایش را ببیند.

گفت: «نه، حالا که اون رازهاش رو از من پنهان می کنه، من هم می تونه رازداری کنم. دیگه نمی تونم راحت باهاش حرف بزوم، چون حالا رابرت هم اونجاس. دیگه تنها نیستیم. در ضمن، دیگه بهش اعتماد ندارم.»

«باید داشته باشی.»

«نمی تونم. حالا خودم تنها هستم.»

«نه، نیستی.»

«چرا، هستم.»

عصر روز بعد ریانا گفت: «اما من از کجا باید می دونستم؟ یعنی از کجا می دونستم که تو نمی دونی، کله پوک. همه همیشه می دونستن. برای همین اون از خونه شون رفت، چون والدینش اون رو به همین خاطر بیرون کردن. یعنی همه چیز خیلی واضح بود. واسه همین دلیلی نداره نگران چیزی باشی.»

جینی به سردی گفت: «توضیح بده.»

«هیچ کس فکر نمی کنه تو نمی دونستی. همه فکر می کنن تو فقط

داشتی مثل به دوست با اون می رقصیدی.»

«جداً؟»

«آره احمق جون.»

«وقتی دویدم و به تپه های شنی رفتم چی؟ فکر کردم همه دارن به من

می خندن.»

ریانا با رضایت خاطری طنزآمیز گفت: «دختر، تو که فکر نمی کنی تا

اون لحظه کسی چیزی فهمیده باشه؟ مطمئن باش که نفهمیده. من خودم

هم در پله ی دوم خوشبختی بودم. این به اصطلاح تخصصی به.»

جینی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «پله ی دوم خوشبختی... اما

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. «به نظرم پیترو رو به اونجا برد، نه؟»

اونجا چند تا پله داره؟»

«اگه این طوری بخوای باید بگم حدود هفتصدتا. اما باز هم به شروع. ببین، یکی داره برات دست تکون می ده.»

روی اسکله‌ی چوبی قدیمی. بیرون باشگاه قایقرانی نشسته بودند. جینی به جایی که ریانان داشت اشاره می کرد نگاه کرد.

در جواب دست تکان داد و گفت: «استوارته.»

«کی هست؟»

«یکی از دوستای اندی.» بعد در پاسخ به ابروهای بالا رفته‌ی ریانان گفت: «نخیر، من از قبل نمی دونستم. اما پسر خوبی. بیا بریم سلامی بهش بکنیم.»

از جا بلند شدند، پابره‌نه روی الوارهای داغ، و در جاده‌ی کنار پل راه آهن به طرف نردبانی که به خانه‌ی استوارت منتهی می شد می رفتند. او روی بام نشسته بود و داشت آفتاب می گرفت. ریانان با دیدن او نفس اش بند آمد.

در جینی که پشت سر جینی از نردبان بالا می رفت به آرامی گفت: «چه حیفا!»

جینی گفت: «بهش می گم.»

وقتی جینی دوباره با استوارت روبه رو شد با خود گفت همجنس‌گرا بودن چه معنایی دارد. یعنی چکار می کردند؟ مثلاً او اندی را بوسیده بود؟

استوارت گفت: «سلام. یه چیزی برات دارم.» بعد خطاب به ریانان اضافه کرد: «سلام.»

جینی گفت: «این ریانانه. منشی مسائل اجتماعی من.»

«من استوارت هستم. متاسفانه من منشی ندارم؛ باید مستقیماً با خودم تماس بگیرین. اوضاع چطوره؟»

جینی گفت: «به هم ریخته.» و کنار استوارت لبه‌ی بام نشست. ریانان هم نشست، و جینی بالذت دید که دوست اش برای اولین بار خجالت زده است. استوارت کوچک‌ترین مایوی ممکن را پوشیده بود و بدن اش، تا آنجا که او در مورد بدن مردها قضاوت می کرد، می توانست آدم را فقط با نگاه کردن به پله‌ی پانصدم خوشبختی برساند. «دفعه‌ی قبل که دیدمت برادر داشتیم؟ یادم نمیاد.»

«حرفی از اون نزدی. تازه سروکله‌ش پیدا شده؟»

«اونجا اون پایینه، توی قایق با پدرم. پدر همونیه که ریش داره.»

استوارت به آن سوی آب و حاشیه‌ی اسکله نگاه کرد، دوپست یارد آن طرفتر، جایی که مالک ظاهری قایق داشت طرز استفاده از بادبان را نشان می داد. پدر چالاک و مشتاق به نظر می رسید، و رابرت روی پاشنه‌ی کشتی نشسته بود و به آب خیره شده بود.

استوارت گفت: «زیاد خوشحال به نظر نمیاد.»

«نه. خب، شاید... خب، تو چطوری؟»

«دارم می پزم. فکر می کردم اینجا مدام بارون میاد.»

«اینجا آخر دنیاس. همه چیز عجیبه. حالا این چیزی که واسه من داری چی هست؟»

«یه مجله. طبقه‌ی پایین روی میزه.»

«چی هست؟ چه مجله‌ای؟»

«خب، تو به هنر علاقه داری؛ فکر کردم ازش خوشت بیاد. با دقت بخونش. اوه، در ضمن می خوام چند تا از نقاشی هات رو ببینم.» بعد از ریانان پرسید: «کارش خوبه؟»

ریانان گفت: «آره، عالیه.» جینی با شادی فکر کرد: اون خجالت می کشه.

پرسید: «تا حالا به باشگاه قایقرانی رفته‌ی؟»

«بله. چندبار. چرا؟»

«خب، شنبه‌ی بعد باید سه بار به اونجا بری. اونا می‌خوان رکورد بزنی - می‌خوان صد پرس غذا بدن. شنبه‌ی پیش تا نود و هشت تارفتن، بنابراین اگه تو سه پرس غذا بخوری، شاید این دفعه به صدتا برس.»

استوارت گفت: «یا دوتا از دو ستام رو بیارم.»

«آره، این هم می‌شه...»

نیم ساعت روی بام ماندند، پدر و رابرت را در قایق کوچک تماشا کردند، غیبت کردند و لطیفه گفتند. ریانان به ندرت حرف می‌زد، اما جینی کاملاً راحت بود، می‌خندید و طوری راحت بود که می‌دانست هرگز با پسرهای هم سن خود و یا کسانی که همجنس‌گرا نبودند نمی‌توانست آن قدر راحت باشد. با خود گفت این رابطه‌ای ایده‌آل است، خیلی راحت، شاد و سطحی. فقط آفتاب و پوست. اما حالا این کافی نبود.

وقتی داشتند می‌رفتند استوارت گفت: «مجله رو یادتون نره. بازم بیاین

اینجا.»

جینی گفت: «باشه، می‌آیم.»

مجله‌ی روی میز ضخیم و براق بود و اسم‌اش نقاشان مدرن بود. خب، خوب چیزی بود. امشب می‌خوانم‌اش.

*

و این کار را کرد؛ اما تا چند روز بعد نفهمید چرا آن مجله را به او داده است. کلی مقاله درباره‌ی نقاش‌هایی که هرگز اسم‌شان را هم نشنیده بود داشت، همین‌طور مقالاتی از نقاش‌هایی که می‌شناخت، مقاله‌ای به قلم یک نقاش انگلیسی که توضیح می‌داد چرا یک نقاش امریکایی آن قدر که همه فکر می‌کردند خوب نیست، مقاله‌ای به قلم یک نقاش اسکاتلندی که توضیح می‌داد چرا یک نقاش اسپانیایی بهتر از آن است که کسی فکرش را بکند، مقالاتی از برخی منتقدان که به منتقدان دیگر حمله کرده بودند -

چندین و چند صفحه، و جینی همه را با اشتیاق خواند، چون حالا دنیای او همین بود و آنها آدم‌های او بودند. و البته تصاویر زیبا بود.

اما از شب مهمانی کباب‌خوران اندی را شنیده بود و چیزی روی ذهن‌اش سنگینی می‌کرد. یعنی باید وانمود می‌کرد هیچ اتفاقی نیفتاده؟ باید در آن مورد حرفی می‌زدند؟ در نهایت راحت اتفاق افتاد. سه شنبه بعد از ظهر جینی با بی‌حوصلگی روی نیمکت نشسته بود که ناگهان اندی کنار او ظاهر شد، با یک بستنی که به طرف او گرفته بود.

«چی شده؟ شکلاتی می‌خواستی؟ سخت نگیر. همین رو بگیر.»

جینی بستنی را گرفت و اندی در لحظه‌ای عذاب‌آور پشت گردن او را نوازش کرد. این تنها کاری بود که اندی موقع معذب شدن انجام می‌داد و جینی دقیقاً معنای آن را می‌دانست: به معنای تشکر و دلداری بود، و عذرخواهی، و جینی با نوعی احساس راحتی ناگهانی فهمید که رابطه‌ای ایده‌آل که موقع حرف زدن با استوارت بین او و خودش حس کرده بود از قبل بین او و اندی وجود داشته است.

گفت: «گوش کن، تو جوشیکاگو رو می‌شناسی؟»

«چی می‌خوای بدونی؟»

«اون کاپشن رو از کجا آورده؟ کاپشن چرمی‌ش رو.»

«اوه، اون داستان رو شنیدی؟»

پوست جینی به خارش افتاد. «کدوم داستان؟»

«اون رو بلند کرده. من این طوری شنیده‌م. یه هواپیما روی تپه‌ها سقوط می‌کنه و اون می‌ره و اون کاپشن رو از تن خلبان مُرده درمیاره. همیشه این داستان رو تحویل مردم می‌ده. دوست داره فکر کنن خیلی آدم خشنیه. احمق اعظم.»

«یه هواپیما... عجیب. چطور همه چیز عوض می‌شه. می‌دونستی اون با

شوهر خواهر ریانان دوسته؟»

«مگه اون خواهر هم داره؟ خدای من، انگار تموم دنیا داره پسر از خواهر - برادر می شه. بیشتر توضیح بده.»

دوباره داشتن او احساس خوبی بود. نه، حتی بهتر بود، چون حالا هر دوی آنها نوع ارتباطشان را می دانستند، و اگر قرار بود جینی نامی بر آن بگذارد همانی بود که چند لحظه پیش اندی گفته بود: مثل خواهر - برادر، فامیل یا بستگان هم خون بودند.

با او بیشتر احساس خواهری داشت تا رابرت. اوضاع در خانه اصلاً بهتر نشده بود؛ پدر سعی کرده بود موقع صرف غذا آنها را به صحبت کردن ترغیب کند، اما از آنجا که نقاط مشترکشان درست همان چیزهایی بود که نه پدر و نه رابرت نمی خواستند از آن حرفی بزنند، مکالمه همیشه دچار مشکل می شد. حتی نمی توانستند درباره‌ی مدرسه حرفی بزنند. رابرت به تازگی دوره‌ی متوسطه را تمام کرده بود، مثل جینی، اما معلوم نبود قصد دارد چه رشته‌ای را ادامه بدهد. جینی حتی نمی دانست او آدم باهوشی هست یا نه. همیشه گرفته و عصبانی به نظر می رسید.

و جینی درک می کرد، یا سعی می کرد درک کند، اما نمی توانست حرفی پیدا کند و به او بزند؛ پس در مدتی که با ریانان، اندی یا دیوید بود، یا در باشگاه قایق رانی و کافه‌ی دراگون کار می کرد، رابرت به تنهایی به پیاده روی‌های طولانی در تپه‌ها می رفت؛ و در مدتی که او با پدر ساکت جلوی تلویزیون می نشست، جینی شب‌ها را پشت میز طراحی اش می گذراند، و تصاویری از ماجرای پل شکسته می کشید.

پنجشنبه شب طرح‌ها همان طور که می خواست درآمده و آماده‌ی رنگ شدن بود. نیمه شب کارش تمام شد و وسوسه شد ادامه بدهد و فقط اولین تصویر را رنگ کند و با مرکب سیاه و خالص چینی بعضی سفیدی‌های کاغذ را سیاه کند؛ اما می دانست که چشم‌هایش خسته و دست‌اش درد گرفته است و نمی خواست خطر کند و کار را خراب کند. در

عوض حمام کرد و به بستر رفت. پنجره باز بود؛ هوا گرم‌تر از آن بود که پیژامه بپوشد و حتی چراغ کنار تخت‌اش که داشت بر مجله‌ی نقاشان مدرن می تابید به طرز ناراحت‌کننده‌ای گرم بود. با پلک‌هایی سنگین دراز کشید تا قبل از خواب نگاهی به مجله بیندازد.

و ناگهان خشک‌اش زد. یک لرزش، سردی، پوست‌اش به خارش افتاد و ضربان قلب‌اش بالا رفت، سعی کرد علت را بفهمد: کسی بیرون بود؟ یک شیخ. چه بود؟

از مجله بود. نشست و نگاه کرد.

یک گالری در لیورپول تبلیغ نمایشگاهی به نام نقاشی‌های مردم هایتی در بیست سال گذشته را کرده بود و یکی از نقاش‌ها آنی پل باپتیسست بود.

جینی با حالتی پیروزمندانه مشت‌اش را گره کرد. پس نقاشی‌ها سالم مانده بود! و استوارت به همین دلیل آن مجله را به او داده بود! این نمایشگاه کی افتتاح می شد؟ سه شنبه‌ی هفته‌ی بعد، به مدت یک ماه، در گالری لوورتور^۱ در خیابان سندمن^۲.

نمی توانست بی حرکت دراز بکشد؛ هیجان‌زده‌تر از آن بود که حالا خواب‌اش ببرد. هشیار و بیدار با درماندگی لبخندی زد، چراغ مطالعه را که روی میز طراحی اش بود روشن کرد، در ظرف مرکب را باز کرد و بعد از انتخاب بهترین قلم مو شروع کرد به مرکب زدن پل شکسته.

1. L'ouverture Gallery

2. Sandman street

فصل یازدهم

بارون سامدی

حالا دیگر جینی در شرایط روحی عجیبی بود و سه موضوع به طرز یکسان توجه او را به خود جلب کرده بود: نقاشی‌اش از پل شکسته؛ طرح‌های مادرش و این که چه شکلی هستند و این را چطور نگه دارد؛ و کاوشی دیوانه‌وار برای گرفتن واقعیت از جوشیکاگو. پریشان، حواس پرت و نگران بود و خلاصه هر حالتی داشت غیر از شادی. هرچند اگر کسی از او می‌پرسید آیا ناراحت است نمی‌دانست منظور او چیست. فقط می‌دانست که سرش شلوغ است. و به طرز گنگ می‌دانست که این شرایط روحی او مختص هنر هم بود، مثل دیدن در تاریکی. در این شرایط احساس راحتی می‌کرد.

*

روز شنبه در کافه‌ی دراگون ریانا گفت: (البته به آرامی چون آقای کالورت درست پشت در بود) «امروز صبح هلن تلفن زد و برای تو پیغام گذاشت. گفت نمی‌تونسته به خونه‌تون تلفن بزنه چون نمی‌خواست پدرت بدونه. هی، اونا با هم سرسری دارن؟ حتماً همینه. اگه من هم با بنی ازدواج کرده بودم همین کار رو می‌کردم. اما نمی‌گه...»

جینی گفت: «پیغام چی بود؟»

«آها. آره. گفت جوشیکاگو امشب میره اونجا. جینی، چی شده؟ چرا این پیغام رو گذاشته؟»

«یه رمزه. یه معنی دیگه داره.»

«اوه، بسیار خب، به من نگو. من هم از رابرت چیزی نمی‌گم.»

جینی پرسید: «رابرت چی شده؟» هرچند برایش مهم نبود. اگر ریانان به او علاقه‌مند شده بود به هیچ وجه تعجب نمی‌کرد. در حقیقت تنها کسی که ممکن بود تعجب کند پیتر بود.

اما برای آن که حس کنجکاوی ریانان را ارضا کرده باشد گفت: «با اندی شرط بسته بودم، همین. می‌خوام یه چیزی رو از جوشیکاگو بپرسم. به هلن گفتم، اون هم می‌خواد کمک کنه.»

ریانان با خوشحالی گفت: «اون تو رو می‌کشه. با همون دستاش. اون یه دیوونه‌ی روانیه. همه می‌دونن اون چقدر بی‌رحمه - تو داری با زندگیت بازی می‌کنی، دختر...»

*

بزرگ‌ترین مشکل این بود که چطور برگردد. اگر باشگاه فایقرانی را به موقع ترک می‌کرد، می‌توانست اتوبوسی را که روز شنبه به آن سمت می‌رفت بگیرد، اما مشکل این بود که نه اتوبوسی برمی‌گشت و نه قطاری. با خود گفت: خب، کمک بگیر. و به خانه‌ی کاراوانی رفت تا دیوید را پیدا کند.

او با غرولند گفت: «من کاری به جوشیکاگو ندارم. تو هم کاری نداشته باش. این فکر از اندی بوده؟»

«نه، همه‌ش از خودم بوده. به هر حال تو درگیر نمی‌شی، فقط جایی بمون تا بتونم پیدات کنم. بعد من رو به خونه برگردون. پول بنزین رو من می‌دم.»

«حرف بنزین رو نزن. می‌تونم هر وقت خواستم باک رو پر کنم. باشه.»

فکر کنم تو خُل شدی، واقعاً این طور فکر می‌کنم. می‌خوای کی برگردی خونه؟»

*

وقت چای پدر با خوش‌بینی پیشنهاد کرد آن شب همگی به سینما بروند و شام بیتزا بخورند. جینی حواس‌اش نبود که چهره‌اش حالتی منزجر پیدا کرده است و اگر متوجه می‌شد که پدر فهمیده خیلی ناراحت می‌شد؛ اما آن روزها آن قدر ارتباط‌شان کم شده بود که عادت منتظر پاسخ پدر ماندن را از یاد برده بود. به او گفت که بیرون می‌رود و ساعت یازده برمی‌گردد، بعد هم او را به فراموشی سپرد.

در باشگاه فایقرانی همه گرم کار بودند تا صد پرس غذا را بدهند. انجی لایم مطمئن شده بود که مسئولان تدارکات تمام سبزیجات مورد نیاز را آورده‌اند؛ بار پُر بود؛ تمام کارکنان تمرکز کرده، قدرت‌نمایی می‌کردند و به فکر آن شب بودند. جو هیجان‌انگیزی بود و جینی دوست داشت می‌توانست بماند و بخشی از آن باشد.

اما با عجله رفت و برای آنها آرزوی موفقیت کرد. بعد دوان دوان به جاده‌ی اصلی رفت تا از اتوبوس جا نماند. وقتی اتوبوس آمد او در صندلی جلو نشست، آفتاب عصر به صورت‌اش می‌تابید و احساس می‌کرد اضطرابی مطبوع مثل ترس از صحنه در اعصاب‌اش ریشه می‌دواند. در شلووار جین، کفش‌های کتانی و تی‌شرت تیره‌رنگ‌اش احساس سبکی، ورزشکار بودن و آمادگی برای فرار و جنگ می‌کرد.

در پورتافون کنار بندر پیاده شد و از جلوی کافه‌ی دیوی جونز گذشت، در این فکر بود که به آنجا برود و قدری قهوه بخورد، اما کافه پر از مسافرانی بود که داشتند همبرگر می‌خوردند. به راه‌اش ادامه داد. بندر شلوغ بود، پر از کافه و میکده و سالن تفریحات، اما بقیه‌ی شهر خیلی آرام بود. وقتی به جویلی ترس رسید دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. چراغ

اتاق جلوی خانه‌ی هلن روشن بود، اما جینی کسی را نمی‌دید. وقتی زنگ رازد هلن فوری در را باز کرد.

گفت: «بیا تو، زود باش، قبل از این که ببینند...»

جینی با عجله وارد هال شد و هلن فوری در را بست.

گفت: «رفته‌ن کافه تا به خرده آبجو بخورن. اون و بنی. بعدش می‌خوان ورق بازی کنن. تا حالا از نزدیک اون رو ندیدی؟ وحشتناکه. نمی‌تونی تصور کنی.»

جینی گفت: «قبلاً دیدمش. لازم نیست کاری کنی. بذارش به عهده‌ی خودم.»

«می‌خواهی چکار کنی؟»

«نمی‌دونم! به فکری می‌کنم. فقط می‌خوام با خودش تنها صحبت کنم...»

در ورودی کوچک ایستاده بودند و با عجله صحبت می‌کردند، نور مستقیم بر آنها می‌تابید. ناگهان هلن دست جینی را گرفت.

زمزمه کرد: «او مدن!» و جینی صدای آنها را از بیرون شنید. «برو طبقه‌ی بالا! زود باش!»

در حینی که کلید در قفل می‌چرخید جینی از راه‌پله‌ی باریک به بالا دوید. در پاگرد مکثی کرد، در تاریکی قوز کرد تا دزدانه نگاهی به بنی، جو و دو مرد دیگر که داشتند وارد خانه می‌شدند بیندازد. داشتند به زبان ولزی حرف می‌زدند؛ هلن حرف تندی به بنی زد و جو در جواب چیزی گفت که مردان دیگر را به خنده انداخت. جینی صورت بنی را می‌دید، و دید که برایش مهم‌تر است به نظر آن مردها خوب بیاید نه هلن، و بدین ترتیب علت نفرت هلن را فهمید.

مردان راهی اتاق جلو شدند. جینی صدای باز شدن قوطی‌های آلومینیومی و روشن شدن ناگهانی تلویزیون را شنید که فوری صدای آن را

کم کردند. بعد هلن به طبقه‌ی بالا آمد.

زمزمه کنان در حینی که در بالای پله‌ها را که به اتاق خواب اضافی که مشرف به باغچه بود باز می‌کرد گفت: «بیا اینجا.»

چراغ را روشن نکرد. روی تخت‌خواب نشستند و آرام صحبت کردند.

جینی پرسید: «دارن چکار می‌کنن؟»

«آبجو می‌خورن. اون قدر ورق بازی می‌کنن تا مطمئن بشن من خوابیده‌م، بعد می‌شینن به فیلم مبتدل نگاه می‌کنن. بنی اون فیلم‌ها رو از یکی توی شهر می‌گیره - توی ساک خریدش دیدم. خدایا، فکر می‌کنه من احمقم.»

«جو چکار می‌کنه؟ اینجا می‌خواه؟»

«اگه اون توی خونه باشه من جرات نمی‌کنم بخوابم. نه، به جایی به خونه‌ی سازمانی داره؛ همیشه می‌ره خونه. گوش کن. محض رضای خدا دست از نقشه‌ت بردار. نمی‌دونی اون چه کارها ممکنه بکنه...»

«همین جا منتظر می‌مونم. دیر یا زود می‌آد بالا که دستشویی بره. در جلو قفله؟»

«آره، قفل ایمنی داره. منظورت چیه؟»

«می‌تونی طوری چفت‌اش را بگذاری که فقط با کشیدن باز بشه؟ یعنی به جای این که دسته رو بچرخونی، تا اگه خواستم با عجله فرار کنم زود باز بشه؟»

«می‌تونم، اما گوش کن، می‌ترسم. اگه بفهمه چه بلایی سرم میاره...»

مکث کرد. قدم‌هایی سنگین داشت از پله‌ها بالا می‌آمد؛ مردی با صدای بلند در دستشویی ادرار کرد و نه سیفون را کشید و نه دست‌اش را شست، بعد دوباره پایین رفت. هلن وسواسی چهره‌اش درهم رفت.

جینی گفت: «فکر می‌کنی اون بود؟»

«شاید. همه‌شون مزخرفن، و بدتر از همه بنی...»

«وقتی جو اون حرف رو به تو زد من بنی رو دیدم.»

«نمی‌تونم باهاش زندگی کنم، جینی؛ دلیلی ندارم. به من محل نمی‌ذاره؛ همه‌ی وقتش رو با آشغالایی مثل جو سر می‌کنه...»

داشت گریه می‌کرد، بی‌صدا اما از ته دل، بعد برگشت و خودش را روی بالش انداخت، هق‌هق‌شانه‌هایش را می‌لرزاند. جینی احساس درماندگی می‌کرد. دست‌اش را روی پشت هلن گذاشت، اما انگار هلن آن را حس نکرد. جینی هرگز ندیده بود یک زن بالغ گریه کند؛ مثل جبر طبیعت بود، باز هم اِرزولی: آنجا روی آن تختخواب باریک در آن اتاق تاریک و دم‌کرده، الهه داشت گریه می‌کرد. جینی از شدت و مداومت آن وحشت کرد و همزمان کشیدن آن صحنه را تصور کرد: هر دو نفرشان از نوری که از زیر درمی‌آمد دیده می‌شوند، اتاقی کم‌نور، توده‌ی تیره‌ی موی هلن، خودش با چهره‌ای نگران و مبہوت و دست‌های مردد. دید که دارد آن صحنه را در ذهن رسم می‌کند و پای راست‌اش را تکان داد تا تعادل ترکیب‌بندی را بهتر کند. بعد به خودخواهی خود لعنت فرستاد. هنر یک مرض بود که او را بیش از آن که نگران اندوه کس دیگر باشد نگران ارزش‌های تصویری می‌کرد.

هلن به آرامی نشست و اشک‌هایش را پاک کرد. به جینی نگاه نمی‌کرد.

گفت: «می‌رم چفت در رو بندازم. بعد می‌رم بخوابم.»

با آهی بلند و لرزان بلند شد و بیرون رفت. جینی صدای او را شنید که از پله‌ها پایین رفت، صدای باز و بسته شدن در آشپزخانه را شنید، از اتاق جلو صدای خنده شنید، بعد صدای بالا آمدن دوباره‌ی هلن از پله‌ها و بسته شدن در اتاق خواب‌اش را شنید.

بعد برای اولین بار بخشی از ذهن‌اش از کاری که داشت می‌کرد تعجب کرد. اگر قرار بود عقلانی عمل کند بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌رفت و از خانه بیرون می‌رفت، منتظر دیوید می‌ماند و کل ماجرای پل شکسته را به

فراموشی می‌سپرد.

اما بخش دیگری از ذهن‌اش می‌گفت: ادامه بده، حق با منه، خیلی مسئله‌ی مهمیه، باید واقعیت رو بدونم...

و ندای دوم پیروز شد.

لای در اتاق را باز کرد، طوری که فقط می‌توانست بالای پله‌ها را ببیند، و روی زمین منتظر نشست.

صدای آدم‌ها و موسیقی یک شوی تلویزیونی از اتاق جلو می‌آمد. هرازگاهی اتومبیلی رد می‌شد و نور چراغ‌هایش روی سقف پاگرد حرکت می‌کرد. از اتاق هلن هیچ صدایی نمی‌آمد الا سکوت. جینی احساس می‌کرد او در اتاق‌اش را قفل کرده است.

راحت‌تر نشست تا پاهایش درد نگیرد. مدت زیادی گذشت. بنی بالا آمد و به دستشویی رفت، در اتاق هلن را امتحان کرد، شکلکی درآورد، و دوباره پایین رفت. کمی بعد مرد دیگری به دستشویی آمد. در حینی که از جلوی در رد می‌شد جینی بوی آبجو را حس کرد. فکر کرد: بیشتر بخور. به نوشیدن ادامه بده.

و بالاخره خود جوشیکاگو از پله‌ها بالا آمد. جینی صدای او را از سالن طبقه‌ی پایین شنید و در حینی که او با قدم‌هایی سنگین از پله‌ها بالا آمد و از پاگرد رد شد و صدای شلپ شلپ بلندی از دستشویی آمد، در تاریکی خود را به دیوار می‌فشرد.

جینی به آرامی از جا بلند شد. قلب‌اش چنان تند می‌زد که دردش می‌گرفت. شنید که جو از دستشویی بیرون آمد، در اتاق را باز کرد و با او روبه‌رو شد.

جو با تعجب ایستاد.

فقط نیم‌متر با او فاصله داشت. جینی یادش رفته بود او چقدر بزرگ است، هیكلی غول‌آسا و گاومانند و سر و صورتی پف‌کرده داشت.

چشم‌های قرمزش را به جینی دوخته بود.

قبل از آن که بتواند حرفی بزند جینی انگشت‌اش را بر لب گذاشت و کنار رفت و او را به اتاق تاریک هدایت کرد. او آهسته، مثل حیوانی نگران وارد اتاق شد، بعد جینی در را بست و خود را با او به تاریکی سپرد.

لحظه‌ای بعد جو گفت: «چی می‌خوای؟»

جینی او را در کنار خود حس می‌کرد. بوی او را حس می‌کرد، هیكل درشت او را تجسم می‌کرد و در ذهن‌اش تصویری از پل شکسته، اتومبیل و کودکی تنها شکل گرفت.

بعد اتفاقی برای جینی افتاد.

ضربه‌ای را از درون سر احساس کرد، بعد انگار کنار گذاشته شد و کس دیگری با او همراه شد. کمی در برابرش مقاومت کرد، سرش گیج می‌رفت و ترسیده بود، اما فایده نداشت: او خیلی قوی‌تر بود. حالتی مرگبار، قدرتمندانه و خداگونه داشت: عینک تیره، کلاه سیلندر، کت ژنده، اسکلته‌ها، اجساد: بارون سامدی... جینی لاف زده بود که او کمک‌اش می‌کند و حالا او آنجا بود و اتاق فضایی مخوف و دهشتناک پیدا کرده بود.

احساس کرد جوشیکاگو یک قدم عقب رفت: او هم ترسیده بود.

جینی زمزمه کرد: «کاپشن‌ات رو بده به من.»

و صدای او نبود. صدایی تودماغی، تمسخرآمیز و ترسناک بود؛ از دل قبراها و گورستان‌ها می‌آمد، از سرزمین مردگان.

دوباره گفت: «کاپشن‌ات رو بده به من.»

کاپشن؟ جینی درمانده بود. بارون سامدی کاپشن را برای چه می‌خواست؟ جینی نمی‌توانست کاری بکند، فقط باید نظاره‌گر می‌بود؛ بارون از کنترل خارج شده بود. جینی در زندگی‌اش آن قدر نترسیده بود.

جو کنار دیوار کز کرد. «واسه چی؟ تو کی هستی؟ چی از جون من

می‌خوای؟»

در نور ضعیفی که از پنجره به درون می‌تابید، جینی درخشش چشم‌های خون‌گرفته‌ی او را می‌دید.

بعد صدای خود را شنید که گفت: «باید بدیش به من. می‌دونی چرا؟ می‌دونی اگه ندی چه اتفاقی می‌افته؟» وحشت داشت گلوی او را می‌فشرد. داشت این حس را که واقعاً کیست از دست می‌داد. جینی، آن هویت کوچکی که تا یک دقیقه پیش مهم و دائمی بود، داشت محو می‌شد و رنگ می‌باخت و به جای او یکی از خدایان نشسته بود، لوا، بارون سامدی، قدرتمند و مخوف. صدای او که همچون سرود مرگ بود گفت: «می‌دونی اگه کاپشن رو ندی چه اتفاقی می‌افته؟ اشباح می‌گیرندت، جو. اشباح تسخیرت می‌کنن. روح اون بچه همون بچه‌ی توی ماشین. اون رو که یادته، جو؟ همون بچه‌ی کوچولویی که توی ماشین یخ زد؟ اون کاپشن رو می‌خواد. خیلی منتظر مونده. روح اون با ما توی این اتاقه. فقط یک قدم تا قلبت فاصله داره. می‌خواد دست سردش رو دراز کنه و اون رو فشار بده، بعد در تمام بدنت دردی رو حس می‌کنی، حس می‌کنی یخ قلبت رو خرد می‌کنه، حس می‌کنی همه چیز در درونت یخ می‌زنه...»

جو داد زد: «خفه شو! دهنت رو ببند، پتیاره!» بعد دوباره جینی خودش شد و فکر کرد: آه، خدایا شکر تو اون طلسم رو شکست. داشتم چکار می‌کردم؟ چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

بعد جو کاپشن را از تن‌اش درآورد و آن را جلوی پای جینی انداخت و داد زد: «بیا، بگیرش! این رو می‌خواستی، بگیرش. دست از سرم بردار!» و در آن تاریکی سنگین اتاق کوچک جینی خم شد و آن را برداشت، بعد از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و خانه را ترک کرد، هوای پاک شب را نفس کشید، اشک از گونه‌هایش سرازیر بود.

تا وقتی به پارکینگ کنار بندر نرسید از حرکت بازناستاد، در آنجا قرار بود دیوید را ببیند. چراغ‌های کافه‌ی دیوی جونز، صداهایی که از میخانه می‌آمد، صدای موسیقی که از فایقی در بندر می‌آمد - جایی که مهمانی برپا بود - همه و همه واقعی بود، ولی او هیچ کدام را باور نمی‌کرد. در حالی که کاپشن بزرگ را به سینه‌اش می‌فشرده روی دیوار کوتاه نشست و سعی کرد از اتفاقاتی که افتاده بود سردرپیاورد؛ هنوز از وحشتی که گریبانگیرش بود به خود می‌لرزید. یکی از خدایان ناگهان از عالم غیب در ذهن او سربرآورده بود. استوارت گفته بود این اتفاقی است که در جادوی وودو می‌افتد؛ خدایان بروز می‌کردند و ستایشگران را تسخیر می‌کردند. اشتباه از او بود: خودش آن را خواسته بود. من وادارش می‌کنم. من و بارون سامدی، وادارش می‌کنیم... و بارون این حرف را شنیده و آمده بود.

و جینی هنوز نیمی در دنیای او، نیمی در گورستان مهتابی، در حالی که آن هیکل مرموز با کلاه سیلندر، کت ژنده و عینک تیره‌اش به او لبخند می‌زد و با او شوخی می‌کرد به خود می‌لرزید. او آمده بود تا کمک‌اش کند. اما جینی چنین کمکی را می‌خواست؟ بابت آن چه بهایی باید می‌پرداخت؟

و کاپشن - این نظرِ لوا بود. او کوچک‌ترین نظری در این باره نداشت؛ او هم مثل جو متعجب شده بود. باید با آن چه می‌کرد؟ صدای تلقِ تلقِ آشنای اتومبیل دیوید را شنید و دید که در سوی دیگر توقف کرد. از جا بلند شد و دست تکان داد، بعد از روی دیوار پرید و به سوی او رفت.

دیوید گفت: «خب؟ اون چیه؟ کاپشن‌اش رو کش رفتی؟»

جینی به تایید سر تکان داد و سوار شد. دیوید سقف اتومبیل را خوابانده بود و موی چرب‌اش با فشار باد عقب رفته بود. فوری حرکت

کرد؛ دوبار به سمت چپ پیچید، از یک میدان رد شد، بعد دیگر غیر از تقاطعی هم سطح، پل عوارضی، و سپس جاده‌ی صاف و طولانی زیر نور ماه هیچ نبود.

بعد از مدتی دیوید گفت: «حالا راضی شدی؟»

«چی؟» جینی صدای او را نشنیده بود. در اتومبیلِ سقف خوابیده هوا سرد بود، او هم فقط یک تی شرت به تن داشت و عرق دست و سینه‌اش داشت خشک می‌شد. کاپشن را روی شانه‌هایش انداخت و خود را به گرمای آن سپرد.

فصل دوازدهم

سفر

کاپشن به رنگ قهوه‌ای تیره بود، تَرک تَرک و پر از لک، با زیبی بزرگ، یقه‌ای بلند و آستری ضخیم از پوست گوسفند. با برچسبی کشیف روی جیب داخل سینه که به زحمت قابل خواندن بود و نشان می‌داد که کاپشن دوخت برادران شوارتس^۱ در شیکاگو است. می‌توانست یک کاپشن پروازی باشد، همان‌طور که نسخه‌ی اندی از آن داستان می‌گفت؛ احتمالاً ایده‌آل‌ترین چیز برای پیچیدن یک بچه بود تا در سرمای یک شب زمستانی گرم بماند.

یکشنبه صبح جینی ساعت‌ها در بحر آن فرورفت. آن را دور بالش‌اش پیچید و از چند زاویه طرح‌اش را کشید؛ جیب‌ها را بیرون کشید، غیر از دو بلیط کهنه‌ی اتوبوس چیز دیگری پیدا نکرد؛ نمی‌دانست با آن چه کند. بارون سامدی آن را برای چه می‌خواست؟ به فکرش رسید که آن را بسوزاند، یک شب زمستانی آن را به گوینتت ببرد و آتش‌اش بزند، مثل یک پیشکش برای روح آن کودک مرده.

اشتباهی که موقع حرف زدن با هلن مرتکب شده بود او را به فکر فرو برده برد: من روتوی اون پیچید. اگر او آن کودک بود، کاپشن مال چه کسی

1. Schwartz Brothers

بود؟ مادرش؟

و در این بین باید از جوشیکاگو دوری می‌کرد. هنوز کاملاً مطمئن نبود در آن اتاق در جویلی ترس چه اتفاقی افتاده؛ این حس که شخصیت خودش ضعیف و محو شده و توسط چیزی قوی‌تر و بسیار قدیمی‌تر چنان به راحتی کنار زده شده بود مایه‌ی وحشت او می‌شد. حالا نمی‌دانست کدام بدتر است: به تنهایی با جوشیکاگو رو به رو شدن، یا مواجه شدن با او با آن خدای باستانی در سر. هر دو هولناک بود. او هم مثل اندی باید از جو دوری می‌کرد.

*

آن روز با رابرت دعوا کرد.

پدر باعث آن دعوا شد، چون اگر او پیشنهاد نمی‌کرد با قایقی که نازه خریده بود بیرون بروند، جینی و رابرت هرگز با هم حرف نمی‌زدند. حالا هر دو به سازشی خاموش رسیده بودند؛ با حالتی نیمه ناخودآگاه این ذهنیت را در خود پرورانده بودند که هرکس رفتاری دوستانه از خود نشان داد ضعیف‌تر است، پس حالا تا حد ممکن یکدیگر را نادیده می‌گرفتند که لااقل راهی برای گذران روزها بود.

اما بعد از ناهار وقتی پدر با حالتی درمانده پیشنهاد کرد به قایق سواری بروند، رابرت چشم‌هایش را تاب داد و غرولندی کرد. جینی متوجه شد و غریزه‌ای وحشیانه او را وادار کرد همان‌جا به او حمله کند؛ اما جلوی خود را گرفت و گفت: «نه، ممنون، پدر. من امروز عصر با ریانان قرار دارم. اون منتظر من.»

پدر گفت: «خب، اون رو هم بیار.»

«این بار نه. ممکنه دریازده بشه یا اتفاق احمقانه‌ای برایش بیفته. باشه دفعه‌ی بعد.»

پس پدر تنها رفت و جینی و رابرت را با هم تنها گذاشت. به محض آن

که پدر رفت جینی مثل یک ببر رو کرد به رابرت.

«مجبور نیستی این قدر بی‌ادبانه رفتار کنی و چشمت رو اون طوری تاب بدی. اون فقط به خاطر تو این کارها رو می‌کنه. این رو نمی‌فهمی؟»
در حیاط بودند، رابرت مثل همیشه توی ننو دراز کشیده و جینی با حالتی عصبی نزدیک او ایستاده بود. رابرت سرش را از کتابی که داشت می‌خواند بلند کرد - نگاهی سرد، مستقیم، کاملاً هشیار و خشن.

«دیشب خودت رو چی می‌گی؟»

«دیشب؟» جینی منظور او را نفهمید. «درباره‌ی من حرف نمی‌زنیم.

حرف اون و کارهایی که سعی می‌کنه انجام بده.»

«اوه، یعنی اون به قدیسه؟ حتماً مثل تو می‌مونه، نه؟ بی‌عیب و نقصه؟»

«این حرف چه معنی داره؟»

«معنی اینه که سعی نکن من رو زیر بال خودت بگیر و بهم بگی باید چطور رفتار کنم.»

«یکی باید این کار رو بکنه.»

«چرا؟ فکر می‌کنی من رفتارم از تو بدتره، سلیطه‌ی از خودراضی؟ از وقتی به اینجا اومدم همه‌ش با دماغ سر بالا به من نگاه می‌کنی.»

«نخیر، این طور نیست.»

«شاید خودت این طور فکر نمی‌کنی. ناخودآگاهه. اون قدر از برتری خودت مطمئنی که مثل بوی گند ازت پخش می‌شه، این رو می‌دونستی؟»
اگر جلوی خودش را که عصبی شده بود و می‌لرزید نگرفته بود از تعجب نفس‌اش بند می‌آمد. در عوض به تندی جواب او را داد: «توی ننو دراز کشیدی و انتظار داری همه در خدمت باشن، هیچ وقت برای غذا یا شستن ظرف‌ها کوچک‌ترین کمکی نمی‌کنی و فکر می‌کنی با این کار آدم دموکراتی هستی؟ درباره‌ی برتری باید بگم تو اون قدر خودت رو برتر

می‌دونی که ما حتی اجازه نداریم از مادرت چیزی بدونیم؛ اون رو توی رازهاش قایم کردی؛ وظیفه‌ی ما اینه که تعظیم کنیم یا...»

«مادر من؟» حالاً نشسته بود، پاهایش را از دو طرف روی زمین گذاشته و ننو را ثابت نگه داشته بود. «می‌خوای از مادر من چیزی بدونی؟ باشه، بهت می‌گم: اون تمیز بود، مغرور بود، می‌تونستی بیای توی خونگی ما و هرگز لیوان یا بشقاب کثیفی پیدا نمی‌کردی، اما اینجا رو خاک برداشته، پنجره‌های کثیف، آشپزخونه‌ی کثافت - خدایا! از خوردن غذاهایی که از اون فر بیرون می‌آد متنفرم، پر از چربی و کثافت. مادر من یک زن قوی بود، اصولی داشت، برای همین بعد از اینکه اون رفت دنبال مادر تو موس موس کرد دیگه کاری به کارش نداشت. مطمئنم مادرت به...»

«حق نداری حرفی از اون بزنی! تو هیچی نمی‌دونی! پاک کردن فر؟ شستن پنجره‌ها؟ فکر می‌کنی زن‌ها برای همین کارها ساخته شده‌ن؟ این‌طور فکر می‌کنی، نه؟ شاید تورو این‌طوری بزرگ کرده! مثل یه مستخدم در خدمت بوده، فقط به این خاطر که پسری؛ شاید غیر از خدمت کردن به تو چیز دیگه‌ای توی ذهنش نبوده، که فقط جوراب‌های کثیف رو برداره، مثل یه برده... دردناکه. لاف‌ل مادر من به هنرمند بوده. لاف‌ل به یه چیزهایی فکر می‌کرده. استعداد داشته، سلیقه داشته...»

«منظور من دقیقاً همینه. باز هم شروع کردی، مردم رو تحقیر می‌کنی! مادرت هنرمند بزرگی بوده - خوب به درک! این باعث می‌شه آدم بهتری باشه، یه هنرمند نکیتی؟ واقعاً؟ اگه خوب بهش فکر کنی... خوب، خدای من، تعجیبی نداره که همه فکر می‌کنن تو گنده دماغی و با همه با تکبر حرف می‌زنی...»

«چی؟ کی گفته من گنده دماغم؟»

«همه‌ی دوستان. نمی‌فهمی؟ نه، حتماً نمی‌بینی؛ چون خیلی قوی و والامقام هستی. بقیه هم به نظرت کوچک میان، در زندگی حقیرشون

برات سرگرم‌کننده، عجیب یا قابل ترحم هستن تا تو اونا رو زیر بال خودت بگیری یا کمی بهشون توجه کنی، انگار که کارهای مهم‌تری داری اما اون قدر فوق‌العاده‌ای که می‌توننی با اونا دمساز بشی و فایده‌ی عالی بودنات رو به اونا برسونی...»

«این مزخرفات چیه که می‌گی، رابرت؟ دیوونه شدی؟ این فقط... نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. این کسی که تو می‌گی اصلاً من نیستم. اصلاً نمی‌فهمم...»

«خب، از بدشانسی‌ته، بهتره بدونی. شاید هیچکسی بهت نگفته؛ شاید برات متأسفن که این قدر ترحم‌انگیزی.» تف کرد.

جینی احساس کرد دارد درهم می‌شکند.

گفت: «نمی‌دونم چرا پدر تو رو به اینجا آورد، واقعاً نمی‌دونم. تو فقط منفی‌بافی می‌کنی. با من ارتباط برقرار نمی‌کنی، با اون ارتباط برقرار نمی‌کنی، حتی اون رو نمی‌شناسی - خدایا، نمی‌دونی چقدر داره سعی‌اش رو می‌کنه، چون نسبت به تو احساس مسئولیت می‌کنه. خوب، پس به اون قایق لعنتی علاقه نداری، لاف‌ل وانمود کن... می‌دونی تو چی هستی؟ تو...»

«لازم نیست به من بگی چی هستم! لاف‌ل اون با مادر من ازدواج کرده بود.»

«و ترک‌اش کرد، تعجب نمی‌کنم، چون اون همه‌ی وقتش رو به شستن و تمیز کردن می‌گذرونده. خدایا، چه احمقانه! می‌دونی تو چی هستی؟ بهت می‌گم حتی اگه دوست نداشته باشی بشنوی - تو هیچی نیستی. منفی هستی. یه فضای خالی هستی که پر از نفرت، فقط همینیه. هیچ کاری نمی‌کنی. پس من اصلاً اهمیت نمی‌دم درباره‌ی من چی می‌گی، چون در پایان روز لاف‌ل... من لاف‌ل... لاف‌ل سعی‌ام رو می‌کنم. فقط منفی‌بافی نمی‌کنم...»

«از کجا می‌دونی من چکار می‌کنم و چکار نمی‌کنم؟ فکر می‌کنی غیر از خودت هیچ کس استعداد هیچ‌کاری رو نداره. یه چیزی رو می‌دونی؟ تو هر کی رو که مثل خودت نیست تحقیر می‌کنی، این رو می‌دونستی؟»

«تحقیر؟ محض رضای خدا از چی حرف می‌زنی؟»

«تو. دارم بهت می‌گم تو چطوری هستی. همه چیز باید طبق میل تو باشه. خودخواه‌ترین آدمی هستی که تا به حال دیده‌م. هرگز کوچک‌ترین علاقه‌ای نشون نمی‌دی...»

«آره، و وقتی نشون می‌دم چه اتفاقی می‌افته؟ یادته وقتی اولین بار سعی کردم با تو حرف بزنم چی شد؟ تنها کاری که کردی این بود که عصبانی بشی. سعی کردم ارتباط برقرار کنم، ولی تو فقط عصبانی شدی. مثل یه گاو عصبانی به من حمله کردی. آدم چقدر باید تلاش کنه؟ شاید هم قراره من با تله‌پاتی درباره‌ی تو بدونم، اینطوره؟ تو موج می‌فرستی و ما باید اونارو بگیریم، بدون اینکه تو زحمت حرف زدن به خودت بدی؟ حالم رو به هم می‌زنی، رابرت. تو و مادرت، هر دو تون...»

مکث کرد. حدود یک متر با هم فاصله داشتند. جینی مشت‌اش را گره کرده بود و رابرت هنوز دو لنگه روی نئو نشسته بود. چهره‌ی پسرک درهم و مصیبت‌زده بود، چشم‌هایش می‌درخشید، و تنشی که در شانه‌هایش بود باعث می‌شد تمام بدن‌اش بلرزد. ناگهان جینی در کمال ناباوری و اضطراب متوجه شد که چشم‌هایش پر از اشک شده و خشمی که ناگهان به سراغ‌اش آمده بود رخت برپسته است.

آهسته گفت: «احمقانه‌س.»

«تو شروع کردی.»

«در حقیقت تو شروع کردی. آگه تو...»

کلمات‌اش ته کشید. شانه بالا انداخت.

رابرت سرش را پایین انداخت و انگشتان‌اش را در موهایش فرو کرد.

بعد با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد.

جینی گفت: «من تو رو درک نمی‌کنم.»

«چیزی نیست که بخوای درک کنی. خودت گفتی.»

«آره، اما منظورم این نبود. یعنی... فقط می‌خواستم بگم... آهسی کشید، ناگهان بدجوری احساس ناراحتی کرد و کلمات بعدی را با تلاش فراوان به زبان آورد: «فقط منظورم این بود که نمی‌تونم تو رو درک کنم. چون... از تو یا مادرت هیچی نمی‌دونم؛ حتی نمی‌دونستم تو وجود داری. از پدر پرسیدن هم فایده نداره. آگه تا حالا تونسته تو رو از من و من رو از تو پنهان نگه داره... خب، دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. می‌فهمی؟»

رابرت هنوز به زمین نگاه می‌کرد. با خشونت ناخن‌اش را جوید و آن را به بیرون تف کرد.

گفت: «مادر هیچ حرفی به من نزده بود. من هم هیچی بیشتر از تو نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم حرف زدن فایده‌ای داشته باشه. وقت تلف کردنه. ما هیچ وجه مشترکی نداریم و نخواهیم داشت. فکر نکنم بخوام هیچ وجه مشترکی با تو داشته باشم.»

پای‌اش را از روی نئو برد کرد و بلند شد رفت. جینی رفتن او را تماشا کرد، کلماتی را که به ذهن‌اش رسیده بود خورد، کلماتی خوشایند. او نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، اما بعد سرش را به خاطر عدم صداقت خود تکان داد: او می‌خواست اتفاقی بیفتد، مگر این طور نبود؟ او یک دعوا می‌خواست و حالا دعوا شده و او ناراحت شده بود. سخت بود. باید تحمل می‌کرد.

*

بقیه‌ی روز را به فکر کردن درباره‌ی حرف‌های رابرت گذراند، مثل سگی که در جست‌وجوی رگه‌ای از واقعیت باشد که بتواند به آن تکیه کند؛ چون همه‌ی آن حرف‌ها نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. این که او آدم گنده دماغ و از خودراضی و خودپسندی باشد دردناک‌تر از آن بود که

بتوان تحمل کرد. و البته مهم نبود که خانه‌شان خیلی تمیز نبود، مهم بود؟ فقط از نظر آدم‌های کوتاه‌فکری که فکر می‌کردند کارِ خانه مهم است؛ یا شاید آن هم مثالی از خودپسندی او بود.

خیلی آشفته و ناراحت بود و تنها چیزی که کمی اوضاع را بهتر می‌کرد درک این نکته بود که او و رابرت هر دو آخرین کلمات را که می‌توانست به معنای مرگ، جنگ، تباهی و نفرت ابدی باشد بر زبان نیاورده بودند. این واقعیت که او سیاه بود و رابرت سفید وارد بحث و دعوای آنها نشده بود، می‌توانست مطرح شود، ولی نشده بود.

در حینی که به بستر می‌رفت احساس نامطبوع دیگری را که به کل قضیه اضافه می‌شد حس کرد، و آن حس وحشت بود. اگر لواها - خدایان وودوو - می‌توانستند مثل یارون سامدی فوری و بی‌رحمانه سر برسند، چه چیزی می‌توانست مانع آمدن آنها شود؟ آیا او کانالی را برای آمدن دلخواه آنها باز کرده بود؟ او چه کرده بود؟ آیا کاملاً دیوانه شده بود؟

*

صبح روز بعد، درست بعد از آن که پدر سرِ کار رفت، جینی در آشپزخانه داشت صبحانه درست می‌کرد که تلفن زنگ زد. از وحشت از جا پرید. بالاخره با بی‌میلی گوشی را برداشت.

«الو؟»

«جینی. سلام. من وندی استیونس هستم. تنها هستی؟ می‌تونی حرف بزنی؟»

«آره... آره! خویه! پدر سرکاره و... آره.»

«رابرت چطور؟»

جینی مکث کرد. رابرت هنوز در رختخواب بود؛ بعد از دعوا هنوز با هم حرف نزده بودند. گفت: «خویه.»

«بسیار خوب. گوش کن، برات خبرهایی دارم. نمی‌دونم دارم کار

درستی می‌کنم یا نه - راستش مطمئنم که درست، اما نباید این کار رو بکنم. می‌دونستی تو رو به فرزندت پذیرفته‌ن؟»

«چی؟ به فرزندت؟ کی؟ یعنی می‌گین من... یعنی پدر...»

«نه، نه، حالا رو نمی‌گم. مدت‌ها پیش - سیزده چهارده سال پیش. یادت نمی‌آد؟»

«نه! خدایا، نه!»

«خب، مهم نیست. شاید یادت بیاد، بهانه‌ی من همین. یادته راجع به کاراوان حرف می‌زدی؟ و زنی به اسم مایبو؟ و جنگلی که یه نفر توش کشته شده بود؟»

«بله... ادامه بدین...»

«خب، این به چیزی رو یادم انداخت و رفتم بررسی کردم. یه جایی به اسم استانتون چیس^۱ هست که زیاد از اینجا دور نیست، یه جنگل وحشی، و پانزده سال پیش یه قتل اونجا اتفاق افتاد. فکر کردم باید همون جا باشه. بنابراین از دوستی که در بخش خدمات اجتماعی اونجا کار می‌کنه پرسیدم. اون مدت‌هاست که توی اون منطقه‌س و همه چی رو می‌دونه... خلاصه از مایبو بهش گفتم و اون فوری شناختش. اسمش خانم سالیوانه^۲. ظاهراً سرپرستی کوتاه مدت خیلی از بچه‌ها رو داشته، به خصوص برای یک کانون کاتولیک در منطقه؛ سال‌ها این کار رو کرده. تلفن‌اش رو به من داد و من بهش زنگ زدم.»

«و... چی گفت؟»

«خب، در طول این همه سال از صدها بچه مراقبت کرده - اول تو رو یادش نمی‌اومد، اما بعد یادش اومد. می‌گفت تو بچه‌ی متفاوتی بودی.»

«من؟ چرا؟»

«گفت همه جا رو خط خطی می‌کردی. یه چیزی هم درباره‌ی آرایش

1. Staunton Chase

2. Mrs. Sullivan

گفت: اما نفهمیدم...»

«می‌دونم منظورش چی بوده! توی کاراوان پیداش کردم و... اما پدر کجا بوده؟ اصلاً چرا من رو به فرزندی پذیرفته بودن؟»
«یادش نیومد. شاید نمی‌دونسته. دلیلی نداشته که بدونه.»

«به فرزندی... باورم نمی‌شه. خب، باور می‌کنم، اما چرا پدر به من حرفی نزده؟»

«نمی‌دونم عزیزم. هیچ راهی نیست که بدونی مگر اینکه از خودش بپرسی.»

جینی حرفی نزد. راه دیگری هم بود و او درست همان لحظه به آن فکر کرده بود، اما نمی‌خواست به ون‌دی بگوید.

گفت: «خب، ممنون.»

«اگه خواستی با من تماس بگیری تلفن‌ام رو که داری.»

«آره. به کارت بهم دادین.»

«پس باشه. من باز هم می‌گردم ببینم می‌تونم چیز دیگه‌ای بفهمم. اما بالاخره باید با اون حرف بزنی.»

جینی تلفن را گذاشت و کمی مردّد ماند، بعد به طبقه‌ی بالا دوید و در اتاق رابرت را زد.

صدای عصبانی و هشیار رابرت آمد: «چی؟»

جینی در را باز کرد. رابرت لباس پوشیده روی تخت دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود.

جینی گفت: «می‌خوای واقعیت رو بدونی؟»

«چه واقعیتی رو؟»

«منظورم خودمونه. حرفی که دیروز زدی. می‌خوای بدونی یا نه؟»

رابرت نشست. «چطوری؟»

«اگه می‌خوای باید همین حالا بریم. ده دقیقه دیگه یه قطار می‌ره.»

می‌ای یا نه؟»

«کجا؟»

«چستر.»

رابرت شانه بالا انداخت. با دقت به او نگاه کرد. «باشه.»

«پس عجله کن. پایین می‌بینمت.»

بعد به اتاق‌اش دوید، کوله‌پشتی‌اش را برداشت، چند چیز توی آن چپاند، کاپشن را روی همه گذاشت و تمام پولی را که درآورده بود برداشت. تند تند یادداشتی نوشت: با رابرت رفتیم بیرون - برمی‌گردیم و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت؛ بعد در پشتی را قفل کرد و به طرف در جلوی خانه دوید، جایی که رابرت منتظرش ایستاده بود.

رابرت به کوله‌پشتی او نگاه کرد: «چقدر طول می‌کشه؟»

«تا هر وقت که طول بکشه. یالا - وقت نداریم.»

*

در پورتافون به ایستگاه اتوبوس دویدند، که برای ساعت یازده اتوبوسی به مقصد لیورپول و چستر حرکت می‌کرد. یک دقیقه قبل از حرکت اتوبوس به آن رسیدند. جینی که در حین دویدن در شهر به خود می‌لرزید - چون می‌ترسید جوشیکاگو را ببیند - به محض آن که اتوبوس حرکت کرد آرام شد. او و رابرت در قطار با هم حرف نزده بودند، اما حالا سه ساعت و نیم تا رسیدن به چستر وقت داشتند. جینی کنار پنجره‌ی سمت چپ نشسته بود و کوله‌پشتی را روی صندلی خالی کنارش گذاشته بود، رابرت روی صندلی کنار راهرو در سمت راست نشسته بود. جینی خوشحال بود که مجبور نبودند نزدیک‌تر از آن بنشینند.

بالاخره رابرت گفت: «توی چستر چه خبره؟»

«پدر و مادر پدر اونجان. پدر بزرگ و مادر بزرگ ما.»

رابرت با حیرت اخمی کرد.

جینی با بی صبری گفت: «اونا حتماً می دونن چه اتفاقی افتاده. لااقل شاید از من چیزهایی بدونن، چون وقتی بچه بودم یه بار پیش شون بودم. خدا می دونه چرا. اما حتماً همه چیز رو درباره‌ی مادر تو و بقیه‌ی قضا یا می دونن؛ باید بدونن - پس می ریم تا از شون بپرسیم.»

رابرت گفت: «اون هیچ حرفی از اونا نزده.»

«نه؛ از اونا حرفی نمی زنه. خیلی چیزها هست که اون از شون حرفی نمی زنه، و من از این قضیه حالم به هم می خوره. همین امروز صبح شنیدم... اون تلفن از وندی استیونس بود، همون مددکار اجتماعی. گفت وقتی که من بچه بودم به فرزندای قبولم کرده بودن. خودم نمی دونستم. می دونی، مهم نیست، اما به نظرم باید می دونستم.»

داشت با دقت به رابرت نگاه می کرد و دید که حیرتی صادقانه دارد در او شکل می گیرد. فکر کرد: درسته، ازش خوشم نیامد، هیچ وقت خوشم نخواهد اومد، اما هر دو شرایط مشابهی داریم، پدر هر دو مون رو در بی خبری نگه داشته.

و جرقه‌ای از درک متقابل بین آنها زده شد و هر دو فهمیدند این سفر وقت آتش بس است.

جینی با تردید کوله پستی را از روی صندلی برداشت و روی پای اش گذاشت. رابرت هم بعد از کمی تردید رفت کنار او نشست. جینی شروع کرد به گفتن کل ماجرا: مایبو و کاراوان، اشاره‌ی اولیه‌ی هلن درباره‌ی این که پدرشان در زندان بوده، مجله‌ی نقاش‌های مدرن و نمایشگاه نقاشی‌های مادرش، کاپشن جوشیکاگو، تلفن وندی.

و در پایان گفت: «هر کاری کرده مهم نیست، می تونم ببخشمش. اما برای این که پنهان کاری کرده و به من - به ما - حرفی نزده نمی تونم ببخشمش.»

رابرت گفت: «این قضیه‌ی زندان رو نمی تونم باور کنم. تو که فکر نمی کنی ارتباطی با جریان قتل توی جنگل - اسمش چی بود؟ - استانتون

چیس داشته باشه؟ فکر نمی کنی اون...»

«البته بهش فکر کردم. البته که فکر کردم. اون آدم خشنی نیست، اما کی می دونه، جوشیکاگو هست، و اگه اونا همدیگه رو می شناسن و اون درگیر چیزی بوده... واقعاً نمی دونم.»

«فکر می کنی این پدر بزرگ و مادر بزرگ بدونن ما کی هستیم؟»

«البته که می دونن. حالا می بینی.»

«اما شاید نخوان حرفی بزنین.»

«می زنین. باید بزنین.»

*

سفری گرم و طولانی بود و بعد باید از یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی نقشه‌ی شهر را می گرفتند تا راه گرو رود^۱ را پیدا کنند. اتوبوسی گرفتند که آنها را به نزدیک‌ترین مغازه می برد، در کنار ردیفی از مغازه‌ها با آجرهای تمیز دهه‌ی ۱۹۳۰، یک مغازه‌ی پشم‌فروشی، یک گلفروشی و یک لباس‌فروشی، همه طوری بودند که انگار در پنجاه سال هیچ اتفاقی نیفتاده است. گرو رود که در امتداد همان مغازه‌ها بود نیز مثل آنها خوب مانده بود. خانه‌های نیمه مجزا، با حیاط‌های کوچک، پرده‌های توری؛ و در آن بعد از ظهر آفتابی سکون حکمفرما بود، حتی بدون صدای آب‌پاش‌ها بر چمن، چون حالا مشکل کمبود آب وجود داشت، و حشره‌ها در گرما سکوت اختیار کرده بودند.

خانه‌ی شماره شانزده هم مثل بقیه‌ی خانه‌ها بسیار تمیز و مرتب بود. توی باغچه که حصاری به رنگ سفید داشت دو بسته گل سرخ بود و سنگفرش حیاط شسته و رفته بود. جینی با خود گفت: اون دو بسته گل سرخ رو یادمه، اما می دانست که این طور نیست؛ چیز کمی یادش مانده بود. به رابرت نگاه کرد که با حیرت به آن خیابان مرتب نگاه می کرد.

جینی گفت: «حاضری؟»

«فقط ممکنه بهمون بگن گورمون رو گم کنیم. نمی‌تونن ما رو بکشن که.»

انگار بیشتر داشت به خودش قوت قلب می‌داد تا به جینی.

جینی گفت: «درسته.» و به جلوی خانه رفت و زنگ در را زد.

صدای پا، سایه‌ای در پشت شیشه‌ی مات؛ دو نفری به هم نگاه کردند

و لبخند ملایمی زدند. بعد مادر بزرگ‌شان در را باز کرد.

فصل دوازدهم

سال‌های طلایی

شصت سال و اندی داشت، خمیده، با موی خاکستری و حالتی ناشاد و مرموز. با بدگمانی به آن دو نگاه کرد.

جینی گفت: «خانم هاوارد؟»

پیرزن به تایید سر تکان داد و گفت: «بله؟»

«اه... می‌شه به دقیقه بیاییم تو؟ توضیح دادنش کمی سخته.»

زن با تردید از روی شانه نگاهی کرد و با همان حالت خصمانه‌ای که

جینی را نگاه می‌کرد به رابرت نگاه کرد و گفت: «خب، چی هست؟»

رابرت گفت: «به موضوع خونوادگیه.»

بعد چشم‌های پیرزن دوباره متوجه جینی شد و اول آهسته و بعد

ناگهان ماجرا را فهمید و حالت چهره‌اش فوری عوض شد. اول سرد و

عبوس بود، بعد حالتی هشیار، سرزنده و وحشت‌زده پیدا کرد.

زمزمه کرد: «این ویرجینیاس.»

جینی به تایید سر تکان داد. مادر بزرگ‌اش چنان در را محکم گرفته بود

که انگار می‌خواست جلوی افتادن‌اش را بگیرد. دوباره به رابرت نگاه

کرد، و جینی گفت: «و برادرم. رابرت.»

«پسر ژانت؟»

رابرت گفت: «بله، می‌تونیم بیاییم تو؟»

پیرزن هنوز حیرت‌زده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. از پشت سرش صدایی آمد و آنها به پشت سرش نگاه کردند، از توی آشپزخانه هال را دیدند و مردی را که آنجا ایستاده بود و داشت از بیرون در پشتی به آنها نگاه می‌کرد.

داد زد: «کیه؟»

پیرزن با عجله پیش او رفت و گفت: «ویرجیناس! او پسر ژانت!»

«پس در رو ببند.» طوری گفت که انگار می‌خواست چیز مهمی را از دید همسایه‌ها پنهان کند. جینی به رابرت نگاه کرد: این بدان معنا بود که به داخل دعوت شده بودند یا نه؟

اما مادر بزرگ‌شان فوری برگشت و آنها را به داخل آورد. در را فوری پشت سرشان بست. در آشپزخانه پدر بزرگ‌شان روی یک صفحه روزنامه ایستاده بود و داشت کفش‌اش را درمی‌آورد تا دمپایی بپوشد.

پیرزن با حالتی آشفته و احساسی گفت: «از کجا اومدین؟ کجا...؟ پدرتون...؟»

جینی با صدایی ضعیف‌تر از آن که انتظار داشت گفت: «نه؛ اون خونه‌س. نمی‌دونه ما اینجایم.»

«و ژانت... خدای من، نمی‌دونم چی بگم. اون...؟»

رابرت گفت: «مُرده. ماه پیش مُرد.»

«اوه، خدای من... کین؟ شنیدی؟ ژانت...»

حالا پدر بزرگ به اتاق نشیمن آمد، مردی سنگین‌وزن و به ظاهر آرام با حالاتی از خوش‌قیافگی پدر، اما با دهانی که ضعف را تداعی می‌کرد. او هم مثل همسرش میهوت شده بود و نمی‌دانست باید چطور رفتار کند و چه حالتی را در پیش بگیرد. جینی احساس کرد هرگونه رفتار طبیعی از مدت‌ها پیش در آنها از بین رفته و چون آداب خاصی را دنبال نمی‌کنند

رفتاری مثل بچه‌ها دارند.

پیرزن آمد بگوید که: «می‌شه...» و همزمان گفت: «چرا نریم...» در اتاق جلو را باز کرد و جینی و رابرت وارد اتاق شدند.

حالا جینی کم‌کم بعضی چیزها را به خاطر آورد. بوها: بوی واکس، جام گل خشک؛ ساعت کوچکی به شکل کالسکه که روی شومینه بود؛ صورتی رنگ پریده‌ی پوشش و رآمده‌ی مبل‌ها. تنها یک تصویر روی دیوار بود - منظره‌ای از یک بیشه‌زار در قابی تذهیب شده و پرتکلف، از نوعی که در بخش مبلمان فروشگاه‌های بزرگ می‌فروشدند. نه تابلوی دیگری بود، نه کتابی، نه صفحه‌ی گرامافونی؛ فقط یک گاری اسبی زشت از جنس چینی با افسار چرمی که لبه‌ی پنجره بود، و در گوشه‌ای تلویزیون قرار داشت، با یک پارچه‌ی توری روی آن و گلدانی کوچک و برنجی با گل‌های مصنوعی.

جینی نگاهی به اطراف انداخت، رابرت را در کنار خود دید و از پشت در صدای پیچ‌پچی شنید. لحظه‌ای بعد پدر بزرگ وارد اتاق شد.

گفت: «خب... بشینید، بشینید، راحت باشید... الان چند سالته ویرجینیا؟»

جینی در حینی که روی کاناپه می‌نشست گفت: «شانزده.» رابرت هم کنار او نشست.

«او تو... اِه...»

«رابرت. من هم شانزده سالمه.»

«اَه. بله... مدرسه خوب پیش می‌ره؟»

جینی به تایید سر تکان داد. رابرت شانه بالا انداخت. گفت: «به نظرم خوبه.»

«خوبه. درستش همینه.»

بعد به سنگینی روی مبل کنار شومینه نشست.

گفت: «چای خوردین؟»

جینی گفت: «نه، مستقیماً از ایستگاه اتوبوس اومدیم اینجا.»
 «مادربزرگ داره درست می‌کنه. الان حاضر می‌شه. شما... راه زیادی رو اومدین؟»

«بله. از خونه.»

«و... کجاس؟»

«نمی‌دونین ما کجا زندگی می‌کنیم؟»

پدربزرگ به علامت نفی سر تکان داد.

رابرت گفت: «لانگیناگ. در ولز.»

«اوه، ولز؟ و پدرتون، اون... باهاتون نیومده؟»

جینی به رابرت نگاه کرد و گفت: «اون نمی‌دونه ما اینجاییم. این تصمیم خودمون بود. می‌خواستیم به چیزهایی رو بدونیم. به اون نگفتیم. پس... من آدرس شمارو پیدا کردم و بعدش اومدیم. قضیه همینه.»
 «اوه. درست. راستش سورپریز بزرگی بود. ما آمادگی نداشتیم... حالا دختر بزرگی شدی، ویرجینیا؛ من که هیچ وقت نمی‌شناختمت. و مادرت؟ حالش چطوره؟»

توی چشم هیچ کدام نگاه نمی‌کرد، و اگر می‌کرد بعد از لحظه‌ای نگاه خیره‌اش را متوجه بالا یا پشت سرشان می‌کرد، بنابراین معلوم نبود این سوال آخر خطاب به کدام یکی است. جینی و رابرت به یکدیگر نگاه کردند، بعد رابرت به پدربزرگ نگاه کرد و گفت: «مادرم مرده. چند وقت پیش مرد. برای همینه که با پدر و جینی زندگی می‌کنم.»

«اوه، متاسفم. حرف‌های مادربزرگتون رو خوب نفهمیدم. پسرک عزیزم، من... متاسفم که این رو می‌شنوم. مریض بود، یا...؟»

رابرت گفت: «بله، چند ماه مریض بود.»

«اوه. مادربزرگت چی؟ کیتی؟ چند سال پیش شنیدم که پدر ژانت هم

فوت کرد، اما...»

رابرت گفت: «اون الان در اسپانیا زندگی می‌کنه. بسا یه آدم پولدار ازدواج کرد. دیگه با ما ارتباطی نداشت.»

شنیدن این حرف‌ها از زبان او برای جینی یک مکاشفه بود، و این که می‌شنید او به اسم صدایش می‌زند و برخلاف پدربزرگ و مادربزرگ که به او ویرجینیا می‌گفتند، او جینی صدایش می‌زد باعث شد فکر کند آمدن این همه راه ارزشش را داشته است.

در سکوت کوتاهی که ایجاد شد گفت: «باید شمارو چی صدا کنیم؟»

«اوه، فکر کنم باید بگید بابابزرگ، مگه نه؟ و مامان بزرگ.»

«چون خیلی چیزها هست که نمی‌دونیم. و راستش اومدیم اینجا شاید

شما بتونین بهمون بگین.»

در همان لحظه در باز شد و مادربزرگ گفت: «فکر کنم بخواین دستتون

رو بشورین. ویرجینیا، یادته دستشویی کجاس؟»

«نه. متاسفم. اون موقع فقط چهار سالم بود...»

مادربزرگ در حالی که راه را نشان‌اش می‌داد گفت: «نه، فکر کنم

کوچک‌تر بودی.»

در دستشویی جینی فکر کرد حتماً رابرت از این خانه خوشش می‌آید، چون تمام گوشه و کنار آن به طرزی و سواس‌آمیز تمیز بود، پنجره‌ها برق می‌زد، آب توی توالت آبی و کف کرده بود، دو حوله‌ی تمیز و تا شده کنار هم روی جاحوله‌ای بود. علیرغم تمیزی، همه چیز حالتی نو و استفاده نشده داشت، انگار هیچ کس سال‌ها به آن خانه نیامده بود، هیچ کس روی فرش‌ها راه نرفته یا پرده‌ها را نکشیده بود، یا از پنجره‌ها به بیرون نگاه نکرده بود، غیر از آن زوج ساکت و شکسته‌ای که در طبقه‌ی پایین بودند. و همه چیز چقدر زشت بود. یعنی نمی‌دانستند چقدر زشت است؟ یا این هم باز از گنده دماغی او بود؟

روی پله‌ها از کنار رابرت گذشت، او هم پفی به گونه‌ها انداخت و چشم‌هایش را تاب داد، معلوم بود که او هم مثل جینی شرایط را سخت دیده است.

مادربزرگ کنار در دیگری ایستاده بود که جینی به طور مبهمی به خاطر آورد به اتاق غذاخوری منتهی می‌شود. نقشه‌ی خانه را داشت به خاطر می‌آورد، اما خیلی کوچک و حقیر به نظر می‌رسید. مادربزرگ لبخندی زد و جینی هم با لبخندی پاسخ داد، هر دو لبخندهایی رسمی و عصبی، بعد در کمال تعجب مادربزرگ او را محکم بغل کرد و بعد فوری عقب کشید. جینی فرصت نکرد پاسخ بدهد.

در چند دقیقه‌ای که از آمدن‌شان می‌گذشت، مادربزرگ میز شام را چیده بود: رومیزی، یک قوری نقره‌ای، فنجان و نعلبکی، یک بشقاب نان و کره، یک کیک و قدری بیسکویت... انگار سال‌ها بود که آن را چیده و منتظر مانده بودند.

جینی که سعی داشت بر خجالت‌زدگی خود غلبه کند گفت: «با این که قبلاً اینجا بودم اصلاً یادم نمیاد اینجا چه شکلی بوده.»

«خب، زیاد اینجا نموندی؛ فقط دو سه روز. بعد پدرت اومد و تو رو برد و... همین. حالش چطوره؟ خوبه؟»

«بله، خوبه. کار می‌کنه و این جور چیزها. هفته‌ی پیش یه قایق خرید. ولی هنوز باهاش بیرون نرفتیم.»

پدربزرگ که بی‌صدا وارد شده بود گفت: «اوه، یه قایق؟»

مادربزرگ گفت: «اون، دیگه از دواج نکرده؟»

جینی گفت: «اوه، نه. نه. می‌دونین، اون هرگز از مادر رابرت طلاق نگرفت.»

هر دو عالمانه سر تکان دادند، انگار انتظار چنین جوابی را داشتند، اما جینی فهمید که متعجب شده‌اند.

پدربزرگ رو کرد به در. «این هم از پسر. بیا بشین تا یه خرده چای بخوریم، ها؟»

در جینی که همه می‌نشستند مادربزرگ گفت: «حتماً گرسنه‌اید. راه زیادی رو اومدین.»

پدربزرگ پرسید: «چطور اومدین اینجا؟ با قطار؟»

جینی گفت: «نه. قطار نبود. با اتوبوس اومدیم.»

«اوه، گفته بودی، بله، ایستگاه اتوبوس...»

کلمات مودبانه و توخالی، تعارفات رسمی موقع صرف چای: یک بیسکویت بردار، بگذار برایت کیک بپزم، باز هم چای می‌خواهی؟ انگار تا ابد ادامه داشت. جینی می‌دانست که رابرت هم احساسی مثل او دارد، می‌خواست روی میز بکوبد. آن دو لاک‌پشت پیر را از جا بپرانند و داد بزنند: محض رضای خدا، واقعیت رو به ما بگیرین! ولی مثل رابرت داشت به خاطر پدر خود را کنترل می‌کرد. به خاطر پدر حرمت پدر و مادر او را نگه داشته بود.

بالاخره طاقت‌اش سرآمد.

گفت: «ببینید، خواهش می‌کنم، ما می‌خواهیم راجع به پدر و چیزهای دیگه ازتون سوال کنیم. برای همین به اینجا اومدیم. چون من و رابرت از خانواده‌مون هیچی نمی‌دونیم... حتی من تا دو سه هفته پیش از وجود رابرت بی‌خبر بودم، حتی اسمش را هم نشنیده بودم، و فکر می‌کردم مادرم با پدر از دواج کرده بوده. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم ماجرا این طوری باشه، بعد یادم اومد در دوران بچگی اینجا بودم و فکر کردم شاید شما بدونین...»

صدایش رفته رفته خاموش شد. همه مثل مجسمه نشستند: رابرت داشت به بشقاب‌اش نگاه می‌کرد، پدربزرگ به دیوار خیره شده بود، مادربزرگ چشم‌هایش را بسته بود. انگار غیر از جینی بقیه بینایی‌شان

را از دست داده بودند و او یکی یکی به آنها نگاه می کرد و با نگاه اش همان سوالی را که پرسیده بود تکرار می کرد، و احساس می کرد گونه هایش از شرمساری گر گرفته است. چرا باید این طور رفتار می کردند؟ آیا باز متفاوت شده بود، درون نگر اما مریبی؟
اما بعد رابرت به کمک اش آمد.

سرش را بلند کرد و گفت: «بله. درست. می دونین، مادر من هم هیچ وقت به من نگفت. نه از شما حرفی می زد و نه از پدر. هیچی. انگار که اصلاً وجود نداشتید. حتی از وجود جینی هم بی خبر بودم. بنابراین هیچ وقت پدر رو نشناختم، هنوز هم نمی شناسمش. نمی تونم ازش چیزی پرسیم. جینی هم نمی تونه بپرسه چون اون هیچ وقت از من حرفی نزده بوده، بنابراین هر دو در بی خبری هستیم.»

جینی اضافه کرد: «و شما تنها کسانی هستید که می تونیم از شون پرسیم. برای همین او مدیم. اگه نمی خواین به اون حرفی نمی زنیم.»

لحظه ای بعد مادر بزرگ گفت: «باهاتون خوب رفتار می کنه؟»
پدر بزرگ جابه جا شد، انگار که معذب باشد. جینی به تایید سر تکان داد. رابرت گفت: «بله. اون خیلی... مهربونه. اما فقط می خواهیم بدونیم از کجا او مدیم.»

این دقیقاً همان چیزی بود که جینی می خواست، که بتواند فقط به او نگاه کند و با اشتیاق حرف او را تایید کند. بعد پدر بزرگ هر دو دست اش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

گفت: «بیاین به اتاق جلو بریم. اونجا راحت تره. کنار میز جای نمی شه راحت حرف زد...»

*

درست بعد از جنگ شروع شده بود. پدر بزرگ دوست خوبی به نام

آرتور ویور^۱ داشت، و وقتی ارتش را ترک کردند با هم کسب و کار کوچکی به راه انداختند، قطعات موتور می فروختند، بعد به فاصله ی یک ماه از یکدیگر ازدواج کردند. پدر بزرگ و مادر بزرگ - کین و دروتی - و آرتور و کیتی دوستانی جدایی ناپذیر شدند. با هم به سینما می رفتند؛ هر آخر هفته بعد از بازی بریج نوبتی شام درست می کردند؛ تعطیلات را با هم می گذراندند؛ چمن زن، دریل و پروژکتور اسلاید یکدیگر را قرض می گرفتند؛ حتی علایق مشترکی داشتند - گلف، اردو زدن، شراب انداختن. وقتی دروتی تونی را زاید و کیتی شش ماه بعد ژانت را، به نظر می آمد آن دوستی فوق العاده پیوندی عمیق تر پیدا کرده. پدر بزرگ گفت که دورانی طلایی بود و مادر بزرگ هم جداگانه حرف او را تصدیق کرد...

جینی با کنجکاوای فراوان به یادآوری خاطرات آنها گوش می داد. او از دل آنها آمده بود - نسیمی از او: آن دنیای کوچک، موقر، راحت و خودپسندانه ی مهمانی های بریج و برق انداختن اتومبیل و هرس کردن رزها و مدام به حزب محافظه کار رای دادن. مثل سیاره ای دیگر بود. اما هیچ چیز به اندازه ی آن دوستی برای او غریب نبود، تکرار و سواس آمیز آرتور و کیتی، آرتور و کیتی، آرتور و کیتی. بیش از یک دوستی ساده بود؛ بیشتر شبیه یک ازدواج چهارجانبه بود، و جینی که به استقلال و آزادی رابطه اش با پدر عادت داشت با فکر کردن به آن دوستی احساس فشار و خفقان کرد. طبیعی نبود؛ دنبال درد سر گشتن بود.

اما به وضوح معلوم بود که مهم ترین چیز در زندگی پدر بزرگ بوده است، لااقل جینی در مورد مادر بزرگ اش چندان مطمئن نبود؛ در رفتار او که مدام به تایید سر تکان می داد و کلمات همسرش را تکرار می کرد نوعی پرده پوشی و پنهان کاری به نظر می آمد، انگار که همه ی این ها برای او سوال برانگیز بود. اما وقتی شوهرش چند آلبوم عکس آورد که در آنها

1. Arthur Weaver

دها عکس با دقت زیرنویس و تاریخ‌گذاری شده بود او هم به آنها پیوست: آرتور و کیتی در بلک پول^۱، پدر در سنین کودکی با یک سه چرخه، پدر در لباس فرم مدرسه، پدر بزرگ و آرتور در حال گلف‌بازی، پدر و ژانت...

رابرت به عکس‌های مادرش خیره شده بود، نگاهی غضب‌آلود داشت، انگار که می‌خواست او را به زندگی برگرداند. به نظر جینی او زنی خودرای آمد: گندمگون و زیبا و مصمم، با لبانی به هم فشرده.

پدر بزرگ داشت می‌گفت: «و با گذشت زمان، خب، فرض ما بر این بود که به وقت‌اش ازدواج او نا امری طبیعی خواهد بود...»

مادر بزرگ گفت: «ما هرگز مجبور شون نکردیم.»

«اوه، خدای من، نه. معلومه که نه. همیشه آزاد بودن هر کاری رو که دوست دارن انجام بدن، هیچ اجباری در کار نبود.»

مادر بزرگ گفت: «هرچند می‌دونم آرتور و کیتی هر دو این رو می‌خواستن. چند بار این رو گفته بودن.»

«خب، ما هم می‌گفتیم. دلیلی نداره انکار کنیم.»

برای لحظه‌ای ساکت شدند. بعد پدر بزرگ آلبوم عکس دیگری را باز کرد.

گفت: «بیاین، عکس‌های عروسی.»

مادر بزرگ گفت: «اوه، عجب روز خوشی بود. انگار همه چیز خوش‌یمن بود.»

لباس‌های رسمی، پدر جوان با موی بلند، ژانت با حالتی ملکه‌وار و مغرور، چشم‌اش را در برابر آفتاب جمع کرده بود...

پدر بزرگ گفت: «مراسم عروسی رو توی خونه‌ی پدر و مادر عروس برگزار کردیم، ولی در بقیه‌ی چیزها با هم شراکت کردیم، نمی‌تونستیم

فقط نظاره‌گر باشیم. هدیه‌ی عروسی خوبی به آنها دادیم، ماه عسل در تنریف^۱. بعد... فقط کمی بعد، انگار همه چیز خراب شد.»

مادر بزرگ خطاب به رابرت گفت: «ژانت... مادرت هیچ وقت حرفی از اون روزها می‌زد؟»

«نه. حتی یک کلمه. واقعاً من هیچ کدوم از این حرف‌ها رو قبلاً نشنیده بودم. اون خیلی... به نظرم رازدار بود. هیچ وقت در مورد هیچ چیزی زیاد صحبت نمی‌کردیم.»

جینی از پدر بزرگ پرسید: «چطور همه چیز خراب شد؟»

«خب... ما هنوز هم تموم جزئیات رو نمی‌دونیم. چون پدرت با ما حرف نمی‌زد. می‌دونستیم مشکلی پیش اومده. اول از زبون آرتور شنیدیم...»

مادر بزرگ گفت: «یه روز اومد خونه‌ی ما. ژانت رفته بود پیش اون و کیتی و ماجرای عجیبی رو که تونی - پدرتون - یکهو براش تعریف کرده بود به او نا گفته بود. آرتور جا خورده بود. رنگ‌اش پریده بود، اون... هرگز اون طوری ندیده بودیمش.»

پدر بزرگ به تایید سر تکان داد. «طبیعتاً ژانت دیگه نمی‌خواست، نمی‌تونست با اون باشه، دیگه نمی‌خواست اون رو ببینه، همه چیز تموم شده بود.»

مادر بزرگ گفت: «دل ما رو شکست.»

«به جای اون آرتور اومد با ما صحبت کرد. دردناک بود. دوره‌ی وحشتناکی بود.»

جینی گیج شده بود. دید رابرت هم مثل اوست و با اخمی حاکی از تعجب به او نگاه می‌کند. پس پرسید: «اما چرا؟ نمی‌فهمم. پدر می‌ره پیش همسرش، مادر رابرت، و یه داستان عجیب براش تعریف می‌کنه، و اون

دیگه حاضر نمی شه باهاش حرف بزنه؟ اون داستان عجیب چی بوده؟
تصادف ماشین که نبوده؟ پل شکسته؟»

حدس نومیدانه‌ای بود. هر دو بی خبر به نظر می رسیدند و مادر بزرگ به علامت نفی سر تکان داد.

پدر بزرگ گفت: «تصادف؟ متاسفم عزیزم، نمی دونم منظورت چیه. نه، همون داستان قدیمی: پای یه زن دیگه در میون بوده. مادر تو. ما نمی دونستیم؛ ما هم جا خوردیم. یکهو بر ملا شد.»

مادر بزرگ آمد بگوید که: «از ژانت خواسته بود تا به فرزندت...» اما دیگر ادامه نداد.

پدر بزرگ گفت: «بله، وقتی مادرت تو رو پیش راهبه ها گذاشت، پدرت از ژانت خواست تا قبول کنه...»

«چی؟ من رو پیش راهبه ها گذاشت؟ کدوم راهبه ها؟»

«راهبه های نوانخانه.»

«اما منظورتون چیه که می گین من رو اونجا گذاشت؟ فکر می کردم اون مرده.»

«خب...» به یکدیگر نگاه کردند، لحن جینی ناراحت شان کرده بود.

بعد پدر بزرگ گفت: «اگه پدرت این حرف رو زده مطمئنم که... می دونی ما در موقعیتی نبودیم که بدونیم؛ همه رو از زبون آرتور شنیدیم. تونی از ژانت خواسته بوده که قبول کنه تو رو به فرزندت بپذیره، می دونی، تا همه چیز معقول به نظر بیاد، همه چیز ظاهری محترمانه پیدا کنه، اما اون قبول نمی کنه. بعدش هم تغییر عقیده نمی ده و زیر بار نمی ره. به هیچ قیمتی. بنابراین سر چنین مسئله‌ای از هم جدا می شن. اما تونی هیچی به ما نگفت. همه رو از آرتور شنیدیم. اون - آرتور - خیلی ناراحت و افسرده شده بود.»

جینی فکر کرد: سر چنین مسئله‌ای از هم جدا شدن، پس من یه مسئله‌م.

لااقل خوبه که فهمیدم. چنین مسئله‌ای.

پدر بزرگ ادامه داد: «البته این پایان کار شرکت بود. چوب لای چرخ شراکت ما گذاشت. سی سال رفاقت خراب شد... آرتور سهم مرا خرید و کمی بعد همه چیز رو فروخت. حساب‌هاش رو جمع و جور کرد. من ناراحت نیستم، اما... بعضی وقت‌ها آرتور و کیتی رو می دیدیم. بدون یک کلمه از کنارمان رد می شدند. نه حتی یک اشاره. انگار اون سی سال اصلاً وجود نداشته و فقط یک رویا بوده.»

ظاهراً به آخر ماجرا رسیده بودند، البته تا جایی که به آنها مربوط می شد. نشستند و در سکوت مبلغان تمیز و مرتب به کف اتاق خیره شدند.

جینی گفت: «اما... بعد چه اتفاقی افتاد؟ یعنی خودم رو می گم. پدر چکار کرد؟ و اون راهبه‌ها - من چند وقت پیش اونا بودم؟»

زوج مسن به یکدیگر نگاه کردند. نگاهی معنی دار بود: نوعی نگرانی پنهانی در آن بود، و حس گناه، و حتی حالت پیروزمندانه‌ای زیرکانه که انگار می گفت: «دیدت بهت گفتم - اما جینی نمی دانست این احساسات از کدام یک به دیگری منتقل می شود.»

پدر بزرگ گفت: «دقیقاً نمی دونیم. تونی، پدرت، خب، تو رو گرفت. زنش رو ترک کرد و...» نگاهی به رابرت کرد و بعد دوباره رو برگرداند؛ چشم‌هایش روی هیچ چیز زیاد ثابت نمی ماند. «خب، ما فکر کردیم اون طبیعتاً سراغ زن مورد علاقه‌ش رفته. مادرت. پس تو رو توی نوانخانه رها کرد و فلنگ رو بست. هیچ نشانی نبود، هیچ خبری از او نبود، هیچ.»

جینی دوباره گفت: «اما مادر مرده بوده. پدر هم من رو به امان خدا ول نمی کرده! اون این طوری نیست. می دونین، بعد از این همه سال اون رو می شناسم. او این طور آدمی نیست...»

ولی دید دارد فکر می کند: اما من رو به فرزندت پذیرفته بودن. حتماً یه

موقعی من رو ول کرده بوده. چرا اینها طوری از مامان حرف می‌زنن که انگار زنده‌س؟ راستش رو به من نمی‌گن. حرفاشون رو باور نمی‌کنم. توی این خونواده همه دروغگو هستن.

رابرت به کمک او آمد و پرسید: «اون مدتی که جینی پیش شما بود چی؟» جینی گفت: «بله، راهبه‌ها من رو آوردن اینجا؟ چی شد؟ فکر می‌کردم پدر من رو آورده، اما یادم نمیاد.»

بعد کم‌کم اتفاق عجیبی افتاد. جینی آن را حس کرد، و می‌دانست که رابرت هم فهمیده: فضای اتاق طوری عوض شد که انگار کانون توجه فوری و به شکلی قطعی عوض شده باشد. اگر این تغییر با یک افکت صوتی هم همراه بود تعجبی نمی‌کرد.

نتیجه آن بود که ناگهان مادر بزرگ در کانون توجه قرار گرفت، مثل شاهدی ناگهانی در یک دادگاه قتل. او نه حرفی زده و نه حرکتی کرده بود، اما چیزی نامرئی، حمله‌ای احساسی - گناه، خشم - مثل جرقه به جان‌اش افتاده و شخصیت او را عوض کرده بود. حالا زنی متفاوت شده بود که انگار داشت بدون چشم‌هایش می‌دید. جینی ترسید.

مادر بزرگ با صدایی متفاوت و بلندتر گفت: «بی‌رحمانه بود.»

جینی فکر کرد: چه چیزی؟ حرفی که من زدم بی‌رحمانه بود؟ یا چیز دیگر؟ پوست سرش از اضطرابی تهوع آور به خارش افتاد.

اما مادر بزرگ ادامه داد: «ما حداکثر سعی مون رو کردیم. کار زیادی نمی‌شد کرد. خدا می‌دونه، تا همون حد داشتیم، اما ظاهراً کافی نبود.»

جینی متوجه شد که پدر بزرگ‌اش سیخ روی صندلی نشسته و صورت‌اش پر از وحشت بود. فضای بدی بود.

با صدایی لرزان پرسید: «اما مادر من چی شد؟»

پیرزن صاف نشست. چشم‌هایش از خشونت می‌درخشید. گفت: «بله،

الان می‌گم...»

پیر مرد زمزمه کرد: «دروتی.»

مادر بزرگ رو کرد به او، چشم‌هایش حالتی خطرناک داشت. «چی، کین؟ فکر کنم ویرجینیا از من سوالی کرد.»

شوهرش از برق نفرت عقب کشید و سر تکان داد و گفت: «بله، عزیزم، بله...»

«اجازه دارم حرف بزنم، مگه نه؟»

«البته... بله...»

جینی فکر کرد: اون عادت داره - حتماً قبلاً هم اون رو این قدر عصبانی دیده - می‌دونست این اتفاق می‌افته - و حالا می‌خواد به من نگاه کنه...

همین کار را کرد، و جینی احساس کرد با تلاقی نگاه‌شان سرمایایی تا اعماق وجودش ریشه دواند. بدون آن که بداند چطور اتفاق افتاد، دید که دست رابرت را بین کوسن‌های روی کاناپه گرفته، مثل دو کودک محکم دست همدیگر را گرفته بودند که مادر بزرگ گفت:

«پس می‌تونم سوال ویرجینیا رو جواب بدم؟ خب، متأسفم، عزیزم، اما باید گفته بشه، اگه بهت نگم اشتباهه، نمی‌تونم بذارم با گذشته‌ای نامشخص زندگی کنی. کلمه‌ی قشنگی نیست، اما نمی‌تونم استفاده‌ش نکنم: مادرت یه بدکاره‌س. یه بدکاره‌ی سیاه. می‌دونی من...»

جینی گفت: «به چی؟ منظورتون چیه که می‌گین هست؟» فکر کرد شاید درست نشنیده. چنین چیزی غیر ممکن بود.

پدر بزرگ آهسته گفت: «دروتی، خواهش می‌کنم.»

مادر بزرگ با عصبانیت به او پرید: «وسط حرفم نپر. اگه همون موقع جراتش رو داشتی که از پیش بریبای، همه چیز رو به راه می‌شد، اما نه، بذارش به عهده‌ی دروتی، همه‌ش رو بذار به عهده‌ی دروتی، شعار تو اینه. بله ویرجینیا، خدا می‌دونه که تقصیر تو نیست عزیزم، ولی وقتی به پسر من فکر می‌کنم، تنها فرزندم، که علیرغم داشتن یه خونه‌ی حسابی،

همسر زیبا و بهترین پیشینه‌ای که به مرد می‌تونه داشته باشه رفت و با به کثافت رنگین پوست خوابید... خب، اگه اون زن وسوسه‌ش نمی‌کرد هیچ وقت این کار رو نمی‌کرد. منطقی به نظر می‌رسه. وقتی یک مورد خوب دید، اون رو دودستی قاپید. اونا این طوری‌اند. اگه تنها راه بیرون اومدن از منجلاط دزدیدن شوهریه زن دیگه بود اون اصلاً معطل نکرد...

نفرت‌اش را داشت بیرون می‌ریخت، حتی وقتی جینی از جا بلند شد، حتی بعد از آن که شروع کرد به حرف زدن تا صدای مادر بزرگ‌اش را در خود محو کند: «ممنون برای چای. خیلی خوب بود. متاسفم که رنگ پوستم رنگ نامناسبیه. حتماً اشتباه از مادرم بوده، مثل همه‌ی چیزهای دیگه. رویاهای طلائی تون رو خراب کرده، بله، حتماً خیلی براتون سخت بوده، اما مهم نیست، حالا دارم می‌رم. خدا حافظ.»

صدای مادر بزرگ ضعیف شد.

پدر بزرگ سعی کرد از جا بلند شود، اما جینی از کنار او رد شد و کوله‌پشتی‌اش را از کف هال برداشت. داشت دستگیره‌ی در جلو را می‌چرخاند که صدای مادر بزرگ را از پشت سر شنید و با خشم برگشت. اما پیرزن آغوش باز کرده بود، باز یک پیرزن شده بود، صورت‌اش از اشک خیس بود.

«اور جینیا - عزیزم - گوش کن: تو همیشه نوه‌ی عزیز من بودی - نوه‌ی اولم. اگه حرف بدی زدم متاسفم، واقعاً متاسفم، نمی‌خواستم بهت توهین کنم. من به پیرزن احمقم - احمق. تو نوه‌ی کوچولوی منی، دوستت دارم، می‌خوام خوشبخت باشی. اون باهات بد رفتاری می‌کنه؟ ازت مراقبت می‌کنه؟ به مرد نمی‌تونه به تنهایی این کار رو بکنه. اون زن نباید ترک‌اش می‌کرد، منصفانه نبود، درست نبود. عزیز دلم، من فقط بهترین‌ها رو برای تو می‌خوام...»

و جینی گذاشت او را بغل کند و بیوسد، و وقتی گونه‌های خیس او، بوی مانده‌ی پودر صورت‌اش و بدن شل و استخوانی او را احساس

می‌کرد نفرت خود را کنترل کرد. چند ثانیه‌ای تحمل کرد و بعد خود را عقب کشید. کل ماجرا خیلی نفرت‌انگیز بود.

پرسید: «اون زنده‌س؟ مادرم زنده‌س؟»

«اوه، عزیزم - فراموشش کن...»

«زنده‌س، مگه نه؟ یا دارین این حرف‌ها رو از خودتون در میارین؟»

«عزیزم، این حرف رو نزن - پیش ما بمون - ازت مراقبت می‌کنیم - اون

دیگه تو رو نمی‌خواد.»

جینی چرخید و از در بیرون رفت و در جاده دوید، سعی می‌کرد بالا نیاورد.

*

اتوبوسی داشت می‌آمد؛ بدون آن که منتظر رابرت بماند برای آن دست تکان داد تا توقف کند، بلیطی به مقصد مرکز شهر خرید و لرزان نشست.

بدکاره‌ی سیاه.

با به کثافت رنگین پوست خوابید.

ضربات متوالی از هر سو بر جینی بازیدن گرفته بود، طوری که او میهوت مانده بود؛ اما بدترین ضربه این نظریه بود که مادرش زنده است. غیر ممکن و مسخره بود. مجله‌ی نقاشان مدرن را از کوله‌پشتی بیرون آورد و دوباره به آگهی نگاه کرد؛ فقط نوشته بود نقاشی‌های مردم‌هاییتی در بیست سال گذشته که اصلاً کمکی نمی‌کرد.

وقتی یک ایستگاه راه آهن دید با عجله از جا پرید و زنگ اتوبوس رازد تا توقف کند. قدری نگران رابرت بود. او را این همه راه کشانده بود؛ بهتر نبود برگردد و...

نه. او خودش می‌توانست ایستگاه اتوبوس را پیدا کند؛ جینی در آن لحظه کار مهم‌تری داشت.

از باجه‌ی تلفنی که در ایستگاه بود شماره تلفن گالری نقاشی را گرفت. تا مدتی طولانی کسی گوشی را برنداشت، و او شروع کرد با مشت آرام به سر خود زدن.

«الو، گالری لوورتور.»

صدایی ملایم با لهجی اسکاتلندی بود. جینی که ناگهان از شنیدن صدا جا خورده بود نزدیک بود مجله را بیندازد.

«اوه. سلام. برای نمایشگاهتون تلفن می‌زنم... نقاشی‌های هایتی...»

«بله. فردا افتتاح می‌شه.»

«اِه... یکی از نقاش‌ها، آنی یل باپتیست...»

«بله؟»

«می‌تونین راجع به کارش اطلاعاتی به من بدین؟ از اون چی دارین؟ می‌دونین، من دانشجو هستم و قبلاً بعضی از نقاشی‌هاش رو دیده‌م، اما نسخه‌های بدلی رو. و مدت زیادی اینجا نیستم...»

«اوه، بله. خوب، چند تا نقاشی ایشون درباره‌ی انتخابات عمومی توی نمایشگاه هست؛ قبلاً اینجا نمایش داده نشده‌ن.»

«انتخابات عمومی؟»

«چند نقاشی براساس انتخابات عمومی هایتی کشیده‌ن. و یک نقاشی فوق‌العاده به اسم مرگ سرهنگ پُل. به خاطر همین یکی هم که شده ارزش او مدن و دیدن داره. چند تا هم منظره کشیده‌ن.»

«اون انتخابات برای چی بوده؟»

«همین انتخابات اخیر، همون که به خشونت‌ها پایان داد. دو سال پیش، شاید هم سه سال. دقیقاً نمی‌دونم...»

«بیخشید، گفتین کی؟ دو سال پیش؟»

خنده‌ای از سر بهت. «بله، درسته. گفتی زیاد توی لیورپول نمی‌مونی؟»
نفس جینی بند آمد. «نه، نیستم.»

«و دانشجو هستی؟ خوب، چرا امشب نمیای اینجا؟ به نمایش خصوصی داریم، اما زیاد سخت‌گیری نمی‌کنیم؛ زیاد رسمی نیست. امشب بیا. هرچه بیشتر بهتر. اسمت چیه؟»

«اوه، ممنون... جینی هاوارد. بگم کی دعوتم کرده؟»

«من صاحب گالری هستم، پل چالمرز. یادم نمی‌ره. شاید بتونی خود نقاش رو هم ببینی. خودش هم بعداً میاد. پس ساعت هفت می‌بینمت.»
جینی با دستپاچگی تلفن را قطع کرد. تمام سال‌های طلایی به این نقطه رسیده بود و حالا دیگر نمی‌شد برگشت.

فصل چهاردهم

مرگ سرهنگ پُل

گالری لوورتور در خیابانی در نزدیکی اسکله‌ها قرار داشت. جینی موفق شده بود قبل از حرکت قطار در ایستگاه راه‌آهن چستر نقشه‌ی خیابان‌های لیورپول را بخرد و در طول سفر مشغول بررسی آن بود و گاهی با نگاهی خیره از پنجره‌ی قطار به بیرون نگاه می‌کرد، هرازگاهی با حالتی که نومیدانه سعی داشت مثل شادمانی باشد لبخند می‌زد. پیاده‌روی از ایستگاه لایم استریت^۱ تا خیابانی که گالری در آن بود بیست دقیقه طول کشید. از خود لیورپول چیزی به خاطر نداشت.

ساعت پنج دقیقه به هفت به آنجا رسید و کمی ایستاد و به اطراف نگاه کرد تا آرام شود. خیابان باریک انگار سه نوع زندگی را در خود داشت و هنوز اثری از هر سه در آن باقی مانده بود: اولی منطقه‌ای پررونق از دفاتر شرکت‌های کشتی‌رانی و تجارت پنبه بود؛ دومی کلکسیون‌های فقیرانه و بنجل از روزنامه‌فروشی‌های کهنه و خیاطی‌های غبارگرفته بود؛ و حالا زندگی سوم داشت شروع می‌شد، براساس مدهای درهم برهم روز مثل طراحی و سبک زندگی، با بوتیک‌های خیلی گران، یک دفتر معماری، یک میکده و گالری لوورتور.

1. Lime street station

گالری مکانی وسیع با یک ورودی شیشه‌ای بود که چند مجسمه در ویتترین آن قرار داشت. روی دیوارهای کرم رنگ آن پر از تابلوهای نقاشی بود، اما جینی از آن سوی خیابان نمی‌توانست آنها را به وضوح ببیند؛ و یکی داشت وارد آنجا می‌شد.

جینی از خیابان رد شد. قلب‌اش چنان می‌تپید که فکر کرد ممکن است صدای آن تا میکده هم برود. به پوستری که روی در گالری بود و تبلیغ نمایشگاه را می‌کرد نگاه کرد، بعد در شیشه‌ای را زد. مردی که داخل بود سرش را بلند کرد و دست تکان داد.

سی و چند ساله به نظر می‌رسید، گوش‌تالو بود و از لباس‌هایی پوشیده بود که در بوتیک گران قیمت بغلی می‌فروختند. سیاه پوست بود، و از لحظه‌ای که شروع کرد به حرف زدن جینی فهمید او همان کسی است که لهجه‌ی اسکاتلندی داشت و با تلفن با او حرف زده بود، خیلی تعجب کرد و از نیمه‌ی سفید خود که متعجب شده بود احساس شرم کرد، و کنجکاو‌ی ساده‌ای به سراغ‌اش آمد که آیا خود او هم لهجه‌ی ولزی دارد. مرد گفت: «تو جینی هاوارد هستی.»

«و شما آقای چالمرز هستید؟ ممنونم؛ خیلی لطف کردین. نمی‌تونم بگم...»

«چیزی نیست. من هم زمانی دانشجو بودم. بیا تو. اگه دوست داشته باشی می‌تونم کمکم کنی.»

داشت بوفه را آماده می‌کرد، یا در حقیقت نایلونی را که قبلاً روی خوردنی‌ها کشیده بودند برمی‌داشت: ظرف‌های سالاد، بشقاب‌هایی پر از پیتزای سرد، مرغ سرخ کرده و چندین و چند غذای خرده‌ریز که جینی حدس زد متعلق به منطقه‌ی کاراییب است. از جینی خواست چند گیللاس شراب را از یک کارتن بیرون بیاورد و آنها را روی میز بچیند، بعد چند دستمال کاغذی بین بشقاب‌هایی که در یک سوی میز روی هم بودند

بگذارد، در کل جینی احساس می‌کرد به باشگاه فایقرانی برگشته است. با نوعی احساس گناه فهمید که انجی لایم منتظر او بوده، ولی او به آنها حرفی نزده بود. با احساس گناه کمتری می‌دانست که پدر در عجب است که او و رابرت کجا رفته‌اند... نه، همه‌ی این‌ها خیلی پیچیده‌تر از آن بود که بشود به آن فکر کرد. پس آن را از ذهن خارج کرد.

پل چالمرز داشت از او سوالی می‌کرد. خودش را جمع و جور کرد و گفت: «نه، پدرم انگلیسیه، اما مادرم اهل همبیتی بوده، برای همین علاقه‌مندم به... و چند تا از نقاشی‌های آنی پل بابتیست رو توی یه مقاله دیدم، یادم نیامد، توی یه مجله‌ی امریکایی بود، و با خودم گفتم نباید این موقعیت رو از دست بدم، باید برم اونارو ببینم. خیلی لطف کردین که گذاشتین پیام اینجا...»

«اون ستاره‌ی نمایشگاهه، اما ما قضیه رو بزرگ نکردیم؛ در کنار کارهای اون کارهای خوب دیگه هم هست. نقاشی‌های اون رو توی سالن بزرگ گذاشتیم، اونجاس. می‌خوای کوله‌پشتی‌ات رو توی دفتر بذاری؟ از در که رد شدی سمت چپه.»

راهروی باریکی بود که چند نقاشی قاب نشده روی پایه‌ای چوبی در کنار دیوارش قرار داشت. کفپوش آن مثل بقیه‌ی گالری به رنگ نخودی تروتمیزی بود. جینی کوله‌پشتی‌اش را در دفتر کوچک گذاشت، بعد که متوجه شد دستشویی کنار آن است تسلیم حسی شد که به شکم‌اش فشار می‌آورد و باعث تهوع او می‌شد. به زحمت به دستشویی رفت، طوری می‌لرزید که انگار آنفلوآنزا داشت، آرزو می‌کرد کاش هرگز به آنجا نیامده بود، کاش مادر رابرت هنوز زنده بود تا او هرگز اسم‌اش را هم نمی‌شنید و هیچ کدام از آن اتفاقات پیچیده رخ نمی‌داد.

اما فایده نداشت. حالا آنجا بود و تا حدود یک ساعت دیگر مادرش را می‌دید. از جا بلند شد، قدری شیر آب را باز کرد، دست و روی‌اش را

شست و به گالری برگشت.

پل چالمرز داشت با تلفن حرف می‌زد، پس جینی به سالن بزرگ رفت، همان جا که نقاشی‌های مادرش را نصب کرده بودند.

وقتی جینی اولین بار به هنر و تاریخ نقاشی علاقه‌مند شد، پدر کتاب بزرگی با صدها نسخه‌ی کپی به او داده بود. او با اشتیاقی وافر آن را تماشا می‌کرد - با نوعی حرص. هرچه را که کتاب از رنسانس، امپرسیونیست‌ها، کوبیست‌ها و دربار‌ه‌ی بوتیچلی^۱، مونه^۲ و پیکاسو نوشته بود به خاطر می‌سپرد و همه را مثل اکسیژن فرو می‌داد، انگار که نمی‌خواست آن را هدر بدهد. در بین تصاویر آن کتاب دو نقاشی بود که نفس او را بند می‌آورد. یکی ترکیب سیاه و خاکستری اثر ویسلر^۳ بود، پرت‌ه‌ی مادرش که روی صندلی صافی نشسته بود، و دیگری چشم‌انداز تولیدو^۴ اثر آل گرسو^۵. واکنش خود را به وضوح به خاطر می‌آورد: مکش ناگهانی نفس، که حاصل تعجب محض از ترکیب سایه‌ها و رنگ‌ها بود. شوکی عینی بود. و وقتی به نقاشی بزرگی که بیشتر دیوار روبرو را پوشانده بود نگاه کرد، همان اتفاق برایش افتاد. هرکس دیگری هم آن نقاشی را کشیده بود همان تاثیر را بر او می‌گذاشت، چون یک شاهکار بود. تصویر یک مرد سیاه‌پوست میانسال بود در یونیفورمی پرزرق و برق با سردوشی‌ها و مدال‌هایش، در حال افتادن بر زمینی مفروش به فرش قرمز در اتاقی با میلمان لوکس. قبل از آن مشغول غذا خوردن بوده و روی میز کنارش بشقابی محتوی سوپ زرد دیده می‌شد. در آن سوی او، از بین در باز و در ورای پنجره‌ی باز جمعی از مردم دیده می‌شدند که مشغول تماشا بودند: مردمان سیاه و سفید، پیر و جوان، پولدار و فقیر. بعضی از آنها اشیایی در دست داشتند که با توجه به آنها می‌شد شغل‌شان را حدس زد: یک بسته

1. Botticelli

2. Monet

3. Whistler

4. Toledo

5. El Greco

اسکناس دلار برای یک بانکدار، سرنگ برای معتاد، چند اسلحه برای یک قاچاقچی سلاح و مرغ برای رعیت؛ و حالت چهره‌ها نشان می‌داد که همه به نوعی قربانی یا همدست آن مرد در حال مرگ بودند.

و همه‌ی این‌ها مهم بود، اما رنگ قرمز و عجیب فرش با زردی غریب سوپ نوعی ناهمگونی ایجاد می‌کرد که به همان اندازه اهمیت داشت، طوری که می‌دانستی نشانه‌ای خاص است، و حدس می‌زدی سوپ مسموم بوده است. و نحوه‌ی جدا شدن مرد در حال مرگ توسط آن رنگ قرمز تند از هر فرم دیگری در آن اتاق مثل این بود که او دارد در تالابی از خون غرق می‌شود. و از همه مهم‌تر چیزی بود که در قالب کلمات نمی‌گنجید: ترکیب شکل‌ها بر بوم. همان عناصر اگر به شکلی دیگر قرار می‌گرفتند تصویری جالب را به وجود می‌آوردند، اما در فرم کنونی نفس جینی را بند آورد و باعث شد دست‌اش را به طرف دیوار دراز کند.

صدای پل چالمرز از پشت سرش گفت: «بگو چرا این نقاشی خوبه.» جینی سعی می‌کرد آنچه را که در ذهن داشت به زبان بیاورد و بگوید آن نقاشی چگونه او را تحت تاثیر قرار داده است. سعی کرد بگوید نوعی نقاشی هست که هر که را می‌شناخت به آن سبک نقاشی می‌کرد: به سنت هنرهای زیبای اروپایی، و بخش داستان‌سرایی وجود خودش هم چنین بود، دربار‌ه‌ی سیاهی و جامعه‌ی سیاهان بود و تجربیات خودش.

آقای چالمرز با جدیت گوش داد و به تایید سر تکان داد.

وقتی حرف‌های جینی تمام شد او گفت: «پس فکر می‌کنی یک سیاه‌پوست متفاوت از سفیدها نقاشی می‌کشد؟»

این سوالی خودش بود که حالا از خود او پرسیده می‌شد. اما در برابر آن نقاشی‌ها بالاخره دید که دارد به یک پاسخ می‌رسد.

«نه... روش گذاشتن رنگ بر بوم در همه یک جوره. حتی روش دیدن شون هم یکیه - شاید قاعده‌ی پرسپکتیو - کشیدن شون هم شبیه

باشه. اما... هیچ نقاشی‌ای رو درست مثل خودش نمی‌بینم. شاید باید ببینم، نمی‌دونم. اما وقتی به یک نقاشی نگاه می‌کنیم چیزی که حس می‌کنیم و بهش فکر می‌کنیم... خوب، این بخشی از چگونه دیدن ماست، مگه نه؟ با هرچی که از قبل می‌دونیم بهش نگاه می‌کنیم. و نمی‌تونیم اون رو نادیده بگیریم، چون بخشی از ماست.»

«ادامه بده.»

«خوب، وقتی این رو دیدم فوری ویسلر به ذهنم اومد. می‌دونید، ترکیب سیاه و خاکستری. و این بخشی از تجربه‌ی من از این نقاشیه. این واقعیت که بخشی از یک سنت اروپاییه. این هم به همون زبون صحبت می‌کنه. اما در عین حال... اون علامت رو روی دیوار می‌بینی؟ اون مرد با گچ روی دیوار اون رو کشیده.»

«چی هست؟»

«علامت ارزولی.»

به مرد نگاه کرد، اما او منظورش را نفهمید. توضیح داد، بعد گفت: «و این هم مهمه. چون نمی‌دونم این مرد، سرهنگ پل، چه کرده، اما یکی از چیزهایی که می‌تونه نجاتش بده... عشقه. فکر کنم معنیش همینه. اما از طرفی اونجاس تا برای کسانی که می‌شناسندش مثل یک سمبل مخفی باشه. و دونستن این نکته که با وودوو ارتباط داره...»

سعی کرد راهی پیدا کند تا به ابتدای صحبت‌اش برگردد. «خوب، من نمی‌تونم همه‌ی چیزهایی رو که می‌دونم فراموش کنم و به یک نقاشی فقط از دیدگاه رنگ و فرم نگاه کنم. پس باید اونارو بپذیرم و نقاشی رو علاوه بر چشم با ذهن هم ببینم، و اگه ذهنم بدون که هنرمند سیاه‌پوست بوده... پس شاید تفاوتی بین هنر سیاه و هنر سفید وجود داشته باشه. منظورم اینه که اگه به شخص سیاه‌پوست نشون بده که به سیاستمدار سیاه فاسده، پس لااقل می‌دونیم که این حرف از سر نژادپرستی گفته نشده. اما

اگه به سفیدپوست این رو بگه... نمی‌شه مطمئن شد. مگه این که اون آدم رو بشناسی. انگار خیلی واضح حرف نمی‌زنم...»

آقای چالمرز داشت به دقت و با چهره‌ای اخم‌آلود گوش می‌داد.

«تو کجا تحصیل می‌کنی؟»

«اوه...» جینی سرخ شد. «هنوز توی مدرسه‌م. گفتم به دانشجو هستم،

اما... محصل مدرسه‌م.»

«می‌خواهی چکار کنی؟»

«به دانشکده‌ی هنر برم و نقاشی کنم.»

«به نظرت چرا بابتیست این نقاشی رو کشیده؟ تا حرفی درباره‌ی این

مرد، سرهنگ پل، زده باشه؟»

«بله... اما فقط همین نیست. به نظرم هدف اصلی اون این بوده که

می‌خواسته ببینه وقتی اون قرمز و زرد رو در کنار هم قرار می‌ده چه اتفاقی می‌افته. لااقل اگه من بودم این اولین انگیزه‌م بود. بعضی جزئیات فنی

کوچک مثل این. و فرم مرد در حال افتادن... می‌دونین، چون هیچ سایه‌ای نداره نمی‌تونین بدونین نسبت به کف اتاق در چه موقعیتی قرار داره. به

نظر میاد در فضا شناوره. اما اگه به موقعیت میز و پایه‌ی صندلی توجه کنین متوجه می‌شین که نقاش از نظر فنی کارش رو درست انجام داده - پای اون

روی سطح فرش یا چیز دیگه‌ای نیست. نقاش فقط هیچ نشونه‌ای به ما نداده. انجام این کار به طرز شگفت‌انگیزی سخته، ولی اون بدون هیچ

جارو و جنجالی این کار رو انجام داده. واقعاً... اوه، من، شگفت‌زده شدم. واقعاً عالیه.»

بغض‌اش گرفته بود و باید سکوت می‌کرد. در کنار آن مرد اصلاً معذب

نیود. انگار او بخشی از دنیایش بود، دنیای هنر.

به بقیه‌ی نقاشی‌ها نگاه کرد، آب دهان‌اش را قورت داد بلکه بتواند

دوباره حرف بزند.

«اینا نقاشی‌های انتخابات هستند؟ خدایا، چه اتفاقی افتاده بوده؟»
مرد گفت: «همه چیز خراب شد. بعد از سال‌ها دیکتاتوری شاید ایجاد دموکراسی کار سختی باشد.»

نگاه کردن به آن نقاشی‌ها ناراحت‌کننده بود: مردی در یکی از خیابان‌های هایتی مثله شده و روی خاک افتاده بود، نیمی از خون‌اش در آفتاب داغ خشکیده بود؛ کودکی مرده در یک درگاهی کز کرده بود؛ مردی خندان با عینک دودی داشت با مسلسل به داخل کلیسایی شلوغ تیراندازی می‌کرد. همه به سرعت و با رنگ‌هایی تند نقاشی شده بود، اما جینی در هر کدام اعتماد به نفسی ناشی از مهارت فنی را می‌دید: هنرمند دقیقاً می‌دانست اعضا و جوارح چگونه به هم مرتبط می‌شوند، سایه‌ها چگونه می‌افتند، پرسپکتیو یک خیابان شیب‌دار چگونه کارآیی دارد، بنابراین هیچ درنگی بین دیدن و نقاشی کردن نداشت. حتی یک لحظه تردید. در آنها حالتی بی‌رحمانه هم دیده می‌شد. نگاهی خیره و خشونت‌بار، مثل نگاه یک پرنده‌ی شکاری.

نقاشی کوچکی از یک منظره بود که در سری نقاشی‌های انتخابات قرار نداشت، اما همان کیفیت خشونت‌بار را داشت: کشتزارهایی سبز و کم‌پشت در حاشیه‌ی رودی زرد و قهوه‌ای و آرام. از یک سو پل چوبی باریکی بر روی آب قرار داشت، اما به آن سو نمی‌رسید چون در نیمه فرو ریخته بود. از آن قامت چوبی و بدقواره تنها اثری نصفه نیمه بر آب مانده بود.

جینی با تعجب با خود گفت: «یک پل شکسته.» بعد صدایی دیگر از جلوی گالری آمد. اولین مهمان‌ها داشتند می‌آمدند.
با عجله برگشت تا کمک کند. کمی بعد داشت شراب می‌ریخت، کت‌ها را آویزان می‌کرد و به آنها کاتالوگ می‌داد انگار که کارمند آنجا بود. چگونه می‌شد اگر او هم روزی چنین نمایشگاهی برگزار می‌کرد، و به او

احترام می‌گذاشتند و از او حرف می‌زدند و آثارش را می‌خریدند؟ اما به خوبی خودکار نبود. بهترین قسمت‌اش همین بود. خیلی چیزها بود که یاد بگیرد.

و مدام فکر می‌کرد: پس اون کی می‌اد؟ چه شکلیه؟ من رو می‌شناسه؟
حوالی ساعت هشت بین کسانی که نزدیک در ایستاده بودند جنب و جوشی افتاد و ناگهان او آمد.

کوتاه‌تر از آن بود که جینی انتظار داشت و رگه‌هایی خاکستری در موهایش دیده می‌شد، هر چند چهره‌ای بی‌چین و چروک داشت. همان چهره‌ی توی عکس جینی بود، در این شکلی نبود، اما قوی‌تر، سردتر و جدی‌تر. حالا داشت لبخند می‌زد و با پل چالمرز و بعضی مهمان‌ها صحبت می‌کرد، یک گیلان شراب گرفت و هر چند حالتی شاد و دوستانه داشت نمی‌شد او را با کلمه‌ای مثل «جذاب» توصیف کرد؛ خیلی قوی‌تر از آن بود. لباسی به تن داشت که شبیه یک کت و دامن ابریشمی کرم رنگ و گران قیمت بود، و گردن‌بندی از مهره‌های سنگین و شفاف به گردن داشت. آیا آنها به هم شبیه بودند؟ کسی متوجه شده بود؟

جینی در حالی که سعی می‌کرد خیره نشود به مهمان‌ها می‌رسید، شراب باز می‌کرد، بشقاب‌های کثیف را جمع می‌کرد و صحبت می‌کرد. حدود چهل نفر آنجا بودند، سفید و سیاه، با ظاهری آراسته و هنرمندانه، و حرف زدن با آنها کار دشواری نبود؛ ظاهراً همه قبول کرده بودند که چون او آنجاست پس متعلق به آنجاست.

جینی هر لحظه حواس‌اش بود که مادرش کجاست، با چه کسی دارد حرف می‌زند و به کجا نگاه می‌کند. وقتی بالاخره مادرش راهی تالار بزرگ شد جینی دنبال‌اش رفت و در همان حال قوت قلب و شجاعت صحبت کردن با او را پیدا کرد.

«اِه... خانم باپتیست، می‌تونم سوالی ازتون بکنم؟ چرا اون مردی که

توی اون نقاشیه داره نشونه‌ی ارزولی رو روی دیوار می‌کشه؟»

«اوه، تو این رو می‌دونی؟ وودوو بلدی؟»

با لهجه‌ای امریکایی حرف می‌زد، اما کلمه‌ی وودوو را مثل واوداو تلفظ کرد، انگار که فرانسوی باشد.

«خب، یه خرده. فقط تا حدی که یکی بهم گفته. درست گفتم؟ همونه؟»

«بله، خودشه. اما نمی‌دونم چرا این کار رو می‌کنه. نباید اون رو روی دیوار کشید؛ یه نشونه‌ی مقدسه؛ بهتره اون رو موقع غذا روی زمین بکشه. به نظرم اون هم مثل من نمی‌دونه داره چکار می‌کنه.»

«سرهنگ پل کی بوده؟»

«یه افسر ارتش. امریکایی‌ها می‌خواستن اون رو تحویل بگیرن تا به جرم مبادله‌ی مواد مخدر محاکمه بشه، اما اون در ارتش هماینتی آدم محبوبی بود. یه نفر با سوپ کدو اون رو مسموم کرد.»

«به نظرم عالیه.»

«ممنون...»

بعد خواست برگردد تا با دو نفر دیگر که در سمت دیگرش منتظر صحبت کردن با او بودند حرف بزند که جینی با نومی‌دی گفت: «بیخشید...»

می‌تونم یه چیزی رو نشونتون بدم؟»

او برگشت. «باشه. چی هست؟»

«اون... می‌شه یه دقیقه بیاین توی دفتر؟ اونجاس...»

به نرمی شانه بالا انداخت، حالتی بی‌اعتنا داشت، اما دنبال جینی از در بیرون رفت، از راهروی خنک و نخودی رنگ گذشت و به دفتر گالری رفت. جینی با دست‌هایی لرزان و ناشیانه کوله‌پشتی را باز کرد. از حضور زنی که در آن اتاق کوچک با او بود دستپاچه شده بود، از لباس‌های گران‌قیمت‌اش، از لهجه‌ی امریکایی‌اش و از رفتار جدی‌اش؛ همه‌ی این‌ها

باعث می‌شد جینی احساس حقارت، بی‌اهمیتی و اُمُل بودن بکند.

عکس را که در قاب چرمی‌اش بود پیدا کرد، عکس مادرش را، و آن را بالا گرفت.

مادرش گفت: «این...» بعد ساکت شد. در حینی که به عکس جوانی خودش نگاه می‌کرد چشم‌هایش می‌درخشید. بعد با لحنی تند گفت: «این رو از کجا آوردی؟»

جینی به زحمت گفت: «این... مادرمه. شماین. همیشه این رو داشته‌م.»

مادرش نگاهی کوتاه به او کرد، بعد دوباره به عکس نگاه کرد و روی‌اش را برگرداند.

گفت: «اشتباه می‌کنی.»

«نه! اشتباه نمی‌کنم! پدر همیشه حرف شما رو می‌زد. فکر می‌کردیم شما مرده‌ین.»

اما آنی‌یل باپتیست سرش را به علامت نفی تکان داد.

«این هیچ ربطی به من نداره. اشتباه شده. من یه نقاشم، مادر نیستم. بیخشید، باید برم به بقیه‌ی مهمونا برسم...»

«اوه، خواهش می‌کنم - اشتباه نشده - باید گوش کنین. من دخترتون هستم.»

مادرش کنار در بود. جینی هنوز با استیصال عکس را بالا گرفته بود.

«نمی‌دونم چه منظوری داری. فقط می‌تونم بگم اشتباه می‌کنی.»

داشت دستگیره‌ی در را می‌چرخاند، نزدیک بود در را باز کند. جینی سه چهار قدم به طرف او دوید، اما قبل از آن که لمس‌اش کند ایستاد، به خاطر رعایت ادب، و آن چشم‌های سرد و رفتار جدی و باوقار.

«فقط بهم بگین... گوش کنین، قول می‌دم اذیت‌تون نکنم. قسم می‌خورم از همین جا برم و دیگه هرگز نبینمتون، دیگه حتی اسمم رو هم

نمی شنوین - اما فقط بهم بگین، محض رضای خدا: واقعیت داره یا نه؟ شما مادرم هستین؟»

زن نگاه‌اش را برگرداند. دست‌هایش روی دستگیره‌ی در، قوی، چهارگوش، با لکه‌های پاک‌نشدنی رنگ در حاشیه‌ی ناخن‌ها تنها چیزی بود که در او پرزرق و برق و آلامد نبود. جینی چشم‌هایش را به پایین چرخاند و به آن دست نگاه کرد؛ تنها جایی بود که می‌شد با آن تماس برقرار کرد.

دست‌اش را دراز کرد تا لمس‌اش کنند. مادرش گذاشت جینی دست‌اش را روی دست او بگذارد، اما واکنشی نشان نداد، نه دست او را گرفت و نه دست خودش را پس کشید، و بعد از یکی دو ثانیه دست‌اش را عقب کشید.

مادرش گفت: «اسمت چیه؟»

«جینی هاوارد.» زمزمه‌ای گرفته بود که از گلوی بغض کرده‌اش درآمد.

«به نقاشی علاقه داری؟»

«تنها چیزیه که...»

«تنها چیز زندگی نیست. حتی مهم‌ترین چیز هم نیست.»

جینی هنوز نمی‌توانست درست صحبت کند. «چه... چه چیز

مهم‌ترینه؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

بعد آنی‌یل باپتیست به آرامی برگشت و در را باز کرد.

گفت: «نقاشی مهم‌ترین چیز نیست، اما تا وقتی مهم‌ترین چیز رو

نفهمیدی برات مهم‌ترینه.»

جینی دوباره دست‌اش را دراز کرد.

«خواهش می‌کنم! جواب سوالم رو ندادین! شما نمی‌تونین... نباید...»

اما زن در حال بیرون رفتن از اتاق بود، و بعد کاملاً بیرون رفت. به او

پشت کرده بود. نور ملایم رشته‌ی نئون که در راهروی باریک بالای سرش بود حالت سرهنگ پل در حال مرگ را به او می‌داد - بی‌وزن، بدون حالتی ثابت، شناور یا در حال غرق اما دور از دسترس آدم‌ها. بدون نگاه کردن به پشت سر در گالری را باز کرد و به آنجا رفت.

جینی در درگاهی دفتر تنها ماند. به زحمت خود را نگه داشته بود، مثل کسی که سعی داشت مانع ریختن محتوی لیوانی سرپر شود، به داخل دفستر برگشت، عکس را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت، ژاکت را روی شانه‌هایش انداخت و از در عقب وارد حیاطی کوچک شد و سپس وارد خیابان و شهر شد.

فصل پانزدهم

ترکیب بندی صورتی و زرد

بیست و چهار ساعت بعد جینی از اتوبوسی دز پورتافون پیاده شد و به خشکی و با بی اعتنایی در شهر به راه افتاد و به سمت یک ردیف خانه‌ی سازمانی در کنار کارخانه مبل‌مان‌سازی آقای آلستون رفت و جلوی در یکی از خانه‌ها ایستاد.

بیشتر خانه‌ها را به مستاجرهای فروخته بودند؛ جلوی خانه‌ها نمای سنگی، ایوان‌هایی به سبک خانه‌های مزارع یا پنجره‌هایی با شیشه‌های لوزی شکل و فانتزی داشت. اما آن یک خانه این طور نبود. قاب پنجره‌ها نیاز به رنگ داشت و باغچه پر از علف‌های هرز و بلند بود. آنجا خانه‌ی جوشیکاگو بود، و جینی می‌خواست کاپشن او را پس بدهد.

در ساعات اولیه‌ی همان روز این تصمیم را گرفته بود، روی نیمکتی در نزدیکی ایستگاهی در لیورپول، در همان لحظه‌ای که چراغ خیابان با اولین نشانه‌های نورافشانی خورشید پنهان کم نور شده بود. تمام شب را در خیابان‌ها گشته بود، نقشه‌ها کشیده و بالاخره به خیلی چیزها پی برده بود و حالا کم کم داشت همه چیز را به وضوح می‌دید.

و همان طور که می‌دانست هر چیز بهایی داشت. و بهای این کار این بود که کاپشن را پس بدهد و عذرخواهی کند.

پس اولین کاری که آن روز صبح کرد این بود که از لیورپول به هلن تلفن بزند و آدرس جو را بگیرد، بدون آن که دلیل اش را توضیح بدهد. نه به پدر تلفن زده و نه رابرت را پیدا کرده بود. در مورد خیلی چیزها احساس گناه می کرد، اما یکی یکی، و این یکی اول از همه بود.

در حیاط را با فشار باز کرد و از راه ماشین روی ترک برداشته به سمت در جلوی خانه رفت. زنگ در کار نمی کرد، پس در زد، و فوری صدای فریادی لرزان از داخل خانه بلند شد، مثل صدای یک کودک دیوانه. جینی از ترس یک قدم عقب رفت.

بعد صدای بم جو آمد که به زبان ولزی چیزی گفت، و کلیدی در قفل چرخید و در باز شد.

تا آنجا که حالات اندوهگین چهره‌ی جو اجازه می داد حالت چهره اش متعجب شد. قبل از آن که عصبانی شود جینی گفت: «کاپشن تون رو پس آورده‌م. چیزی نیست. خرابش نکرده‌م، سالمه. اینجا توی کوله پشتیمه. فقط چند روز لازم داشتم. متاسفم که اون طوری بردمش. می تونم...»
به تته پته افتاد و مکث کرد، چون پشت سر جو هیکل دیگری را دید، چیزی که از دل یک کابوس بیرون آمده بود: یک جسد، یک هیولا، ملبس به لباس مردگان، با دهانی باز و چشمانی خیره و گود رفته. آستین جو را گرفته بود و مویه می کرد، جو برگشت و به زبان ولزی گفت: «چیزی نیست، مادر، نگران نباش.»

مادر؟ جو مادر داشت؟ جینی فقط خیره شده بود. بعد جو رو کرد به او، و جینی با دستپاچگی گفت: «ببین، من متاسفم که اذیت تون کردم، اما واقعاً باید سوالی از تون بکنم. می تونم پیام تو؟ زیاد طول نمی کشه، قول می دم...»

جو چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «همین جا بمون.»

دوباره در را بست و جینی صدای آنها را شنید که به پشت خانه

می رفتند. یک دقیقه بعد در دوباره باز شد و جینی وارد خانه شد که بوی غذای سرخ کرده، دود سیگار، لباس نشسته و بوهای بدتر می داد.

مادر جو روی کاناپه‌ی کتیف و پاره‌ای نشسته بود و یک کوسن را محکم بغل کرده بود انگار که یک بچه باشد. غیر از یک لباس خواب نایلونی صورتی هیچ پوشیده بود، جلوی آن لکه‌ی غذا بود و یک جفت دمپایی زرد گارفیلد پوشیده بود. موهایش مثل پارچه‌ی ژنده‌ی خاکستری رنگی از سر استخوانی اش آویزان بود؛ بی دندان و خرفت بود و جینی از او می ترسید.

جو به زبان ولزی گفت: «چیزی نیست، مادر. کاری به تو نداره. دختر کوچولو اومده جو رو ببینه. کاری به مادر نداره. نگران نباش.»

سر جینی گیج می رفت. کاپشن را از کوله پشتی بیرون کشید و بی آن که حرفی بزند آن را جلو گرفت، جو آن را گرفت و همان جا پوشیدش.
گفت: «خب؟»

جینی گفت: «می خوام درباره‌ی کسی بپرسم. تونی هاوارد.»
دهان جو از تعجب باز شد. نفس اش بسند آمده بود و نمی توانست حرف بزند.

جینی ادامه داد: «شما به بنی گفته بودین که زندان بوده، مگه نه؟»
«آره.»

«از کجا می دونستین؟»

«چون اونجا دیدمش. خدای من، تو... تونی هاوارد... اصلاً حدس نزدم...»

«چی...؟» دهان جینی خشک شده بود. به پیرزن که روی کاناپه نشسته بود نگاه کرد. «مادرتون انگلیسی بلده؟»

«به کلمه هم نمی فهمه. چی رو می خوای بدونی؟»

«برای چی توی زندان بود؟»

جو گفت: «برای دزدیدن تو. برای همین.»

«چی؟»

«تو رو از جایی دزدید و فرار کرد. همه‌ی روزنامه‌ها نوشتن. توی زندان همه فکر می‌کردن اون کاره‌س، تا این که جوایشون رو داد و اونا واقعیت رو فهمیدن.»

«یعنی چی؟»

«یعنی فکر می‌کردن از اون آدماییه که بچه‌ها رو آزار می‌دن. فکر می‌کردن یکی از اوناس. اما بعد معلوم شد که بچه‌ی خودش بوده و مسئله‌ی بدی در میون نبوده، بعد اوضاع رو به راه شد. می‌دونی، زندونیا از این جور آدم‌ها بدشون میاد. اگه بتونن اونارو می‌کشن. بهتره از خودش بررسی نه از من. راستی چرا کاپشن کوفتی من رو با خودت بردی؟»

«چون... اوه، خیلی پیچیده‌س. نمی‌تونم...»

«منظورت چیه؟ فکر کردی من کودنم؟ فکر کردی من احمقم؟»

پشت سر جو مادر پیرش که خشم او را حس کرده بود به جلو و عقب حرکت می‌کرد و با دهان باز مویه می‌کرد. جینی از یکی به دیگری نگاه کرد.

«نه، این نیست - صادقانه می‌گم - فکر می‌کردم از پل شکسته اون رو برداشتن و...»

«چی؟ پل شکسته؟ این دیگه چیه؟»

جینی چشم‌هایش را بست. «اشتباه بود. داستانی درباره‌ی یه تصادف ماشین و کسی که کاپشنی رو از یه ماشین می‌دزده، و... فکر کردم این همون کاپشنه. بنابراین می‌خواستم اون رو برگردونم و... همین. اما اشتباه کرده بودم، حالا مطمئنم. کلاً اشتباه کرده بودم. متاسفم. نباید می‌بردمش.»

جو گفت: «من این کاپشن رو خریده‌م. ندزدیدمش.»

جینی در این فکر بود که آیا درباره‌ی اندی و این که چرا جو او را

تعقیب می‌کند و این که چرا اندی در بازار مکاره آن پول را داد بپرسد؛ اما تا همان‌جا از نزدیکی به او و بوهایی که در خانه می‌آمد احساس تهوع می‌کرد، و تازه هر کاری که اندی با جو داشت مخفیانه و شخصی بود. و اندی همیشه می‌دانست چطور مراقب خودش باشد.

مادر جو داشت چیزی با صدای بلند و لرزان می‌گفت. جینی زیاد نفهمید، اما کلمه‌ی سیاه را تشخیص داد. انگار راه‌گریزی نبود. یعنی همه‌ی مردم دیوانه شده بودند؟ این پیرزن هم نسخه‌ی مشابه مادر بزرگ بود، کمی پریشان‌تر از او، اما از نظر اصولی مثل او.

برگشت که برود و شنید که جو به زبان ولزی گفت: «نگران نباش مادر. آسیبی به تو نمی‌رسونه. اون یه دوسته، دوست جو، اومده تا کاپشن جو رو پس بده، دختر مهربونیه، نگران نباش. یه دقیقه دیگه می‌برمت به رختخواب تا دوباره خوشحال بشی. یه کم کاکائو بخور. نگران نباش، بیای...»

جینی بی‌صدا به سمت در جلو رفت و خارج شد. رفتار ملایم جو با مادر آشفته حالش برای او تعجب‌آورتر از اطلاعات جدیدی بود که درباره‌ی پدرش به دست آورده بود. واقعاً شرم‌آور بود. چرا غیر از جوشیکاگو همه این قدر بد با خانواده‌شان رفتار می‌کردند؟

اما جینی و سوسه شد نقاشی مادر جو را بکشید. مثل تصویری که ویسلر از مادر خود کشیده بود: ترکیب‌بندی تصنعی، رنگ‌های سرد، اما به جای بانوی سالخورده و باوقاری که کلاه و پیش‌بند سفید پوشیده بود، این موجود کثیف و بیمار لباس خوابی نایلونی بر تن داشت، گوشت تن‌اش آویزان بود و پاهای ورم کرده‌اش از کناره‌های دمپایی‌های زرد و ارزان‌قیمت‌اش بیرون زده بود.

برای کشیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ‌اش: پدر بزرگ مردی با نگاه گریزان بود. مادر بزرگ حالتی جن‌زده داشت. نیاز به کشیدن آنها بر کاغذ در

وجودش پر می‌زد؛ در اولین فرصت آنها را می‌کشید... و جو، با آن هیکل درشت و حسالات هیولایی، پوست چرب و مهربانی بی‌پایانی در چشمانش... چطور می‌شد مهربانی را کشید؟ چه شکلی بود؟ چه رنگی؟ به رامبراند نگاه کن. یاد بگیر.

باید یک تلفن دیگر هم می‌زد. در بندر یک باجه‌ی تلفن پیدا کرد، کارت تلفن‌اش را در جایگاه مربوطه فرو کرد و شماره گرفت. با اولین زنگ گوشی برداشته شد.

«پدر؟»

«جینی - کدوم جهنمی هستی؟»

«توی پورتافون. دارم میام خونه. رابرت...»

«بله، رابرت اینجاس. تو کجایی؟»

«توی بندر. به اتوبوس میاد...»

«میام دنبالت. این طوری سریع تره.»

«باید با هم صحبت کنیم، پدر.»

«می‌دونم. می‌دونم...»

«توی کافه‌ی دیوی جونز منتظر می‌مونم، باشه؟»

«تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسم.»

«پدر، می‌تونم با رابرت حرف بزنم؟ اونجاس؟»

«آره، اینجاس. می‌بینمت.»

«جینی؟»

«رابرت... اون رفت؟»

«نه، هنوز... بله، صدای درِ خونه اومد. تو کجا رفتی؟ کجا بودی؟»

«اوه، رابرت، متاسفم که رفتم و تو رو تنها گذاشتم. خیلی ناراحت

بودم... تو چکار کردی؟ اونجا نموندی؟»

«نه، زیاد نموندم. مادربزرگ گریه می‌کرد و با مشت خودش رو می‌زد.

همچین چیزی ندیده بودم - پدربزرگ هم... بدجوری ترسیده بود؛ وحشت‌زده بود. ده پوند به من داد. اون... درست بعد از این که تو رفتی، من رو توی اتاق صدا زد و در حینی که مادربزرگ داشت توی حال گریه می‌کرد اون پول رو به من داد و گفت برای هر دوی ماس...»

«من نمی‌خوامش.»

«خب، هر جور میلته. این تنها چیزی بود که به فکرش رسید... اما گفت

مادرت زنده‌س. برای همین... اون مزخرفات نژادپرستانه...؟»

«آره. اون زنده‌س. من دیدمش، رابرت. دیشب دیدمش.»

«چی؟ کجا؟ چی شد؟»

تمام اتفاقاتی را که افتاده بود برای رابرت تعریف کرد و دید که دارد با خود می‌گوید: درست، اون برادرمه. می‌تونم اینا رو بهش بگم، اون درک می‌کنه.

به پایان ماجرا رسید و گفت: «بعد... می‌گشتم و فکر می‌کردم. احمقانه‌س. تمام عمر دنبال مادرم بودم، بعد که پیدااش کردم این طوری شد. هیچ احساسی ندارم. فکر می‌کردم خیلی خوشحال می‌شم، فکر می‌کردم همه چیز عالی می‌شه... اما نشد. هیچی عوض نشد. خب، نقاشی‌هاش رو دیدم، و این مهم بود...»

«خوب بودن؟»

«اونا... اوه، خدای من، آره. اون به هنرمند واقعه. در این شکی نیست. اما منظورم دیدن اونا بود. می‌دونم باید چطور نقاشی کنم. نه به این خاطر که اون مادرمه، چون اونا... نمی‌تونم توضیح بدم. اما به‌عنوان مادر، فراموشش کن. و فهمیدم چرا پدر توی زندان بوده. من رو دزدیده بوده. شاید از اون راهبه‌ها. لاف‌ل این حرفی بود که جوشیکاگو زد.»

«تو با جوشیکاگو حرف زدی؟»

«تازه پیشش بودم. رابرت، اون با مادرش خیلی مهربون بود... ازش

مراقبت می‌کنه. نمی‌دونستم؛ مطمئنم هیچ‌کس نمی‌دونه. اون پیر و ناتوانه، نمی‌تونه خودش غذا بخوره یا کاری کنه، و جو اونجاس و بهش محبت می‌کنه... خدایا، احمقانه‌س؛ فکرش رو که می‌کنم گریه‌م می‌گیره...»
در حینی که او داشت خودش را جمع و جور می‌کرد رابرت ساکت بود.

جینی گفت: «تو کی برگشتی؟ به پدر چی گفتی؟»

«دیشب بهش تلفن کردم. بهش گفتم کجا بودیم. شب رو پیش یکی که می‌شناختم در نزدیکی لیورپول موندم و امروز صبح اول وقت برگشتم. فکر می‌کردم عصبانی باشه، اما فقط نگران بود.»

«خب... رابرت؟»

«چی؟»

«معذرت می‌خوام.»

«برای چی؟»

«برای اون دعوایی که کردیم. به خاطر حرف‌هایی که بهت زدم.»

«لذت بردی، درسته؟»

«دیگه اعتقادی بهش ندارم. اون موقع هم منظوری نداشتم.»

«من هم همین‌طور.»

«اون قدر درگیر مسائل خودم بودم که نمی‌تونستم...»

«آره. خب، فکر می‌کردم ما... وقتی اونجا توی خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ بودیم...»

«اون موقع همدیگه رو درک می‌کردیم. آره. درسته.»

«اما عجب زوجی هستن... مادربزرگ دیوونه‌س، نه؟ عقلش رو از دست داده؟»

«آره. حتماً خل شده. و تمام اون ماجرای آرتور و کیتی... تو کیتی رو

یادته؟»

«آره. ازش متنفر بودم. فکر کنم آرتور خودش به تنهایی بار احساسی این ماجرا رو به دوش کشیده بود... کیتی مثل سنگ سخت بود.»
«آرتور و پدربزرگ. خیلی عجیبه. و وقتی از پدر و مادر من حرف می‌زد - انگار کسی قبلاً چنین کاری نکرده بوده، انگار آخر دنیا بوده...»
«آخر دنیا ی اونا. آره، درسته. و دیدی مادربزرگ چطور نگاهش کرد...»

جینی گفت: «این رو از بسجگی یادمه. بهت گفتم که یه بار دیدم مادربزرگ اون رو زد، همون وقتی که من پیششون بودم. از پشت پنجره‌ی آشپزخونه دیدم. خب، فقط یادم بود که مادربزرگ درست همون‌طوری نگاهش کرد. اگه چاقو داشت، قسم می‌خورم ازش استفاده می‌کرد. خیلی واضح یادمه، پدربزرگ فقط دست اون رو گرفت و گفت: هیس، محض رضای خدا. اگه می‌دونست که اون قصد جونش رو کرده ازش می‌خواست بی‌صدا این کار رو بکنه تا مزاحم همسایه‌ها نشن.»

«آره، و روی زمین روزنامه می‌انداخت تا خون زمین رو کثیف نکنه.»
یک لحظه هر دو ساکت شدند.

جینی گفت: «واقعاً عجیبه که پدر این قدر با اونا فرق داره.»

«می‌خوای راجع به اون ماجرای آدم‌ربایی ازش سوال کنی؟»

«حتماً. می‌خوام قبل از رسیدن به خونه همه چی رو ازش بپرسم.»

جدی می‌گم. وگرنه دیگه باهاش کاری ندارم.»

کمی بیشتر صحبت کردند، اما دیگر حرف‌ها مهم نبود؛ همین که مثل دوست با هم حرف می‌زدند کافی بود. خداحافظی کردند و جینی رفت تا در کافه‌ی دیوی جونز قهوه بخورد، ذره ذره آن را می‌چشید، به پارکینگ نگاه می‌کرد تا آن که فولکس گلف پدرش را دید که داشت از دور می‌آمد. کوله‌پشتی را به دوش انداخت و بیرون رفت تا او را ببیند.

فصل شانزدهم

سال‌های طلایی، بخش دوم

«سلام پدر.»

«سلام جینی.»

جینی کمر بند ایمنی را بست و در جینی که پدر دنده عوض کرد و اتومبیل را به حرکت درآورد کوله‌پشتی را بین پاهایش گذاشت. چه خوب که هوا گرم بود؛ وگرنه نبود کاپشن را حس می‌کرد.

در جینی که از پل عوارضی گذشتند و در جاده‌ی ساحلی به راه‌شان ادامه دادند پدر ساکت کنار او نشسته بود. ماه تابان بر تپه‌های سمت چپ‌شان و تپه‌های شنی بی‌انتهای در سمت راست‌شان می‌تابید. جینی فهمید که باید او اول صحبت کند، اما در همان لحظه که این فکر را کرد در کمال تعجب اش پدر گفت: «رابرت گفت پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ رفته بودین. چه اتفاقی افتاد؟ خیلی شوکه شدین؟»

«پدر... من مامان رو دیدم. دیشب باهاش حرف هم زدم. این همه وقت می‌دونستین که اون زنده‌س، مگه نه؟»

سکوت. نیم‌رخ پدر در نور ضعیفی که از جاده منعکس می‌شد نمایان بود و جینی بی‌رحمانه به او خیره شده بود، شاید ضعف، تزلزل یا شباهتی بین او و آن آدم‌های تیره‌روز چستر ببیند. اما هیچ ندید. او کاملاً با

آنها فرق داشت، و تنها حالتی که در او دیده می شد اندوه بود. سرعت اتومبیل را کم کرد، دنبال جایی گشت تا توقف کند، و بالاخره جلوی مزرعه‌ای که در کنار جاده بود توقف کرد. موتور و چراغ‌ها را خاموش کرد. در اطراف‌شان شب آرام بود؛ بعد شروع کرد به صحبت کردن.

«این کار رو باید سال‌ها پیش می‌کردیم، مگه نه؟ یعنی حرف می‌زدیم. اما همه چیز در این مدت طولانی خوب بود؛ فکر می‌کردم فقط کافیه راجع به مسائل ساده مثل این که غذا چی بخوریم یا تعطیلات رو کجا بگذرونیم حرف بزنیم... اما بالاخره به این نقطه رسیدیم. دلش ساده‌س جینی: ترس. به خاطر ترس این اتفاق افتاد، ترس باعث شد راجع بهش حرف نزنم. این دلیل همه چیز بود.

«من با وحشت بزرگ شدم، جینی. تموم روزهای عمرم رو با وحشت گذروندم تا این که از خونه رفتم، اما هنوز بعضی وقت‌ها می‌ترسم. از چیزهای مختلف می‌ترسم، اما وقتی برچسب خورده باشی...

«چیزی که بیشتر از همه ازش می‌ترسیدم... خب، می‌ترسیدم پدرم من رو بزنه، که می‌زد. اما از این زیاد نمی‌ترسیدم، و البته وقتی بزرگ‌تر شدم کمتر شد. بیشتر می‌ترسیدم مادرم دوستم نداشته باشه. نمی‌تونستم تصور کنم اگه اون دیگه دوستم نداشته باشه چه اتفاقی می‌افته، اما... وحشتناک بود.

«بعضی از اتفاقایی که افتاد...

«فکر کنم یکی از اولین خاطراتی که دارم، اولین چیزی که به یاد میارم، اینه که مادر من رو می‌زد. نه این که سیلی بزنه یا توی سرم بزنه، بلکه بهم در کونی می‌زد، اون هم جلوی همه. فکر کنم سه ساله بودم. توی یک مغازه بود، یک فروشگاه بزرگ، و من یکی از اون نمودارهای قدبچه‌ها رو برداشته بودم و اون رو سرجاش نمی‌گذاشتم. یادم نمیداد چی بود، اما

یادمه مادر با زور شلوارم رو پایین کشید و درست وسط جمعیت با کف دست من رو تنبیه کرد. یادمه که داد می‌زد: «بابا! بابا!» و سرم رو می‌چرخوندم و دنبالش می‌گشتم، هر دو دستم رو دراز کرده بودم، و یادمه که اون کمی دورتر ایستاده بود و سمت دیگه‌ای رو نگاه می‌کرد، هرچند می‌دونستم که صدام رو می‌شنوه. الان همه رو به خاطر میارم، انگار که تازه اتفاق افتاده.

«بعد وقتی شش سالم شد من رو با دختر عمه‌م لوسی^۱ گیر انداخت. لوسی به خرده کوچکت‌تر از من بود، داشتیم توی اتاق خواب بازی می‌کردیم. و مثل همه‌ی بچه‌ها در مورد بدن هم‌دیگه کنجکاو بودیم و داشتیم به شکلی معصومانه خودمون رو مقایسه می‌کردیم که یکهو در باز شد و مادرم وارد شد. و حالت چهره‌ش عوض شد. انگار... انگار در یک لحظه دیوونه شد، در حالتی رو به انفجار.»

مکت کرد. جینی زیر لب گفت: «آره، این حالتش رو دیدیم...»

پدر ادامه داد: «این حالت اون با من موند، نه بدن کوچک لوسی، بلکه وحشت مطلقی که موقع حمله‌ی مادر احساس کردم. به طرف من پرید و من رو که نیمه برهنه بودم قاپید، بعد من رو به حموم برد. یادمه چکار کردم، شاید عجیب به نظر بیاد، اما قسم می‌خورم که واقعیته. دستم رو دور گردنش انداختم و مدام بسوسیدمش و گفتم: دوستت دارم مامان، دوستت دارم.

«می‌دوننی، از ترس. اما فایده نداشت. دست من رو پس زد و من رو توی وان گذاشت، با چنان خشونتی که فکر کردم می‌خواد من رو بکشه. بعد آب داغ رو باز کرد و اون رو روی من گرفت و گفت که کثیفم، از درون و بیرون کثافتم، گفت از من متنفره و حالش به هم می‌خوره، گفت آدم فاسدی هستم و بوی گند می‌دم...»

«اما من دوستش داشتم، می‌دوننی جینی، دوستش داشتم چون مادرم بود، و چون دوستش داشتم فکر کردم حتماً حق با اونه، حتماً حرف‌هایی که می‌زد درست بود. بنابراین مدام تقلا می‌کردم تا خودم رو در برابر آب داغ محفوظ نگه دارم، یادمه امیدوار بودم فکر نکنه تقلا کردن من به این خاطره که دوستش ندارم یا می‌خوام ناراحتش کنم، یادمه آستینش رو گرفته بودم، آستین ژاکت فرمزش رو، و با حق‌وق عذرخواهی می‌کردم و می‌گفتم که متاسفم. اما اون به آستینش که با اشک‌های من خیس شده بود نگاه کرد و اون رو پس کشید، ژاکت رو درآورد و زیر شیر آب کشید تا کثافت‌ها ازش شسته بشه.

«بعد من رو مجبور کرد طبقه‌ی پایین منتظر بمونم، توی اتاق غذاخوری یک گوشه بایستم، هنوز بدون شلوار و شورت، و به عمه مری، خواهر پدرم، تلفن زد. کمی بعد عمه مری آمد تا لوسی رو ببره. از اون به بعد دیگه ندیدمش. خیلی با هم خوب و صمیمی بودیم. یادمه کنار در اتاق غذاخوری ایستاده بودم، امیدوار بودم صدای لوسی رو بشنوم، و نمی‌خواستم به هیچ کدوم از وسایل اتاق دست بزنم مبادا کثیف بشن.

«یک خاطره‌ی دیگه. یک خرس عروسکی داشتم، تنها عروسکی بود که داشتم. بقیه‌ی اسباب‌بازی‌هام - که یک عالمه بودن - ماشین و قطار و تفنگ و جورچین بود. هیچ چیز کم نداشتم، اما هیچ کدوم رو به اندازه‌ی خرس عروسکی دوست نداشتم. همیشه پیش من می‌خوابید تا اینکه... نمی‌دونم کی اتفاق افتاد، اما هیچ وقت یادم نمی‌ره، هیچ وقت. تاروزی که بمیرم.»

آب دهان‌اش را به سختی قورت داد. جینی نمی‌توانست تکان بخورد. پدر فرمان را دودستی و محکم گرفته بود و به جاده‌ی خالی خیره شده بود. ادامه داد:

«یک شب زمستونی بود. از روزنامه‌فروشی نزدیک خونه یک تخته

شکلات بلند کرده بودم. قیلش چنین کاری نکرده بودم و نمی‌دونم چرا اون کار رو کردم، اما توی تاریکی در رختخواب دراز کشیده بودم و داشتم شکلات می‌خوردم، از خودم راضی بودم چون شکلات رو داشتم، و احساس گناه می‌کردم چون می‌دونستم نباید اون کار رو می‌کردم. مدت زیادی بیدار موندم. کم‌کم احساس گناه قوی‌تر شد و غلبه کرد، و بقیه‌ی شکلات رو زیر بالشم قايم کردم و خرس رو بغل کردم.

«بعد شروع کردم به گریه. مادرم که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت صدای من رو شنید و اوامد توی اتاق، صورت شکلاتی‌ام رو دید و بالش رو کنار زد، می‌دونستم چه اتفاقی قراره بیفته، چون چشم‌هاش به خرس برقی زد و اون رو از من گرفت.

«گفت: اون دیگه خرس عروسکی نمی‌خواد. در عوض شکلات می‌خواد. دیگه بزرگ شده. خرسی باید کشته بشه.

«بعد رفت، به سرعت از پله‌ها پایین رفت، من جیغ‌کشان دنبالش رفتم، اما اون از در عقب به دل تاریکی رفت و در رو پشت سرش قفل کرد، و من صدای تکه تکه کردن رو شنیدم. یک تبر کوچک داشتیم که باهاش شاخه‌های کوچک رو خرد می‌کردیم. به در آویزان شده بودم و تقلا می‌کردم اون رو باز کنم، بعد فرار کردم، به اتاق نشیمن دویدم، از ترس هذیان می‌گفتم، نمی‌تونستم نفس بکشم، و خودم رو توی بغل پدر که داشت تلویزیون تماشا می‌کرد انداختم.

«اما اون فقط گفت: نه، نه، برگرد به رختخوابت، پسر خوبی باش. حتی در شرایطی که بودم فهمیدم اون هم ترسیده. بعد به درگاهی نگاه کرد و فوری دست من رو کنار زد، چون مادر اونجا ایستاده بود.

«می‌دوننی، صورتش پر از غم بود. دست‌هاش رو باز کرد و چون این همون چیزی بود که نیاز داشتم به طرفش دویدم و حق‌وق کنان گفتم: ببخشید، ببخشید...»

«من رو به طبقه‌ی بالا برد و به رختخوابم برگردوندم و توضیح داد - هنوز اون صدای آرام و عطری رو که زده بود یادمه - توضیح داد که چطور وقتی دیگه خرس‌های عروسکی رو دوست نداریم باید اونارو کشت. خرسی باید تکه تکه می‌شد و این خیلی غم‌انگیز بود، اما من خرس رو بیشتر از شکلات دوست داشتم. بعد من رو بوسید و دعا کرد خواب‌های خوب ببینم، بعد رفت و در رو بست و من رو توی تاریکی تنها گذاشت. «تا وقتی بمیرم اون تنهایی و مصیبت رو فراموش نمی‌کنم. شاید فکر کنی ازش متنفر شدم، اما احساسات، نمی‌دونم، قابل پیش‌بینی نیست، مگه نه؟ راستش بعد از اون ماجرا از عشق و ترس حالتی ناامیدانه داشتم. به او چسبیده بودم، تمام محبتم رو تار اون می‌کردم. می‌ترسیدم فکر کنه دوستش ندارم.»

«حالا می‌فهمم با من چه کرد، حالا می‌فهمم باعث می‌شد من مدام از اون عذرخواهی کنم که چرا آن قدر که باید دوستش نداشتم... خب، بعضی وقت‌ها می‌تونم برم اونجا و اون رو بکشم. هنوز از خواب می‌پریم، به مرد گنده، هنوز شب‌ها عرق‌آلود از وحشت و خشم و نفرت از خواب می‌پریم. فقط می‌تونم به خاطر این که فکر می‌کنم دیوونه‌س ازش عذرخواهی کنم. اما نمی‌تونم پدر رو ببخشم. هرگز نمی‌بخشمش.»

«خب... بگذریم.»

«خلاصه با این کارها اعتماد به نفس من رو از بین بردن و هیچ وقت بهم یاد ندادن چطور اون رو ترمیم کنم. هرگز فکرش رو هم نکردن. از همون اول طوری با وحشت من رو بار آوردن که نمی‌تونستم از شرش خلاص بشم.»

لحظه‌ای مکث کرد تا دستمالی بیرون بیاورد و چشم‌هایش را پاک کند. جینی می‌خواست او را لمس کند و حرفی بزند، اما احساس درماندگی می‌کرد.

بعد اتفاق غریبی افتاد. پنجره‌ی اتومبیل به خاطر گرما باز بود، و در همان لحظه پدر و جینی متوجه شدند که کسی دارد نگاه‌شان می‌کند، یک حضور. یک صورت داشت از آن سوی دروازه‌ی مزرعه نگاه‌شان می‌کرد - صورت بزرگ و جدی یک گاو.

وقتی آن تنش برطرف شد هر دو خندیدند و با شنیدن خنده‌ی آنها گاو با حالتی عصبی به آهستگی دور شد. پدر از اتومبیل پیاده شد و رفت و به دروازه تکیه داد. جینی به او پیوست و گاو که دوباره کنجکاو شده بود به آرامی برگشت و به آنها خیره شد.

جینی گفت: «فکر می‌کردم شب‌ها اونارو می‌برن توی طویله.»

«اون هم مثل ما داره شب عجیبی رو می‌گذرونه. جینی...»

نگاهش را از او برگردانده بود و صدایش در سکوت شب آرام بود.

گفت: «خوشحالم که به چستر رفتی. باعث شد من این حرف‌ها رو بهت بزنم. تو مثل مادرت هستی.»

«چطور؟»

«اول تصمیم می‌گیری بعد عمل می‌کنی. این کاریه که من باید انجام بدم. باید انجام می‌دادم. من... ازت ممنونم، جینی عزیزم. دارم همه‌ی اینا رو بهت می‌گم چون لیاقت شنیدنش رو داری، و فکر کنم دارم برای خودم هم تشریح می‌کنم... پس حالا می‌دونی چرا با ژانت ازدواج کردم؛ دلیل دیگه‌ای نبود؛ دوستش نداشتم... اما پدر و مادرش - عمو آرتور و خاله کیتی، این طور صداشون می‌زدم - و پدر و مادر خودم از سال‌ها پیش چنین چیزی رو پرورده بودن؛ این که من با ژانت ازدواج کنم، شرکت رو در دست بگیرم و براشون چندتا نوه بیارم. اوه، به زبون نمی‌آوردن، اما از همه‌ی حرفایی که می‌زدن و همه‌ی کارهایی که می‌کردن معلوم بود.»

«جرات نداشتم خلاف اونا حرکت کنم. باور نکردنی به نظر می‌رسید، می‌دونم، به مرد بالغ مثل عروسک از والدینش اطاعت کنه، حتی برخلاف

خواسته‌های خودش. اما اون وحشت طی سال‌ها در من شکل گرفته بود. مقاومت غیرممکن بود، مثل مبارزه در برابر نیروی جاذبه بود. خود ژانت... هیچ وقت نفهمیدم اون چی فکر می‌کرد. دختر از خودراضی، سنگین رنگین و کوتاه فکری بود. شخصیتی کوچک و سخت داشت، بسته و حریص و... این رو می‌دیدم، ولی باز تن به ازدواج دادم. در چه رویایی زندگی می‌کردم! به مرد بالغ که فقط به تایید مادرش فکر می‌کرد. فکر می‌کردم این طور نیست، اما بود. فکر می‌کردم بزرگ شده‌م و فراتر از این حرف‌هام، ولی نبودم.

«پس ازدواج کردیم، بعد با مادرت آشنا شدم. آنی پیل باپتیسست. دانشجوی هنر بود. از خونواده‌ای ظاهراً پولدار. در اون دوران پایاداک دوالیه^۱ کشورش دچار مشکلات سیاسی بود؛ پدر و مادر آنی پیل تبعید شده بودن؛ توی کانادا زندگی می‌کردن، فکر کنم... نمی‌دونم. اون... اول فکر می‌کردم امریکاییه، اما به شدت اهل همبیتی بود. به هنرمند. خونواده‌ی من فکر می‌کردن هنر مال زن‌هاست، یا چپی‌ها یا همجنس‌بازها. اوه، و دروغگوها. اون چیزی رو که در هنر بود نمی‌دیدن، بنابراین فکر می‌کردن هر کس که می‌گه می‌تونه چیزی رو در هنر ببینه دروغ می‌گه. به نظرم من هم همچین نظری داشتم، تا این که با آنی پیل آشنا شدم. می‌دونستم که اون دروغگو نیست. خیلی صادق بود. برای من زیاده از حد صادق بود.

«هرگز کسی مثل اون رو ندیده بودم، هرگز تصور نمی‌کردم کسی مثل اون وجود داشته باشه.

«او اگه قدرتش رو داشتم، اگه اعتماد به نفسم از مدت‌ها پیش از بین نرفته بود، ژانت رو ول می‌کردم و با آنی پیل زندگی می‌کردم. شاید متقاعدش می‌کردم با من ازدواج کنه. اما این کار رو نکردم. وضع بغرنجی

1. Papa Doc Duvalier

بود: ژانت باردار بود، آنی پیل باردار بود... و من جرات نداشتم در این باره به کسی حرفی بزنم تا این که خیلی دیر شد. بعد به ژانت گفتم. می‌تونی عکس‌العملش رو تصور کنی.»

جینی گفت: «اونا بهم گفتن. گفتن که همه چی رو به هم ریخت و خراب کرد.»

پدر به تایید سر تکان داد.

«آنی پیل کاتولیک بود و به هیچ وجه نمی‌تونست جنین رو سقط کنه، خدا رو شکر. اون غیبت زد و رفت توی یه بیمارستان کاتولیک‌ها تا تو رو به دنیا بیاره، بعد... رفت. من رو به خاطر این که ژانت رو ترک نکرده بودم یه خائن قلمداد می‌کرد و نمی‌تونست من رو ببخسه. خودم هم نمی‌تونم خودم رو ببخشم. اگه با آنی پیل زندگی کرده بودم، شاید نمی‌رفت، می‌موند و مادری می‌کرد... نمی‌دونم. نقاشی هم بود. برای اون زندگی می‌کرد. مادر شدن اتفاقی بود که براش افتاد؛ نقاش شدن چیزی بود که براش متولد شده بود. اون... اون تو رو پس نزد، عزیزم، برای این که ترک کرده سرزنش نکن.

«اما اون قدر از من بیزار بود که به راهبه‌ها - راهبه‌هایی که توی اون بیمارستان کار می‌کردن - اسم من رو نگفت. بعد ناپدید شد. نمی‌دونستم کجا رفته، نمی‌دونستم اصلاً تو سالم متولد شدی یا نه، هیچی نمی‌دونستم.

«پس وقتی بالاخره اون نوانخانه‌ای رو که در اون از تو مراقبت می‌کردن پیدا کردم و رفتم به اونا گفتم که پدر تو هستم... خوب، شش ماه گذشته بود. چرا باید یه نوزاد دختر رو به یه غریبه تحویل بدن؟ طبیعتاً این کار رو نکردن، تا این که از همه نظر بررسی کنن. اما فکر می‌کردم اگه ژانت... فکر می‌کردم اگه اون سرپرستی تو رو قبول کنه، اگه تو یه خونه داشته باشی، احتمال این که تو رو به من بدن بیشتر می‌شه. پس رفتم و به اون گفتم.

«هیچ شانس نداشتیم. تنها نتیجه‌ش حمله‌ی عصبی بود. من به اون خیانت کرده بودم، معشوقه داشتم، به معشوقه‌ی سیاه‌پوست، به بچه‌ی کاکاسیاه داشتم - اون این طوری می‌گفت. مستقیم رفت پیش پدر و مادرش و عمو آرتور - هنوز این طور صدش می‌زدم - رفت پیش پدر و مادرم، انگار این قضیه ربطی به اونا داشت، انگار من به بچه‌ی شیطان بودم و اونا باید برای این کار من رو تنبیه می‌کردن... یا انگار من رو خریده بود، به داماد، و من مشکل پیدا کرده بودم و حالا اومده بود تا شکایت کنه...»

«بله، حالا که بهش نگاه می‌کنم، جینی، باور نکردنی به نظر میاد، غیرممکن به نظر میاد که آدمای بزرگسال این طوری رفتار کنن، مثل ژانت و آرتور و کیتی و پدر مادر خودم و حتی خودم، همه رفتارمون مثل... چی بود؟ عروسک خیمه‌شب‌بازی؟ مطمئناً مثل انسان‌ها نبود. من رو احضار کردن، یعنی ازم خواستن برم و توضیح بدم، برم و عذرخواهی کنم، می‌خواستن برم و خودم رو خوار کنم و عذرخواهی کنم.»

«اما نمی‌تونستم چنین چیزی رو تحمل کنم. نمی‌خواستم اون طوری رفتار کنم. به همه‌شون گفتم که تو بچه‌ی منی، که می‌خوام ازت مراقبت کنم و به بقیه‌شون کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دم. ژانت می‌تونست هرچه زودتر از من طلاق بگیره؛ هر چقدر خرجی برای مراقبت از رابرت می‌خواست بهش می‌دادم. من... اون بچه رو نمی‌خواستم، به همون اندازه که ژانت تو رو نمی‌خواست. بعد بیرون اومدم. احساس آزادی می‌کردم. برای اولین بار در زندگیم احساس آزادی می‌کردم. می‌تونی تصور کنی؟»

«بنابراین به تلاشم ادامه دادم تا اداره‌ی خدمات اجتماعی تو رو به من بده. همه‌جور مانعی بود، انواع تست‌ها و سوال‌ها و تردیدها. چون تا اون موقع یک سازمان کاتولیکی از تو مراقبت کرده بود، و چون من با همسرم زندگی نمی‌کردم کار سخت‌تر می‌شد.»

«در نهایت قبول کردن - خدمات اجتماعی و انجمن کاتولیک بین

خودشون و دادگاه و کشیش و اسقف و پاپ و بقیه - که من به تو دسترسی محدود داشته باشم. می‌تونستم در بعضی از آخر هفته‌ها تو رو بگیرم، اما نه بیشتر. تو داشتی بزرگ می‌شدی، کوچولوی من، دو ساله بودی بعد سه ساله شدی، از یه خونه به خونه‌ی دیگه می‌رفتی و دوباره به نوانسخانه برمی‌گشتی... بعد ناگهان این روند متوقف شد. یک آخر هفته رفتم تو رو بگیرم و تو نبود. پیش کس دیگه‌ای بودی. مکان ثابتی برات پیدا کرده بودن.

«تمام جزئیات رو فراموش کرده‌م، اما معلوم شد دلیل این که تو رو به شکل دائم به من نمی‌دادن این بود که یه نفر به خدمات اجتماعی گزارش داده بود که... من سابقه‌ی بداخلاقی و کودک‌آزاری دارم - اون موقع این اصطلاح رو به کار می‌بردن. خدمات اجتماعی در تنگنا قرار گرفته بود. می‌دیدن که تو سالمی، از طرفی نمی‌تونستن این طور شایعات رو نشنیده بگیرن چون ممکن بود واقعیت داشته باشه. پس نمی‌گذاشتن من سرپرستی تو رو بگیرم. باورم نمی‌شد. سعی کردم اسم کسی که این دروغ‌ها رو گفته بود بگیرم، اما معلوم بود که اونا چنین چیزی رو بروز نمی‌دادن.»

«وضع من این بود. یکی تو رو از من دزدیده بود. وقتی آرام شدم و بهش فکر کردم فوری فهمیدم اون کیه.»

جینی به زحمت گفت: «پدر بزرگ؟ مادر بزرگ؟ اونا بودن؟»
«مادرم بود.»

«برای همین من پیش اونا بودم؟»

«درسته. فقط خدا می‌دونه چه فکری توی سرشون بود. درباره‌ی من دروغ گفته بودن و اون احمق‌هایی رو که مسئولیتی داشتن متقاعد کرده بودن که سرپرستی تو رو به اونا بدن. بعد از رفتن من و بعد از این که آرتور و کیتی هم اونا رو ترک کردن، دیگه چیزی براشون نمونه بود. مستاصل

بودن. خب، من دیوونه شدم. به شیوه‌ی بزرگ کردن خودم فکر کردم... و این که می‌خوان تو رو هم همون‌طوری بزرگ کنن... حتی طاقت نداشتم بهش فکر کنم. پس صاف رفتم اونجا و تو رو بردم.»

«جوشیکاگو گفت... گفت توی زندان بودین. من رو می‌دزدین و بعدش می‌رین زندان.»

«اوه، تو جو رو دیدی؟ درسته، همین اتفاق افتاد. تو رو دزدیدم. با اسامی مختلف به اطراف کشور سفر کردیم. شش ماه از جایی به جای دیگه رفتیم. شاید هیچی‌ش رو یادت نباشه. اتاق‌ها و آپارتمان‌های ارزون، صاحبخونه‌ها، بالا و پایین کشور... نمی‌تونست زیاد طول بکشه. و وقتی بالاخره پولم تموم شد و دیگه نتونستم پنهان بمونم... اون صبح سرد رو در نوریچ یادته؟ یه صبح پاییزی، پر از مه؟ نه، شاید یادت نباشه. پاسگاه پلیس، اون افسر زن کنجکاوا، اون مددکار اجتماعی که تو رو گرفت و اصرار داشت تو رو معاینه کنه مبادا آزار دیده باشی.»

«خلاصه، با توجه به زمینه‌چینی‌های پدر و مادرم من با بردن تو قانون شکنی کرده بودم. باید محاکمه می‌شدم. تازه اون پیرمرد احمق رو زده بودم. پدرم رو. وقتی اونا رو دیدم شوکه شدم، آب رفته بودن، از نظر جسمانی آب رفته بودن؛ توی اون خون‌های کوچیکی که من کودکی و حشبارم رو اونجا گذرونده بودم کز کرده بودن؛ حالا خودشون هم وحشت‌زده بودن... اما پدر سعی کرد هارت و پورت کنه، من رو تهدید کنه، من هم یکهو عصبانی شدم و اون رو زدم. باید سال‌ها پیش این کار رو می‌کردم. اما باز در دادگاه شنیدنش خوب نبود. اونا شش ماه حبس برام بریدن که وکیل می‌گفت یه خرده زیاده. اون خیلی کمک کرد. بعد از چهار ماه بیرون اومدم، بعد دوباره از اول شروع کردم، اما این بار قانونی. مصمم بودم. تو همه چیزم بودی، زندگی‌م بودی. نمی‌خواستم تسلیم بشم.»

«و بالاخره، بعد از مدت‌ها، در نهایت پرونده به دادگاه عالی رفت و

قاضی آدم دلسوزی بود - چه معجزه‌ای! اون تصمیم نهایی رو گرفت. تو بچه‌ی من بودی، من پدرت بودم، در این شکی نبود، حضانت تو رو گرفتم، موفق شدم. بعد از چهار سال همه چیز در حدود چهار دقیقه تمام شد.

«پس زندگی رو شروع کردیم. سخت بود. اما لااقل با هم بودیم. جینی... حالا حقیقت رو بهم بگو: حتی یک لحظه بوده که فکر کنی من دوست ندارم؟»

جینی نتوانست حرفی بزند. فقط توانست سرش را به علامت نفی تکان بدهد.

«و وقتی با اونا بودی، وقتی کوچک بودی... باهات بدرفتاری نکردن؟ تو رو نترسوندن؟»

جینی به سختی آب دهان‌اش را فرو داد و گفت: «نه، باهام بدرفتاری نکردن.»

«فکر نمی‌کردم در دو سه روز این کار رو کرده باشن. هنوز براشون تازگی داشتی؛ وقتش رو نداشتن... مادر می‌تونست مهربون باشه، بعضی وقت‌ها می‌تونست دست و دل‌باز باشه. زیر اون عصبانیت‌ها چیزی دوست‌داشتنی وجود داشت. «پس زمان گذشت.»

«من هیچ وقت واقعیت رو بهت نگفتم، چون می‌ترسیدم. خجالت می‌کشیدم. از همه‌ی کارهایی که قبل از پذیرفتن مسئولیت تو کرده بودم شرمسار بودم. نمی‌خواستم از زانت یا بقیه‌ی قضایا چیزی بدونی. پس داستانی جعل کردم و تا اونجا که تونستم واقعیت‌ها رو توش قرار دادم. بهت گفتم مادرت مرده چون فکر کردم برات راحت‌تره تا این که فکر کنی مادرت ترک کرده. و حالا بهم می‌گی که اون رو پیدا کردی... به نظرم این احتمال همیشه وجود داشت. چطور بود؟ چطور پیداش کردی؟»

جینی در حالی که با پشت دست چشم‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «یه

آگهی توی به مجله‌ی هنری دیدم. توی به گالری در لیورپول نمایشگاه داشت. به اونا تلفن زدم و صاحب گالری گفت که می‌تونم در نمایش خصوصی دیشب شرکت کنم. اون رو دیدم و... عکس رو نشونش دادم. واقعاً کار احمقانه‌ای کردم. وقتش نبود. فهمید که عکس خودش، اما قبول نکرد، حتی قبول نکرد که من کی هستم.»

«ناراحت شدی؟»

«فکر می‌کردم ناراحت شده‌م. خنده داره، واقعاً فکر می‌کردم ناراحت‌م، تا این که دیگه برای خودم احساس تاسف نکردم و فهمیدم که چه احساسی دارم. و احساسم این بود: که چی؟ مهم نیست. من هیچ وقت اون رو نداشتم، پس واقعاً دلم براش تنگ نمی‌شه. نقاشی‌هاش عالی بودن؛ مهم این بود. هرچند حتماً نباید دخترش باشم تا بتونم اونا رو ببینم.»

«خوب به نظر می‌اومد؟»

«اوه، بله. اون... خیلی قوی و مستقل به نظر می‌اومد.»

«بله. همین‌طور بود. خوشحالم که حالش خوبه. و خوشحالم که تو رو دیده، حتی اگه مایل نبوده. بهت افتخار می‌کنه.»

جینی در این شک داشت. پدر ادامه داد:

«به هر حال اوضاع می‌تونست به همین منوال بمونه. اما بعد زانت مریض شد و رابرت باید جایی رو پیدا می‌کرد که بره... می‌تونست بره پیش مادر بزرگش کیتی، در اسپانیا. اما اون رابرت رو نمی‌خواست؛ این رو به وضوح اعلام کرده بود. زن نفرت‌انگیزی بود. مادر من شاید بد اخلاق بود، اما کیتی سرد، بی‌احساس و حریص بود... هر دو خیلی از شوهرهاشون قوی‌تر بودن. آرتور و پدر من در واقع با هم ازدواج کرده بودن. ارتباط اونا خیلی قوی بود. همسراشون خیلی به هم نزدیک نبودن.»

جینی گفت: «رابرت هم همین رو می‌گه.»

«درست می‌گه. رابرت خیلی چیزها رو می‌بینه... داشتم از چی حرف

می‌زدم؟»

جینی گفت: «از رابرت، که باید جایی رو پیدا می‌کرد که بره.»

«اوه، بله. خب، کیتی اون رو نمی‌خواست و والدین من هم اصلاً مطرح نبودن. تنها گزینه این بود که تا گذروندن دبیرستان توی یه اقامتگاه شبانه‌روزی در لیورپول بمونه. اون روز وقتی وندی استیونس اومد و این رو به من گفت، فهمیدم که باید اون رو به اینجا دعوت کنم. مسئولیت اون برگردن من بود. از همون جا اوضاع به هم ریخت. باید همه چیز رو فوری به تو می‌گفتم. باید از همون اول همه چیز رو بهت می‌گفتم. حماقت کردم. اما می‌ترسیدم. مسئله این بود.»

مدتی در سکوت ایستادند. حتی یک اتومبیل هم رد نشده بود؛ شب تنها متعلق به آنها بود. گاو رفته بود و در آن سوی مزارع در دوردست جینی صدای هوهوی جغدی را شنید.

جینی گفت: «راستش به چیز دیگه هم هست. خواهر ریانان، هلن، از یکی شنیده بود که شما توی زندان بودین. وقتی این رو شنیدم فکر کردم نه، غیرممکنه. اما به این فکر افتادم که... امشب قبل از این که به خونه تلفن بزنم رفتم جوشیکاگو رو دیدم. من... کاپشن‌اش رو برداشته بودم. فکر می‌کردم اون رو دزدیده، و می‌خواستم... یک جوروی اون رو برگردونم. اما بعد فهمیدم که اصلاً اون رو ندزیده بوده، پس رفتم که اون رو ببینم. داشت از مادر پیرش مراقبت می‌کرد. به من گفت که شما چرا توی زندان بودین. فکر کنم اگه جراتش رو داشتم می‌تونستم مدت‌ها پیش این سوال رو ازش بکنم. فکر می‌کردم آدم خطرناکیه.»

پدر برای مدتی حرفی نزد. بعد گفت: «آره... هلن. نمی‌دونستم اون خواهر ریانانه. خب، دنیا کوچیکه. و طفلکی جو. بعضی وقت‌ها توی شهر می‌بینمش و چند پوندی بهش می‌دم. اون بی‌آزاره. اما ظاهرش غلط اندازه. جینی... متاسفم.»

جینی کمی متعجب شده بود. «برای چی؟»

«که بهت نگفتم. برای همه چیز.»

به سال‌هایی فکر کرد که دو نفری تنها بودند، وقتی که او ملکه‌ی دنیا بود و پدر سلطان؛ به خانم‌های صبحانه‌ای فکر کرد؛ به آن پسر کوچولویی فکر کرد که پدرش بود؛ به بدبختی پدر و مادر او فکر کرد که می‌دانستند رها شده و مورد نفرت هستند و دلیل‌اش را هم می‌دانستند؛ به رابرت و مادر سرد، یکدنده و مرده‌اش فکر کرد؛ به پدر فکر کرد که به خاطر او به زندان افتاده بود و او در این مورد هیچ نمی‌دانست؛ به مادر جوشیکاگو فکر کرد. حس تنهایی و غم انسان بودن را لمس کرد. دنیا بزرگ بود. و او خیلی خوشبخت بود.

بعد بدون آن که بداند چه شد دید دارد سر روی شانهِ پدرش گریه می‌کند، برای همه‌ی آنها حق می‌کرد و پدر مثل همیشه دست‌هایش را دور او حلقه کرده بود.

کمی بعد جینی آهی لرزان کشید و هر دو جدا از هم ایستادند.

جینی با حالتی معترف گفت: «می‌دونین، فکر می‌کردم در حقم بی‌عدالتی شده... اما اصلاً این طور نبود. وضع رابرت خیلی بدتر از منه. همین طور شما. فقط این رو نمی‌دونستم. اما وقتی احساس کردم اوضاع از پایه لرزان شده... خب، نمی‌تونستم به چیزی اعتماد کنم. همه جور آدمی درباره‌ی من اطلاعاتی داشت، اما خودم نمی‌دونستم و باید می‌فهمیدم. باید می‌فهمیدم. و حالا می‌دونم...»

به اتومبیل برگشتند. جینی دید که دارد خمیازه می‌کشد. چراغ‌های یک کامیون از پشت داخل اتومبیل را روشن کرد، و آن وسیله‌ی نقلیه‌ی سنگین غُران و محکم از کنارشان گذشت و راهی جنوب شد، شاید با مبلمان باغ آقای آلستون تا بتواند پول بیشتری برای آجرهای ویلایش بپردازد، یا شاید با جعبه‌های شراب برای باشگاه قایق‌رانی.

جینی گفت: «می‌دونین، اصلاً یادم رفت از شون پیرسم به صد پُرس رسیدن یا نه.»

«چی؟»

«باشگاه قایق‌رانی. صدپرس شام. هرچند شاید رسیدن. فکر کنم به یه پیشخدمت دیگه احتیاج داشته باشن. فکر می‌کنین رابرت دوست داشته باشه کار کنه؟»

پدر موتور را روشن کرد و گفت: «بهتره از خودش بپرسی. بیا ببریم خونه.»

فصل هفدهم

قطار صبح

جینی مدت‌ها قبل از ساعت شش بیدار بود. قبل از آن که به ساعت نگاه کند می‌دانست زود است؛ آفتاب از فاصله‌ی بین پرده‌ها به درون تابیده بود، اما هوا خنک و تازه بود، تازه‌تر از چند روز اخیر. و چون از آخرین باری که به ساحل رفته بود مدت‌ها می‌گذشت، جینی دید که هوس کرده یک بار دیگر به کنار آب برود، به ساحل قلمروی خود. فوری از جا بلند شد، صورت‌اش را شست و دندان‌هایش را تمیز کرد و شلوارک، تی شرت و کفش‌های کتانی‌اش را پوشید. خانه ساکت بود، بقیه هر دو خوابیده بودند. از آشپزخانه به بیرون رفت و در راه ماشین رو دوید.

در نور صدف‌گون، قلمرو مثل یکی از آن سواحل رویایی بود که در نقاشی‌های سالوادردالی^۱ دیده می‌شد: جزئیاتی ظریف و غریب در یک روشنی بی‌نهایت. ترک‌های قایق کهنه‌ی ماهیگیری از گل و لای دهانه‌ی رود بیرون زده بود، گریه‌ی ایستگاه روی بشکته‌ی آبجو که بیرون آشپزخانه‌ی باشگاه قایق‌رانی بود کز کرده و خوابیده بود، یک بند برای خشک کردن رخت بین تیرهای شیب‌خانه‌ی آقای آلستون بود که

1. Salvador Dali

پیراهن‌ها و جوراب‌های کثیف دیوید و اندی روی آن آویزان بود - جینی همه‌ی این‌ها را با همان وضوح نیکخواهانه می‌دید. کسی در آن حوالی نبود، کسی بیدار نبود و جای پای او اولین جای پای ساحل بود.

بند کفش‌هایش را باز کرد و آنها را در حاشیه‌ی شن نرم درآورد، سپس وارد آب شد. مد عقب کشیده و هوا چنان ساکن بود که هیچ چیز در دریا موج ایجاد نمی‌کرد. تا آنجا که جینی می‌دید دریا صاف و زلال بود؛ در تخیلات‌اش آن آرامش سوررنال را می‌دید که تا سواحل جنوبی ایرلند امتداد می‌یافت و به اقیانوس می‌پیوست، هزاران مایل در سمت غرب و جنوب، از دریای سارگاسو^۱ و از فراز قاره‌ی گمشده‌ی آتلانتیس، جایی که مارهای آبی در میان ویرانه‌های معابد چنبره می‌زدند، تا آن که به سواحل هایتی می‌رسید.

همان جا که نواها زندگی می‌کردند. همان جا که ماوای بارون سامدی بود. آنها واقعی بودند؛ باید به آنها احترام می‌گذاشت، حتی وقتی در مواردی اشتباه می‌کردند. همه‌ی این‌ها سیاه و گیج‌کننده بود، اما بخشی از وجود او بود. شاید هنر هم بالذات نوعی وودو بود، فرد را تسخیر می‌کرد، به او قدرتی فراطبیعی می‌داد و به او توانایی می‌داد در تاریکی ببیند.

با تابش آفتاب بر پشت‌اش، به درون آب سرد پرید، انگشت‌های پایش را در ماسه تکان می‌داد، حضور موجوداتی کوچک، کنجکاو و تُک زن را در اعماق آب حس می‌کرد. آرام آرام جلو رفت، تا زانو در آب به پل شکسته فکر می‌کرد و به این که چرا این قدر تحت تاثیر آن داستان قرار گرفته بود.

چون درباره‌ی او بود. آن بچه خود او بود، آن کاپشن آستریشمی مادرش بود، و جوشیکاگو... جوشیکاگو مرگ نبود؛ او هنر بود.

1. the Sargasso sea

بی‌حرکت ماند. حالا داستان معنی‌دار شده بود. هنر مادرش را برده بود، چون هنر وجدان نداشت؛ متوقع بود و بی‌رحم، هرچه را که می‌خواست و حشیانه می‌برد و به نتایج‌اش توجهی نمی‌کرد یا به قول ریانان مهربان نبود، جذاب بود.

جینی کمی جلوتر رفت، آب ملایم در اطراف پاهایش جریان داشت، دست‌هایش را به پایین دراز کرد تا آنها را خنک کند، دست‌ها را پر از آب کرد و گذاشت قطرات درخشان از بین انگشتان‌اش فرو بریزد. مهربان یا جذاب - آیا این تقسیم‌بندی دنیا را به دو قسمت تقسیم می‌کرد؟ حق با ریانان بود؟ آیا همه چیز یا باید مهربان و بی‌اثر یا جذاب و سنگدل می‌بود؟

او خودش با ریانان مخالفت کرده و گفته بود شاید کسی هر دو جنبه را داشته باشد. خوب، طبقه‌بندی او چگونه بود؟ یادش آمد که سعی کرده بود هلن را در اتاق کوچک محله‌ی جویلی ترس آرام کند و پای‌اش را حرکت داده بود تا تعادل ترکیب‌بندی بهتر شود؛ این کار چندان مهربانانه نبود. حرف‌های رابرت در آن دعوای بد را به خاطر آورد - کلماتی تند و آزاردهنده، اما واقعیت داشت. بخشی از او سرد و متکبر بود؛ بخشی از او نسبت به کسانی که استعداد نداشتند بی‌اعتنا بود.

متکبر، بی‌اعتنا... اما جذاب؟ به یاد تنها تلاش‌اش برای دوست‌یابی افتاد و چهره‌اش درهم رفت.
چقدر دوست‌نداشتنی بود.

اما دید که این استدلال چقدر بی‌پایه و اساس است، او هیچ حسادتی نداشت. وقتی نبوغ یا استعدادی می‌دید ناراحت نمی‌شد که چرا مال او نیست؛ هر جا که بود از آن لذت می‌برد. این مهم‌ترین چیز در دنیا بود... دوباره صدای مادرش را شنید: نقاشی مهم‌ترین چیز نیست، اما تا وقتی مهم‌ترین چیز رو نفهمیدی برات مهم‌ترین.

منظورش این بود که برای ما. برای آدم‌هایی مثل ما. برای هنرمنداها. او لاقط این ارتباط را قبول کرده بود.

جینی چرخید و آرام از سمت دیگر قدم‌زنان برگشت، حالا آفتاب کامل بر صورت و سینه و دست‌هایش می‌تابید. حالا دیگر در ساحل تنها نبود؛ از سمت دیگر ساحل یک نفر داشت به طرف‌اش می‌آمد. یک پسر. رابرت. جینی دست تکان داد، او هم در جواب دست تکان داد.

خب، حتی اگر هنرمند بود می‌توانست خواهر هم باشد و کارهایی را که خواهرها می‌کنند انجام بدهد. در این فکر بود که آیا حرف‌هایی را که پدر در ماشین زده بود به رابرت بگوید یا نه، همان حرف‌هایی که در سکوت و سیاهی شب زده بود، اما فوری تصمیم گرفت که نگوید. این یک راز بود. به پاس نزدیکی او و پدر به یکدیگر باید به آن احترام می‌گذاشت. به علاوه، لازم نبود رابرت حرف‌هایی را بشنود که مادرش در آنها فردی کوتاه‌بین، خودخواه و حریص مثل کیتی به تصویر کشیده می‌شد، مادری که به شکلی دردناک همین تازگی مرده بود.

یا شاید پنهان کردن این چیزها از رابرت چندان بهتر از این نبود که پدر این همه وقت آن اسرار را از جینی پنهان کرده بود. گفتن‌اش سخت بود. جینی امیدوار بود کار درست را تشخیص بدهد.

جینی خم شد تا کفش‌هایش را بردارد و در همان حال سایه‌ی رابرت بر آنها افتاد.

جینی گفت: «سلام.»

گلین ویلیامز گفت: «سلام.»

جینی سرش را بلند کرد و از تعجب پلک زد. بله، گلین بود، اصلاً رابرت نبود، برای یک لحظه مانده بود چه بگوید.

گلین گفت: «چی شده؟»

«فکر کردم کس دیگه‌ای هستی. ببخشین، نمی‌خواستم...»

گلین شانه بالا انداخت، لبخند زد و نیم‌چرخشی کرد، و جینی با این دعوت بی‌کلام او کنارش به راه افتاد و به سوی دهانه‌ی رود رفتند.

جینی گفت: «زود بیدار شدی.»

«در نگهداری اسب‌ها کمک می‌کنم.» در دهکده یک اصطبل سوارکاری بود، جایی که جهانگردها پول می‌دادند تا کلاه ایمنی بر سر بگذارند و دخترهایی با شلوار سوارکاری آنها را آرام آرام تا بالای تپه‌ها هدایت کنند.

جینی گفت: «اما نمی‌بینم مشغول کار باشی.»

«من با پونی‌ها کار نمی‌کنم. قبل از این که جهانگردها بیان کارم رو انجام می‌دم. اما بیشتر روز توی فروشگاه هستم. این کار رو می‌کنم تا بتونم مجانی سواری کنم.»

«پس سوارکاری می‌کنی؟ نمی‌دونستم...»

«آره. تو چی؟»

«هیچ وقت امتحان نکرده‌م.»

«بهتره بیای. من می‌برمت. مجبور نیستی با بچه‌های کوچک توی یه صف باشی.»

جینی به او نگاه کرد. یعنی این یک قرار ملاقات بود؟ یعنی یکی داشت او را به بیرون دعوت می‌کرد؟ ناگهان متوجه پاهای برهنه‌ی خود شد، و تی‌شرت نازک‌اش که چیزی زیر آن پوشیده بود؛ و موهای قرمز تیره و فرفری او، لبخند نیمه معصومانه نیمه تمسخرآمیز او، مثل لبخند اندی اما پیچیده‌تر، قوی‌تر و ظریف‌تر. و به عدم جذابیت خود واقف بود. چنان خجالت زده شد که به سختی نفس‌اش بالا می‌آمد.

گلین گفت: «خب، چرا که نه؟ خودم بهت سواری یاد می‌دم.»

«باشه، ممنون. دوست دارم یاد بگیرم.»

آهسته قدم می‌زدند.

گلین گفت: «اوضاع با برادرت چطوریه؟»

«اوه، رابرت، آره، خوبه. می‌دونستی مادرش تازگی مرده؟ واسه همینه که اینجاس. اولش سخت بود. شاید تا مدتی این طور باشه، اما حالش خوبه.»

به موج شکن رسیدند، دیواری سنگی با راهی سیمانی در بالا که تنها برای راه رفتن دو نفر در کنار هم کافی بود. جینی ایستاد تا کفش‌هایش را بپوشد. بعد پرید و به گلین پیوست، و با هم جلو رفتند، تا انتهای موج شکن. در سمت چپ‌شان ماسه‌های درخشان مرداب خالی بود و در سمت راست صخره‌های خزه‌بسته‌ی موج شکن. جلوتر در دهانه‌ی باریک رود، جایی که به دریا می‌پیوست، گسترده‌ترین تپه‌های شنی کل ساحل قرار داشت: چندین مایل تپه‌های غلتان و بلند شنی که پر از نی‌های شنی بود، و ساحلی که در آن می‌شد میلیاردها صدف عالی پیدا کرد. جینی به ندرت به آنجا می‌رفت، هرچند نزدیک بود، چون فقط هنگام جذر می‌شد با اطمینان خاطر در دهانه‌ی رود شنا کرد و سفر به دور آن زمین چندیدن مایل طول می‌کشید. اما ناگهان به خاطر آورد که حالا یک قایق داشتند. کار ساده می‌شد.

گفت: «قایق روندن بلدیه؟»

«نه. چرا؟»

«خب، من هم بلد نیستم، اما پدرم دو هفته پیش به قایق خریده. وقتی یاد گرفتم به تو هم یاد می‌دم. در برابر آموزش سوارکاری.»

«باشه! قبول. هی. چند روزی بود که نمی‌دیدمت. مسافرت بودی؟»

«آره. من و رابرت به چستر رفتیم تا پدر بزرگ و مادر بزرگ مون رو ببینیم. اما این مدت کلاً سرم شلوغ بوده...»

«با نقاشی؟»

«از کجا می‌دونی من نقاشی می‌کشم؟»

«خب، حالت تدافعی به خودت نگیر... مثل این که یه حیوان

وحشی...»

جینی جمله‌ی او را کامل کرد: «بهم حمله کرده. آره، متاسفم، اما تو که

به من حمله نکردی.»

«می‌دونم نقاشی می‌کشی چون اول ریسانان بهم گفت، دوم اینکه

کارهات رو توی سالن هنر دیدم و سوم این که یه روز عصر دیدم بالای

جاده نشسته‌ی و داری نقاشی می‌کشی. می‌خواستم پیام سلامی بکنم، اما

تا من به اونجا برسم تو رفته بودی.»

جینی فکر کرد چه فرقی می‌کرده. حالا چه فرقی می‌کند. به انتهای

موج شکن رسیدند و گلین نشست.

گفت: «برات به هدیه آوردم.» و جینی متوجه شد که او یک ساک

کاغذی در دست دارد.

«چی؟ برای من؟ اوه...»

بعد با خود فکر کرد: فقط همین رو می‌تونم بگی؟ این قدر آشفته

نباش، دختر. گنگ نباش. تشکر کن.

گفت: «ممنون.» و با حالتی ناشیانه کنار او نشست.

گلین داشت دو کیوی و یک چاقوی ضامن‌دار بیرون می‌آورد. گفت:

«از اصطیل دیدمت و فکر کردم گرسنه به نظر می‌ای، بنابراین به فروشگاه

دستبرد زدم.» میوه را از وسط نصف کرد و دو تکه به او داد، و هر دو میوه

را از دل پوست‌اش خوردند و با پشت دست دهان خود را پاک کردند.

جینی گفت: «من عاشق کیوی‌ام. از کجا فهمیدی من گرسنه‌م.»

«نفهمیدم. این فقط یه بهانه بود. اما زیاد خوشحال به نظر

نمی‌رسیدی.»

حالا آن قدر نزدیک شده بود که جینی لکه‌های سبز را در چشم‌اش

می دید، و برای لحظه‌ی طولانی و گیج‌کننده‌ای نتوانست تشخیص بدهد او مهربان است یا جذاب یا هر دو.

جینی گفت: «خب، الان هستیم. صادقانه می‌گم. اول خوشحال نبودم، اما حالا دیگه تموم شده.»

«پس می‌ای که به بقیه‌ی ما ملحق بشی؟»

«این‌طور به نظر می‌آد؟»

«آره. ریانان گفت خلق و خوی هنرمندها این طوره.»

«همچین چیزی نیست!»

گلین گفت: «خب، پس شاید این نبوده، اما اگه نخوای نمی‌پرسم.»

جینی دوباره به او نگاه کرد. «واقعاً می‌خوای بدونی؟»

«آره. دوست دارم بدونم. چون ازت خوشم می‌آد. و منظورم اینه که،

حالا که با هم صبحونه خوردیم بهتره همدیگه رو بیشتر بشناسیم. به نظرت این‌طور نیست؟»

جینی لبخندزنان موافقت کرد. «چرا. پس می‌خوای بدونی این مدت داشتم چکار می‌کردم؟»

«خب، نه همین حالا. نه به این زودی. امروز عصر که رفتیم سوارکاری

می‌توننی شروع کنی به گفتن.»

«پس شد امروز بعدازظهر؟»

«چرا که نه؟»

دلیلی نداشت. جینی شانه بالا انداخت، به زحمت می‌توانست لبخند

را از صورت‌اش محو کند.

گفت: «باشه.»

این چیز جدیدی بود، حتی از کیوی غیرمنتظره‌تر بود. جینی دید که چیزی در آن سوی شانه‌ی گلین برق زد و دید که آفتاب بر پنجره‌های قطار صبح که داشت از روی پل کوچک جلوی خانه‌ی استوارت رد می‌شد و

سرعت‌اش را کم می‌کرد تا در ایستگاه توقف کند، می‌تابد.

گلین مسیر نگاه او را دنبال کرد. گفت: «وای، الان وقتشه؟ باید برم. پس بعداً می‌بینمت. کنار اصطبل‌ها، حوالی ساعت دو، باشه؟»

جینی به تایید سر تکان داد، لبخند به لب و منگ رفتن او را تماشا کرد. گلین. خب. وای.

در انتهای موج‌شکن نشست و در جینی که قلمروی پادشاهی‌اش به بیداری می‌رسید زانوهارا بغل کرد و نظاره‌گر شد، همه چیز با جزئیات‌اش هشیار، غنی و سرزنده بود، از خرچنگ‌های کوچک و دوان بین تخته سنگ‌های زیر او تا گربه‌ی ایستگاه که داشت جلوی باشگاه قایقرانی خمیازه می‌کشید و خودش را کش و قوس می‌داد، تا دریای مادر صدف‌ها تا حضور سبز تپه‌ها.

خیلی کارها داشت که بکند.

اول از انجی لایم و آقای کالورت عذرخواهی کند که چند روز بدون اجازه‌شان کار را ترک کرده بود.

با ریانان صحبت کند. (این یکی می‌توانست روزها طول بکشد.)

رابرت را بهتر بشناسد. قایقرانی یاد بگیرد.

به مادرش نامه بنویسد. نه. بله. شاید. یا شاید بنویسد اما پست‌اش نکند. به افکار او پی ببرد. با گلین حرف بزند درباره‌ی...

برود هلن را ببیند. به او توضیح بدهد.

به پدربزرگ و مادربزرگ‌اش فکر کند. شاید یک روز می‌توانست در جایی بی‌طرف آنها را ببیند، جایی امن و عمومی. شاید او، پدر و رابرت می‌توانستند با هم این کار را بکنند. آن آدم‌های پیر خیلی غمگین و نومید بودند؛ شاید همه می‌توانستند دوباره رابطه‌ای متعادل یا یکدیگر برقرار کنند و برای اولین بار یک خانواده‌ی منسجم بشوند.

با استوارت درباره‌ی نقاشی‌های مادرش حرف می‌زد.

آن نقاشی‌ها... فهمید که هنوز مبهوت آنهاست. مرگ سرهنگ پل ترکیبی از زرد و قرمز بود، اثری شگفت‌انگیز، اما فقط آن نبود؛ اثری درباره‌ی بشر بود، درباره‌ی رنج و عدالت و حرص. تمام اصطلاحات و برجسب‌های نقاشی‌های آبستره و پست مدرن و اکسپرسیونیستی را در هم ادغام می‌کرد؛ از نقطه نظر فنی حیرت‌انگیز بود و چیزی واقعی را نشان می‌داد؛ سبکی بود که یک نفر می‌توانست نقاشی کند و به هرچه که می‌دانست وفادار بماند، به اروپا و به آفریقا، به نظم آکادمیک و به وودو. اگر غیبت مادرش در آن همه سال باعث شده بود بتواند آن همه را به جینی نشان بدهد، پس ارزشش را داشت.

دست‌اش هوس مداد کرد. و آن روز بعد از ظهر قرار بود با گلین به سواری برود... شگفت‌زده بود. شاید آن قدرها دوست‌نداشتنی نبود. شاید می‌شد هم یک هنرمند بود و هم یک دوست پسر داشت. واقعاً هر چیزی ممکن بود. حتی این که کسی هم مهربان باشد و هم جذاب.

از جا بلند شد و کش و قوسی به خودش داد. حالا دیگر آفتاب داغ شده بود؛ قطار صبح که روزنامه‌ها را خالی کرده بود داشت به طرف پورتافون به راه می‌افتاد، و در آن هوای صاف و پرنور جینی صدای زمین گذاشتن یک صندوق بطری را از خارج باشگاه قایق‌رانی شنید، وانت روزنامه‌فروش وارد ایستگاه شد و از فاصله‌ی دور صداهایی بلند شد.

جینی برگشت تا به خانه برگردد. در جینی که از کنار ایستگاه رد می‌شد برای باربر و روزنامه‌فروش دست تکان داد. همین‌طور برای هری لایم که ایستاده بود و داشت صندوق بطری را به زحمت از در آشپزخانه‌ی باشگاه قایق‌رانی تو می‌داد، و صداهایشان در هم آمیخت. صبح به خیر، جینی، صبح به خیر. صبح به خیر.